

خیال آن قدر عاشق گشت که در مرا
 چو گلستان که صبار ابرو گذر افتد
 بسان قطره بسے دل گرفته بودم لیک
 ز مهر او به گریبان من گل چاکیت
 پس تصرف دل تنگیم که یار آخر
 و من نسیم سحر کار گزیده شد وین
 هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر
 به گلستان جهان غنچه چو من نبود
 من و تو غنچه یک گلشنیم لیک صبا
 ترا به لطف زبانی من مضائق هست
 فلک اگر کند احسان بلبل میگردد
 ز گشت و اگره من ناخن معید
 کس نبود که بر لب ند مرا انگشت
 درین حدیقه فلک تنگ دل سے دار
 نبود نمکده دهر جای خندیدن

هواست عالم بالا شکفت کرد مرا
 پیام دوست ز صد جاشگفته کرد مرا
 قبول خاطر دریا شکفت کرد مرا
 که همچو صبح سراپا شکفت کرد مرا
 کشاد بند قمار شکفت کرد مرا
 لبش بیا و سیجا شکفت کرد مرا
 بزعم مردم دنیا شکفت کرد مرا
 نسیم سوخت نفس تا شکفت کرد مرا
 شکفت کرد و ترانا شکفت کرد مرا
 چو می توان بدلا سا شکفت کرد مرا
 گرفته شد دل او تا شکفت کرد مرا
 ز ابرو دے تو یک اما شکفت کرد مرا
 به بزم قلقل می نشنا شکفت کرد مرا
 ازین چه سود که تنها شکفت کرد مرا
 فلک بیس که چه بے جاشگفته کرد مرا

بزم عشق بیایانی خودم واقف

ز شهر برده به صحرای شکفته کرد مرا

پیشدستی میکند چشم فتان شما
 دست ابرو کمانا گشته قربان شما
 وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما
 ناسبه کرده است چشمی بر نمکدان شما
 سخت چسپان اختلاط افتاده پیکان شما
 گاه گاه منی کشم خود را به میدان شما

خوش نگارای بسکه شوخ افتاد مژگان شما
 کار کرد از لب بد لسان مژگان شما
 از گلستان بیستاند باج زندان شما
 رشک دل مرا ببار می آرد بشو
 دور چشم بد که چون باد ارم تو ام بلو
 قابل رنگ شهادت نیستیم یکبار از دیو

سخت اشهره ام امروزند انم واقعت
در کدانی دای بے غم گذر افتاد مرا

سیه کرد از لغافل بسکه چشمش روزگار با
مزاج مایه نیناس و نفس تخیر گر باید
بماین گرم جوشها که دیدی نیست امروز
ازین سختی راهی نیست را بعد مردن هم
چهره یروں میکنی از کوی خود ما خاکسار
نداریم از کسے در گریه امید دو کاری
به صد خون جگر کردیم دل پرورش لیکن
نجات بندگی بنگر که نقش سجده و روض

چو کرد سر مره خیزد نیزه در محشر غبار با
شود آب و هوای گلستان سازگار با
به طفلی روی بامی شست چشم اشکبار با
که باشد باره از کوه غم سنگ مزار با
که آداب نشست خاست بیداند غبار با
دل خون گشت شاید ساسی آید به کار با
چو طفل شوخ رفت آخر یروں از اختیار با
پس از نا بهیچو حاتم ماند عمر یار با

تمامی سال از تاثیر اشک و آه او واقعت
هواے سر و آب گرم باشد در دیار ما

یار گماشت به سرم هجر خرد و رباے را
عاشق تیره روز را تا از نظر نیکنند
چیس به جیبس وزن اگر پیش تو آمد کمین
بسکه بحال زار من گریه زار زار کرد
مفت بچشم کس کند جلوه کجاینگار با
از دم صبح و آشوب غنچه اگر ترا دلیست
لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود
حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس طالع
غمزده زمانه ام هیچ زیان نمیشود
چاره نمی توان نمود هست بر اوری هم
بینم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد

از سر من که جز خدا و اکند این بکار با
به که نصیحت کنی نرگس سرسای را
با دم سر میروم گرم نه کرده جای را
قطره اشک هم نمائد دیده دجله زای را
اگر پس ناز خواهد از آینه رونمای را
خیز و غنیمت شمر این دم دلکشای را
جام جهان نمای کند کاسه بس گدای را
کرده نصیب و در می حوصله آزمای را
گر تو به کار من کنی غمزه غم زوای را
دلیر بے وفای را عمر گریه پامی را
خوبون استخوان و چن کشته پامی را



بشور گریه چه سازم که آتش خویاں
چرا به جور و بزرگ زمانه بنشینم
نمی کنند بسکه نواز ششم طفلان

کباب جلوه مستانه کرده اند مرا
ندیم شیشه و پیمان کرده اند مرا
به هر زده بهر چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکر لبان واقف
که زهر چشم به پیمان کرده اند مرا

گاه به پدر دمن رسیدی چه شد ترا
زین پیش یک روز چنین شوخیت بنوی
تلخ نست زندگانیم اے دل ز بهلوت
بگفتی چو عسر در دم نزعیت بسرسم
نه گریه کرده ایم نه آه کشیده ایم
خدااں رسید بر سر من یاز شام مرگ
مے آید از تو بوی پریشانی ای صبا
ای دل هزار مرتبه ناخن زدی بدل
اے گل زکوی یار چه اپاکشیده

یک بار زاریم نه شنیدی چه شد ترا
امروز آهوانه رسیدی چه شد ترا
زهر جدائی کشیدی چه شد ترا
مردم توبه وفات رسیدی چه شد ترا
از ما چه دیدی پوشیدی چه شد ترا
اے صبح وصل دیدم رسیدی چه شد ترا
بر زلف او اگر نه وزیدی چه شد ترا
یک خاتم از جگر نه کشیدی چه شد ترا
از دست او اگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف به خویش دست و گریبان شمی چو گل
بویش گرا از صبا نه شنیدی چه شد ترا

بدره یارب دل بیمار کس را
بستان بعد ازین بپزه بیمار
مکن اے ماه قتل عام در شهر
رواج کفر گر می داد زلفت
خدا یا هر چه خواهی کن لیکن
چو شمع بزم حسنت آفرینند

مکن از زندگی بزار کس را
که کافر کرده بسیار کس را
بر اے عاشقی بگذار کس را
میسر که شدی ز تار کس را
بایں کافر دلاں بسیار کس را
مسوز از حسرت دیدار کس را

نه دارم تاب در درشتک واقف

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف نگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا	بیکی در پدر افگند مرا
چون زغم آه که مژگان کس	رخنه در جگر افگند مرا
کوبه تمکین توال سنگین دل	عاقبت از کس افگند مرا
مشکر افتاد گیم باید کرد	که بر آن خاک در افگند مرا
یک قدم پیروی دل کردم	در جهان و گر افگند مرا
هستم بود نقاب رخ دوست	شاد باد آنکه بر افگند مرا
چه کنم آه که بتیابی دل	از دل او پدر افگند مرا
دارم امید که برود و یار	تا امید می اگر افگند مرا
من بدامت نه ز خود افتادم	که قضا و قدر افگند مرا

واقف آخر بربان مردم
دیدۀ پیوه در افگند مرا

نیست یک تن که بجا نیست خریدار شما	چشم بد و راز پس گری بازار شما
بر و نقد خرد از کس بهر عیار	کیسه میرواز چو شطره طرار شما
دل من پاره گشت بدیشان ستم	بودی از پاره انصاف بسر کار شما
طاقت من کمر گشت خدارا رحمی	آخر اے خوش کمران چند گشتم بار شما
طلبیدن ز شما مهر و وفاد و راز کار	زانکه جز جور و جفا نیست و گر کار شما
تا بجز مهر و وفا هیچ نکریم ولیک	آه با این همه ستم گنه کار شما
طائر قدسی دل عرش نشین بوده است	و ه چه گردید که گردید گرفتار شما
کوبیاریه سر من همه خشت و همه سنگ	من خواهم شدن از سایه دیوار شما
پشت دست بر رخ دولت دنیا بزم	گردید دست مرا دولت دیدار شما
میروم یا دل پر تمار که نتوانم دید	گل بدامن بهر بغیر ز گلزار شما



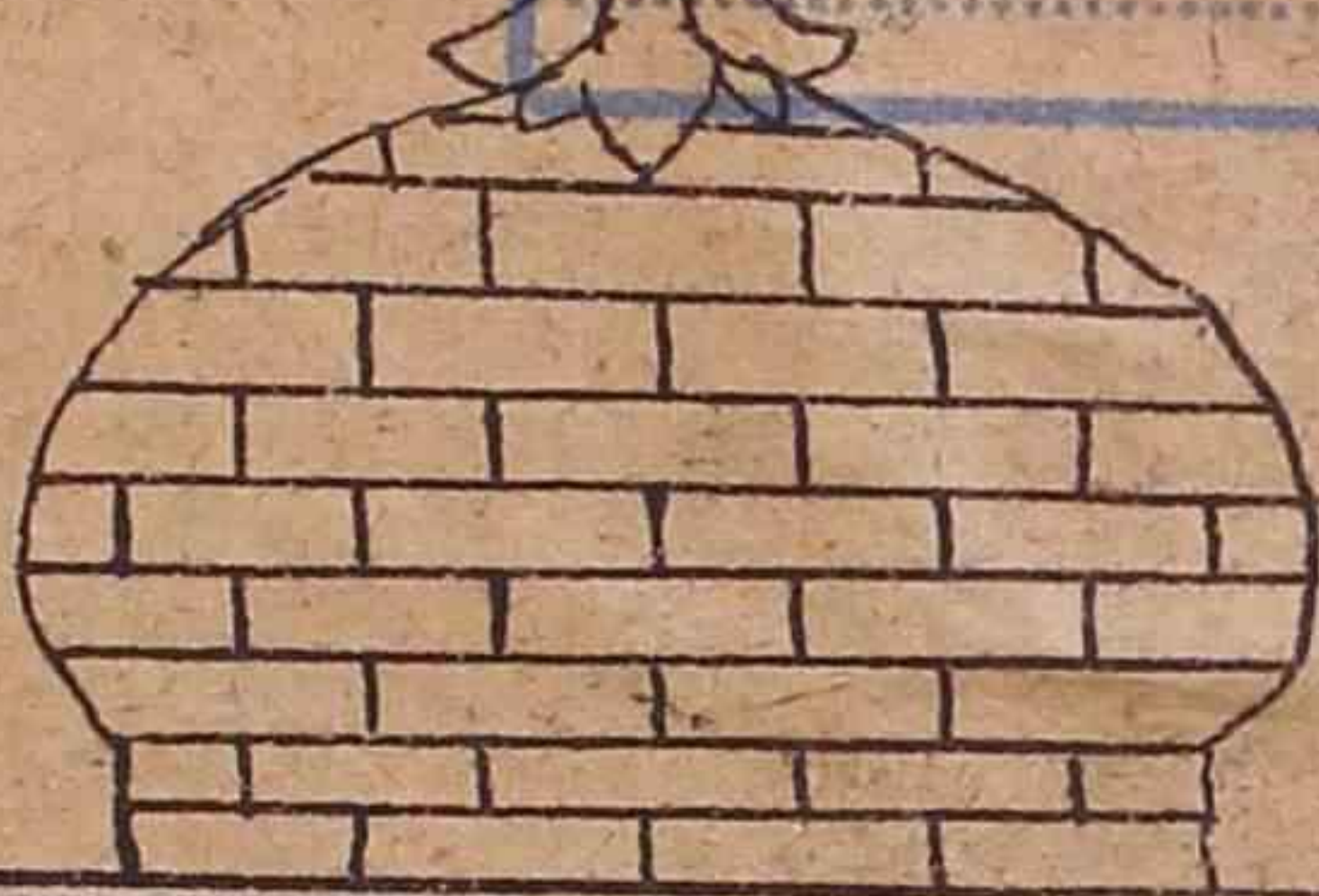
ما شاء الله لا قوة الا بالله

خوشاد کوا که شیرینی گفتارش صد است
و بنیکسی نظمش همه شور انگیزد و غزنیانی معشوق



بفرمایش شیخ الهی بخش و محمد طلال الدین
ساجران کتب کشمیری بازار لاهور

دار مطبع اسلامیه لاہور
بانتہام حافظ مظفر الدین



بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان من توحد بالعز والبقا سبحان من تفسد بالمجد والبقا

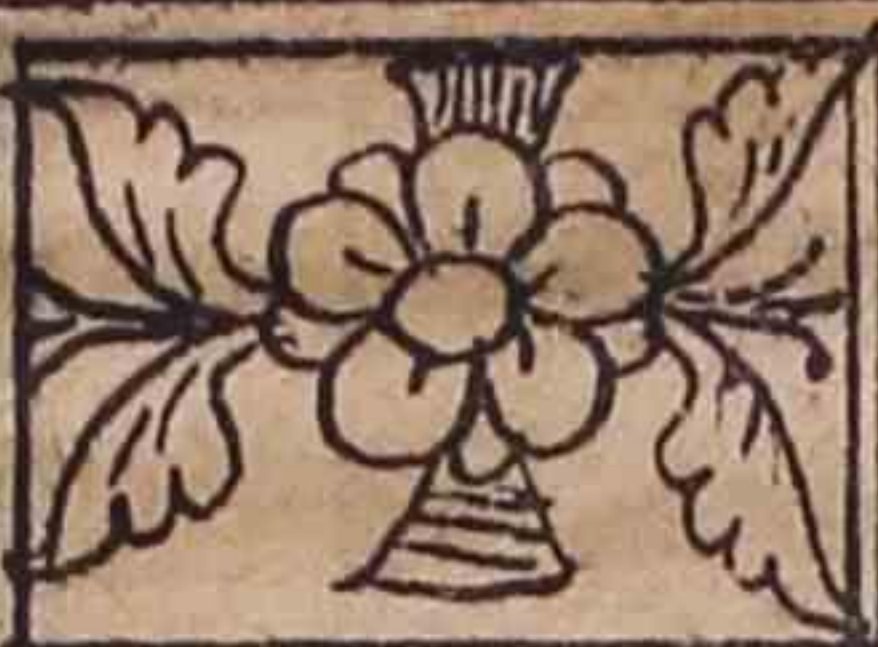
مبارک ست پیام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک پاؤ الجلال والاكرام

در وصف الفت

ای بزم شوق تو نالان بهر سوساز تا
محبیبیان چه سا بهما شانت از نیاز
در هوای اوج تو حید تو از سر میرود
نیست عکس شاهد عرفان تو صورت پدید
راز لایت را بے گفتند سرستان عشق
راه بی انجام حمت را جو کردند اهل فکر
صید کردن مرغ حمت را نه کا چون مینی
که تواند برزون در صید گاه حمد تو
رفته در هر گوشه زان ساز تا آواز تا
ناز بنیان بهر دلت بهناوه از سر ناز تا
طائران قدس امر رشتنه پر واز تا
فکر کو آینه خود را گشتند پر واز تا
همچنان هستند لیکن سر بهر آن راز تا
به در اول قدم کم خویش را آغاز تا
کمتر اند از صعوه در جنگ و شهباز تا
میکنند هر چند شاهین خرد اند از تا

از رنگ پی بنده واقف نه همی در ناله

ای بزم شوق تو نالان بهر سوساز تا



واقف از آن خوشم تو در عاشقی که تو
خوارے و اعتبار ندانند که چیست



خار از دل کشیدم هموست
چه قدر آرمیدم هموست
که گریبان دریدم هموست
سهر صبح کشیدم هموست
از قفس گریه دیدم هموست
از لب و شنیدم هموست
که ز خود هم رمیدم هموست
تنگ در بر کشیدم هموست

گل ز وصل تو چیدم هموست
زیر تمیشت طپیدم هموست
نگذارید دست من یاراں
بکشاید بند از پایم
یارب آتش فتد به بال و پریم
زاں چشم آرمش که دشنام
چه قدر وحشت در طبعم
چون قبا سر و جامه زیبای



روز و شب خواب بیکم واقف
وصل در خواب دیدم هموست



و لے خوشم که زمن بر دلش بهار نیست
بسان زلف تو آشفته روزگار نیست
نشسته چشم بر اہت امید واری نیست
دریں زمانہ بہ فرزند اعتبار نیست
کہ بہتر از سخن خوب یادگار نیست
خزان رنگ مرا طالع بہار نیست
و لے ز خوار شدن پیش یار عار نیست

بہ کوے یار چمن گرچہ خاکسار نیست
تمام سلسلہ تیرہ طالعان دیدم
کہ دام کوچہ کہ در آرزوی دیدار است
بہ کوے او نکم طفل اشک از خصت
ازاں ہمیشہ بہ وصف رخ تو مشغولم
یا مستحان منے گل رنگ خورده ام صدار
مراست تنگ اگر غم کنند اغیار



چرا از گریہ مرا تونہ سے لیتی واقف
برو کہ چشم ترا در انقطار سے نیست



بادہ آب ناگواری پیش نیست
ابرازیں دریا بناری پیش نیست

بے بستی غماری پیش نیست
خانہ زاد ویدہ گریان باست

فدائے کز گیتی بر آورده است گرد
اینقدر بر خود چه بسیار دعبیر
قیس پیش عشق با تمکین من
سر چو شد به شور عشق آرزو دل
میدود و دشتکم کجا خواهد رسید
ساز پر شورست بزم شوق را
کاغذی بسیار خواهد شخ شوق
صبح از روی تو باشد پر توی

ز اس صفت مژگان سواری پیش نیست
در حریم اوغباری پیش نیست
هرزه گردی بوقاری پیش نیست
میتوان افکند باری پیش نیست
طفلی دامن سواری پیش نیست
اشک من هر چند ناری پیش نیست
پاره دل رفته داری پیش نیست
شام از موی تو تارای پیش نیست

ز استان خویش واقف رامراں
تا تو انی خاکساری پیش نیست

بدر راه یار جز انجیاری دلم که نیست
مردم از رشک قیاس پاره کردنای شیر
رشک پرست فتادنها هلاکم می کند
خواری من کرد او را معتبر و پیش یار
رخصت بیدار ازو میگرم از بی طاقی
اندک پاس و فاذ ترک الفت مانع است
اضطرار بیکم از خانه بیرون میروم
میدهد دشمن کف تیغش ز بهر شتم
در دول گفتن به پیش یار و از دل


ورنه تا من به ایه این مقدار میدانم که نیست
ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست
ورنه چون من مدعی بیچار میدانم که نیست
ورنه قدر غیر این مقدار میدانم که نیست
ورنه در خود طاقت دیدار میدانم که نیست
ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست
ورنه در کوشش کسی بار میدانم که نیست
دوست اورنه سیر این کار میدانم که نیست
ورنه با او حاجت اظهار میدانم که نیست

کرده ام واقف بر حکم عقل این راه اختیار
ورنه راه عشق هم بهوار میدانم که نیست


یک سر و چو نور و صفت رضواں نداشته است
و اساخت آنقدر به تپ عشق او که سوخت

یک گل چو عارض تو گلستان نداشته است
بیچاره تاب ناز طبیعیاں نداشته است

<p>چون من کسے دماغ پریشان نشسته است عاشق مگر نه غم شما چاں ندشته است غیر از تو کس مگر لب خنداں ندشته است یک باغ چون تو مرغ خوش الحان ندشته است چشمه براه کحل صفا لای ندشته است</p>	<p>گر وید فک زلف تو ام جمع در دماغ بے صر فیه میکنند جفا بر سرش تبان اے گل به گریه ام چه بلا خنده میزنی جان من از نواے تو شب تازه شد لا آنکس که کرده چشم به خاک دوش سیاه</p>
--	---

<p>معذور دار واقف اگر از جفاے تو در سینه چاک ده که گریهاں ندشته است</p>	
---	--

<p>چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت چند در بهلویم افسرده نشینی اے دل مے کند میل بهر سوز شیم و توست تو فکر قتله کن اے شوخ که آخر روبر گر به صد جلد بهم جان شب بچراں از غم بوئے خون از رنگ لبه است که تر است</p>	<p>به جمالت که جمال تو مرا خواهد کشت دور شو و رن ملال تو مرا خواهد کشت ناز کی باے نهال تو مرا خواهد کشت بے خبر از تو خیال تو مرا خواهد کشت شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت روزے این جامه آل تو مرا خواهد کشت</p>
--	---

<p>بیت ممکن که بدست بهوس افتد کمرش واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت</p>	
---	---

<p>عشق بے باک را چه آئین است کاں نصیب او این گلچین است مگر انصاف پیش تو این است در دیو بجز تو سخت سنگین است عشق بازی چه شغل رنگین است بچه یار گر چه سیمین است هر کرا چون تو شمع بالین است تا سر انکشت تو نگارین است</p>	<p>خشم جان دشمن دل و دین است رحم مے آیدم به بلبل و گل از ستم دل و نیم میستازی تو تیا کرد استخوان مرا گونه ام زرد گرد و شکم شریع دست پولاد بازوان برتا طول بیماری از خدا خواهد گل سهر از شاخ بر نه ارد</p>
---	---

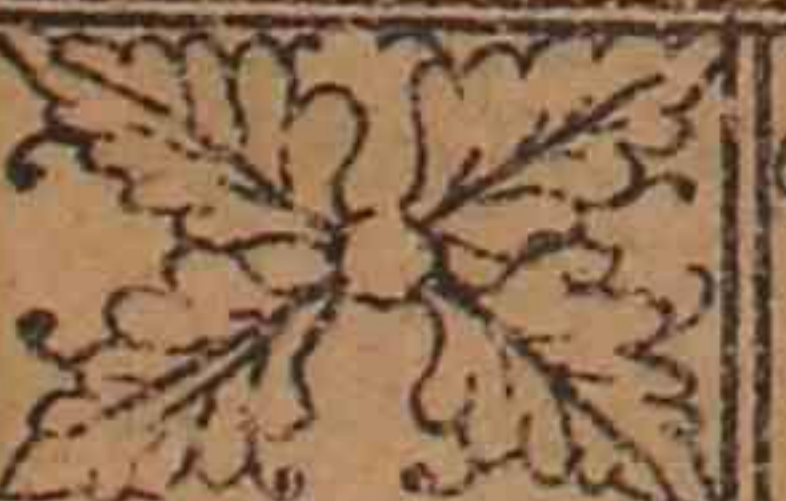
جاں رسیدت بر لب شباب	بے مروت چه وقت نکینست
دست در زیر سر خیم خواهم	در سرم کے ہواے بالینست
من بحر آفریں نہ خواهم گفت	زان طرف گر ہزار نفرینست
بر مزارم بیا گل افشاں شو	خوبیہاے شہید عشق اینست
دل از آن زلف شہر بیخاں	گاہ در شام گاہ در چینست
مژہ عشق را چه شرح دهم	ترش و تلخ و شور و شیرینست
بیم صیاد نیست بلبل را	نالہ اوز دست گلچینست
شیشہ حائلے کہ با تو دارو کار	چه کند بادلت کہ سنگینست
پیش او دم ز مشک مے زو باد	زلف بکشا دو گفت مشکایرست
شور افغانہ است در عالم	حرکات تو گر چه شیرینست



دیر پر و اسے من بدہ وادش
واقف از مخلصان دیرینست



بہ کام غیر شوم کشتہ یار اگر اینست	شوم ہلاک نہ غم غمگسار اگر اینست
چہ عشق واسے زندہ جاں کہ میتواند بود	دہیم بار حریف آثار اگر اینست
خطش دید و حیاں تیرہ شد و گرایدل	بہ روز خوش ترسی رورگار اگر اینست
و واسپہ تاختن عمر دیدم و گفتم	رو و بیاد غبارم سوار اگر اینست
بر تو قدر مرا ہر کہ دیدے گوید	خوشست خواری ازین اعتبار اگر اینست
ز راہ دور شود بخت تاب طاقت ما	وراز دوستی مرگان یار اگر اینست
امید هست کہ آید مرا و دل یک بار	طییدن دل امیدوار اگر اینست



دوست او توانی کہ جاں بری واقف
حناز خون تو بند و نگار اگر اینست



از تو ام چشم چارہ سازی نیست	چارہ ام غیر جانگدازی نیست
بعد ازین ما و جاں گداز بہا	کز تو امید و لمنوازی نیست

منشیں جان من بچشم رقیب
شکوہ زلف یار گو نہ کن
عشق بازی ز دیگران آید
ترکی و تازیّت غلام شدند

و امن چشم او نمازی نیست
زانکہ جاکے نفسہ بازی نیست
یا تو ام عشق هست بازی نیست
بسیح حاجت بہ ترک تازی نیست

واہ چه خوش گفت واصلہ واقف
بازیئے بمجو عشق بازی نیست

دست تاب و شتم از عشق و امان گرفت
بمجو آن آب کہ سونے زر گستان میرو
روز دیگر کردہ پیدامے بدور زر گستان
وقت پیری آید آن سبب نخواستہ بدست
چیت دانی خط بگرد آرزو عالم فروز

بہشتاندم آستیں از غم گریبان گرفت
گریہ من راہ کو خوش نگار گرفت
محببت تواند کنون نام ستان گرفت
میوہ داو آسمان و زیکہ دندان گرفت
دود و لہا جمع شد آن ماہ تابان گرفت

واقف از دیوان من بلبل غزل خوانی کند
خوش صفیر بیای من آخر کالستان گرفت

لیرم بر تو قدر محبت نہ مانده است
آبے نہ زو بر آتش دل دیدہ و دریغ
از نالہ چوں خموش کنم گریہ کنم
تا گوہر وصال تو از دست داده ام
بوسے ترا گذارفتا دست تاب باغ
بر فرق ما و گر منفکن سایہ لے ہما
آمد دل از سیاحت آورد این خبر
دل نیست کہ خدنگ جفایت نکازیت

کم کن جفا بہ بندہ کہ طاقت نہ مانده است
در مردم زمانہ مروت نہ مانده است
شغلے گزیدہ ام کہ فراغت نہ مانده است
در آستیں جزا شک نہ دست نہ مانده است
رنگے بروے گل نہ خجالت نہ مانده است
مار ز باغ کسب سعادت نہ مانده است
کاسودگی یہ بسیج ولایت نہ مانده است
شکر خدا کہ جاکے شکایت نہ مانده است

واقف بجز خیال و مان شکر لبان
در روزگار بسیج حلاوت نہ مانده است

سرگراں آمد خدنگ و با ستغنا گذشت
تیر و از شدت تو خوردم عالم از رشک و
گشت آن عاقبت اندیش بار بے گناه
دوش در میخانه هر سنگی که میزد و محسب
نقد و جنس خویش کردم در سر نقش زان
در فراق روی افکان نور چشم من
بر سر راهش کس از خاک را بر نداشت
وقت رندی خوش که بر من آمد از بند لباس
همست یل هر شک خویش را نازم که او
گفته بودی روزی ایم یا شبی در کلیه است

عرض کردم جان دل از هر دو بے پروا گذشت
واه که در پهلوی من بنشست از دها گذشت
خون ما بر گردن او ماند تیغ از ما گذشت
بر سرم آمد بحد اله که از دنیا گذشت
وای من سود ندیدم عمر در سودا گذشت
روزگارم تیره چون چشم نابینا گذشت
عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت
در گریبان چاک زود و زوا من بجز گذشت
رفت دنیا را اگر رفت از سر دنیا گذشت
بیمروت روزی به نگاه شد شبها گذشت

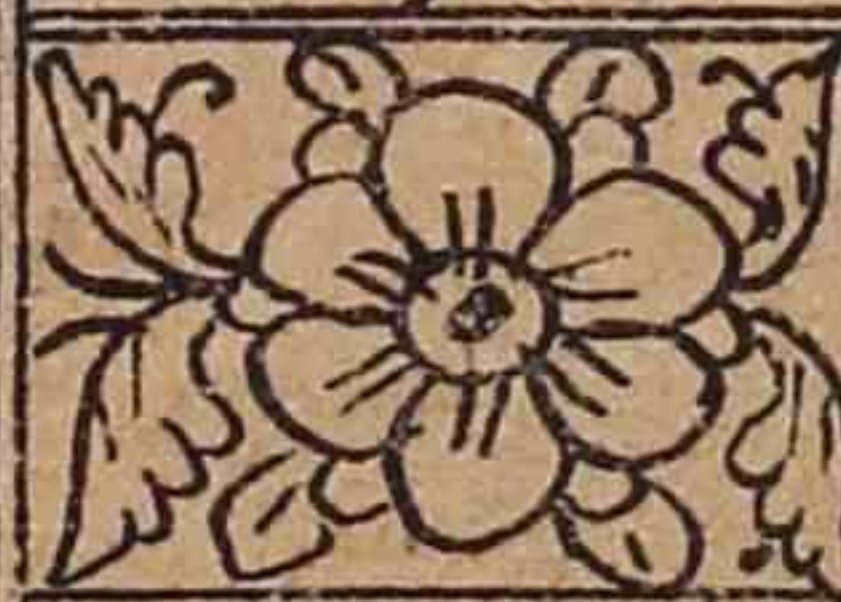
واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه
کار من امروز از اندیشه فرو گذشت

جانم بقدر چهره بر آن خاک در بست
قانع اگر شویم به یک قطره آبرو
مانند شمع یک گل غم به سر بست
بلبل به طول عرض مسافر آشیانه را
هر حرف ازین پیام زبانیست یک کتا
محتاج سر نیست چو یعقوب چشم من
و نهال کحل اس همه زاری مکن دلا
با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست
یا بنده که شد که ز دل جان غلام تو
در خفیم پدر چو به مکتب سپرد گفت
واقف بر اے سوختن جانان خلق

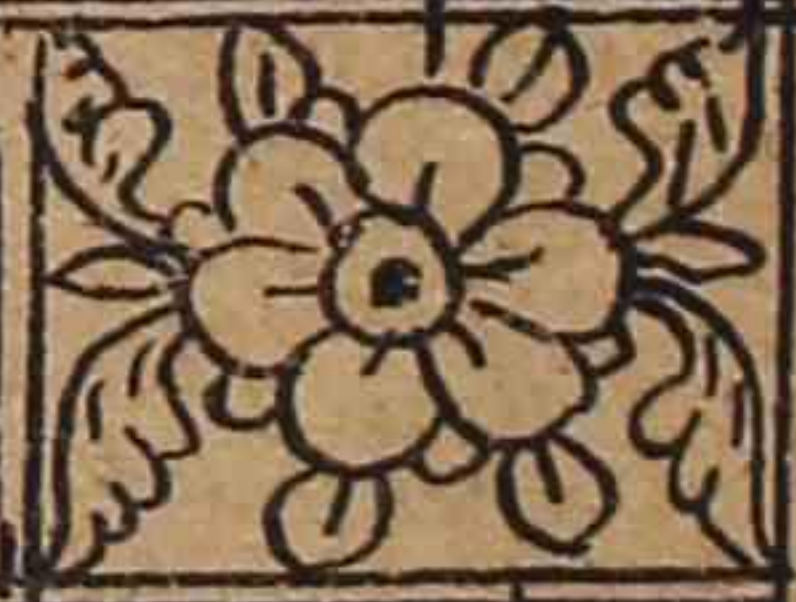
سامان خود نمائی من اینقدر بست
مارا تمام عمر به سامان مکر بست
سامان خود نمائی من اینقدر بست
مشت خسی برای تو ای مشت بر بست
اینها که گفته ام به تو نام بر بست
بوی مرا از پیرین آن پسر بست
یک ناله ات نه شد چو حس کارگر بست
اطفش همی که بسته قتل مکر بست
تا که تعافیل اے ز خدا بے خبر بست
حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بست
از دوزخ محبت تا یک شهر بست

که بهر کوچه ترا سلسله بر پائے هست
که بهر قصر ز شوق تو زینجاے هست
هر دم از جانب درد تو تقاضای هست
بسکه از آتش عشق دم گیرای هست
کیچرا شمع مرا گرامی بیجا می هست
گر بدانم که مراد دل او جلاے هست
به خرابات بیایید که خوش جلاے هست
در دلت می گذرد هیچ که فردا می هست
بمحو دل بیلوئی من و سوسه فرمائی هست

نه همی در سرم از زلفت تو سودا هست
یوسف من تو درین مصر چه شور افکندی
جان عزیز هست ولیکن چه کنم گر ندانم
شمع خاموش شود از نفس من و شمع
بزم اغیار از روشن من و انجم ازین
بر دریا رکشم جو رو بجای نروم
زاهدان گردان شان گشته ملول و محجل
اے که امروز به من میکنی این جور و جفا
نتوانم که نشینم به فراغت چه کنم



واقف این عرصه دگر بار کجا خواهمی یافت
گر به سر کن که عجب دامن صحرای هست



غریب ست یارب ندانم کجائی
نویسم درین دیده تار و شنائی
مرا از حدنگش امید صامی ست
نه دامن زخون که دست حنائی ست
به ابرو و او بهر خود نمائی ست
چه شد سقلا اگر به حرف آشنائی ست

نه شهر غم عشق نه روشنائی ست
شکایت ز تاریکی روز و سحران
اگر کوتهی کرده تیغش به قتل
ز غیرت سر خود کشتی دارم امروز
به نوزیس فطرتش ناقص افتاد
ز قلب ز سکه رانج نه کرد و



شکست استخوان محنت روز و شب
شب وصل واقف مرا مویانی



شکر بدست عشوه پنهانی هست
اندرین سینه همانا دل بریانی هست
نیم جانی با جل دست گریانی هست
که درین سلسله دل نام پریشانی هست

گرچه یا غیر تر الطاف نمایانی هست
همدماں بوی کیانیان نفسم میشنود
بے تو از زندگی خویش چه گویم جانا
مزن ای باد صبا طره جانان بهم

گاه مشاطه گه باد صبا گاه بول
 بهجو آن یار که باشد نگران یاری
 هیچگاه دست نداشت نکیدی بهرم
 نکشایند سر حق مرهم یاران
 ابراز مریخ من آب دریغ اردارو
 اول دشت جنون گرد زندان

دمیدم زلفت ترا سلسله جنبانی هست
 چشم داغ دل من دره بیگانی هست
 هست برگردن غیری گرت احسانی هست
 داغ من منتظر گردنم کردانی هست
 گوید اردو که مرادیده گریانی هست
 با چه دانیم که شهری و بیابانی هست

سست و بناله روز مزه من واقف
 هر کجا در چینه مرغ خوش الحانی هست

سود سرمه قدم یار حنا یا قسمت
 دل که یک عمر به خون جگرش پرورم
 استخوانم همگی بذل سگ کی تو بود
 کرد از خنده لبست بر به تقیم شکر
 بوسه مفت باغیا عنایت شدن
 یا همه قرب ز لعل تو بجرمان رفتم

سودن دست قسمت یا یا قسمت
 عاقبت بر سرم آورد بیا یا قسمت
 بعد مرگم همه را خورد به یا قسمت
 ز هر چشم نصیب دل یا یا قسمت
 از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت
 تشنه مردم بلباب بقا یا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده زوزم رقیب
 آتش افکند به کاشانه ما یا قسمت

جان من امشب لب بسیار نزدیک مده است
 خواب دیدم شب از هم ریخت کوه غم چو طور
 خانه تار یک چشم باز روشن شد مگر
 محو شد از خاطر من محنت این راه دور
 یار تیغ امتحان امروز یا فردا کشد

ظواهر روز فراق یار نزدیک آمده است
 مژده احوال غده دیدار نزدیک مده است
 نگهت پیر این دلدار نزدیک آمده است
 غالباً منزل که آن یار نزدیک مده است
 وقت رسوا گشتن این یار نزدیک آمده است

گر چه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
 گشته از دوری بے یار نزدیک آمده است

کس چمن حسرت کش آن لعل شکر یار نیست
 ایچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست
 نذر زلفش از دل صد چاک بر دم نشانا
 نفتمش تار و پودن از کیس و خود لطف کن
 نسخ بنویس ای طبیب از بهر من ز جنت بکشر
 ماگدایان محبت خوش قناعت پیشیم
 در حرم آن فراموش کن که یاد او بخیر
 آن سپاهی پیشه را پیوسته برابر و ست حیل
 چون نه کرد و خون نفس در غنچه منقار را
 لے عزیزاں گریه خواب من نمی آید شب

ز بهر دارم در دهان زهره اظهار نیست
 کس ندیدم کس بی ستاران این بیمار نیست
 پیچ تابے کرد و گفتا لائق سر کار نیست
 گفت کفر ناقص است این لائق ز نار نیست
 داروی درد دلم در کلیه عطار نیست
 لطف کن بارانظر بر اندک بسیار نیست
 خالی از مکتوب یا یک خنہ دیوار نیست
 تا نگوید کس که این شمشیر جوهر دار نیست
 عند لیبه هم صفت کرد این گلزار نیست
 یوسف خود را چه گویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس مکن
 طاقتم دیگر حریف این جگر افتنار نیست

یعقوب کے برائے سپر اینقدر گریست
 تا کے توان زدست نمت و ریدر گریست
 احوال من چو دید ز من بیشتر گریست
 چشمم در آرزوے تو عمرے گهر گریست
 هر کس در آن حرم رنگ و گر گریست

چشمم دل و جگر پئے آن خوش پس گریست
 گردید خاک دیرو حرم گل ز اشک من
 ناصح رسید و دل پئے منع گریه ام
 یک بار گوش بر سخن من توان فکند
 صد گونه گل ز خاک در او دمیده است



واقف کنوں بحالت خود خندہ میزند
 به چاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

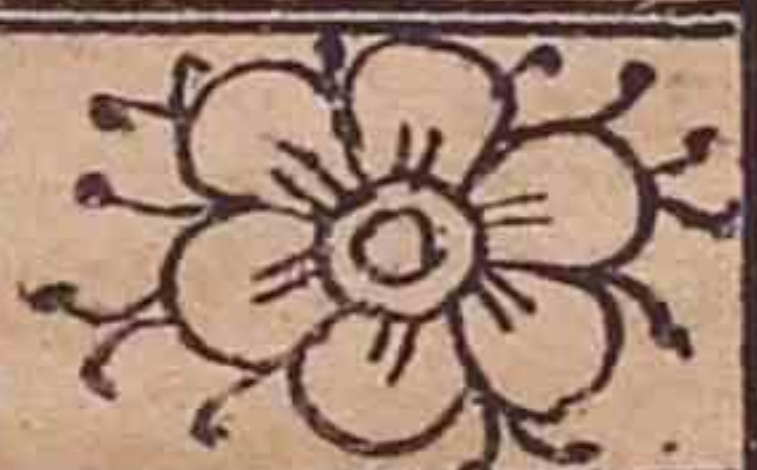


جاں در تنم اسیر نبدان نشسته است
 آن زلف در پیش پریشان نشسته است
 نقشتم بکوے یار بدینسان نشسته است
 و فکر خویش سر به گریبان نشسته است

رفتی دل ز غصه پریشان نشسته است
 یارب زود آه کدامی سپاه روز
 از بکیسی من نه نشیند بمن کس
 رفتی چو گل تو خنده کتاں غنچه سانم

از جلوه ات که یک نفس از پرده رونمود
 ای چشم یار طرفه بدلت که فتند هم
 از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
 باز آ که دل پیلو و من از نجوم اشک
 لے گریه پهنش که ز دل عقد و شود
 لے دل مرو به بزم بتاں بعد ازین مرو

شد عمر که آئینه حیراں نشسته است
 در گوشه بدور تو پنهان نشسته است
 نور نظریه سایه مرزگان نشسته است
 دیوانه ساں به تنگ طفلان نشسته است
 ای دانه چشم برده باران نشسته است
 آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است



واقف امید بخیه و مرهم و گریه سازند
 از چشم چه دیده است که خنداں نشسته است

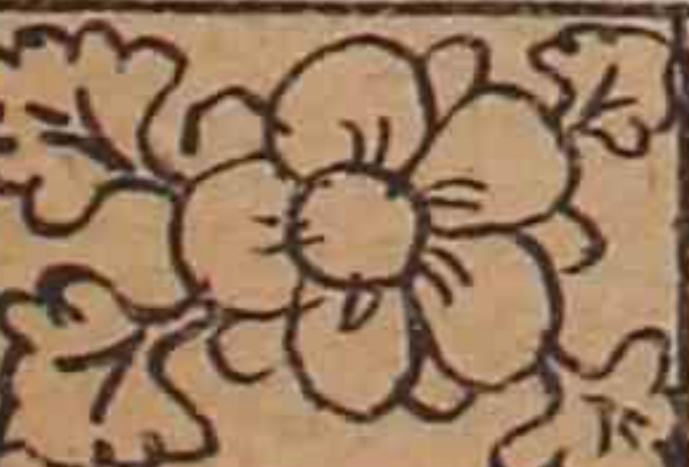


نیز دستهای مرزگان ترانادیده است
 تا در اشنای سخن آن غنچه لب خندیده است
 ساز تصویرم بود و پرده عاجز تا لبم
 طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست
 میکند حق نمک ثابت مروت را بپس
 از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
 میکنند آن مریخیں در مجلس اغیار قص
 خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود
 من بر ای خدمت او بر کم دامن زده

از بخت ترنج دم درخویشش در دیده است
 دامن نون سخن لبریز گل گردیده است
 ناله دارم که گوشش هیچکس شنیده است
 گردول گردم که برگرد سرش گردیده است
 بعد عمر که زخم من نمک پاشیده است
 که تو چشم حلقه زنجیرم ترسیده است
 اختر من بر مراد و یگراں گردیده است
 در من تا هوای لعل او چیده است
 او به قصد کشتن من آستین بالیده است



راست کوید هر چه کوید واقف از احوال خویش
 در هوای قامت خواباں قیائل دیده است




از بزم و جوییت دل تنهارفته است
 مانع نایبم از سنگین و لیهایت و لے
 بخت من چو شمع هر ساعت پستی مانع است
 که دهم از دست اگر صد گل مرا بر سرزند

عضو عضوم در تنم تارفته است
 تا فلک شور شکست شیشه بارفته است
 رو و آه من ندانم چوں بهالارفته است
 ذوق آل خار یک از راه تو دربارفته است

بر دل من آنچه زان مرگان گیر افتست تا بروں رفتی حنا از دست گلزار افتست	بر سر کنج شک از چنگل شهباز رفت تا نگار من تو بودی در گلستان امید
--	---

خیمه بیروں مے زند واقف جنون من شهر سیل اشکم بهر رفت وروب صحرارفتست	
---	---

تارے بہ کف از طره دندان ضرورست یک بار بآں بجزر اظهار ضرورست دروے قدرے خاک وریار ضرورست یک جلوہ ترا بر سر بازار ضرورست اوراکہ رضا جوئیے اغیار ضرورست مارا ادب آں در و دیوار ضرورست از بہر علاج دل بیمار ضرورست بر خوان محبت دل افکار ضرورست	در عشق نہ تبیح نہ ز نار ضرورست لے دل چہ خوری خون جگر زین غم پنا آں سرمہ کہ ساز ندیے روشنی چشم تا عشق فروشاں ہمہ بند دکانرا پرواے دل آزد و گیم تبیح نہ باشد از ویدہ چساں سیل برانیم در آن یک بوسہ لب نامہ شفا بخش عطا کن آسودہ لال انک غم نہ چستانند
---	--

صبرست دوائے دل بیمار تو واقف افسوس کہ کم داری و بسیار ضرورست	
---	---

بآہ و نالہ و فریاد برخاست فغاں از بندہ آزاد برخاست کہ رنگ از چہرہ صیاد برخاست کہ شہواز تربت فرہاد برخاست کہ او با داغ مادر زاد برخاست بہ خدمت سر با شمشاد برخاست لگاہش بر تو نا افتاد برخاست	ز بزمش دل بسے ناشاد برخاست ز بس نالیدم از درد اسیری برنگے نالہ کردم در قفس دوش چناں در عشق شیریں کار کشتم ز رشک لالہ میسوزم دریں باغ نشستی در چمن بر سنداناز دلم بوجہ است در پہلو کشتم
--	--

کجا واقف برم کنوں دے را کہ از ویرانہ و آباد برخاست	
---	--

دل بر دو بید ما غمی او بهمنجاں که هست
گشتیم پیرو تاب و توانی بمانند
بر خاستم سبک نه سرجاں و لیک یار
راز و رون پر دهن عشقم بدر رفت او
گفتم علاج تلخی کا حم پا و هر نیست
نومید از قبول مشوای دعا برو

جانی نه ماند و یار بهماں خصم جاں که هست
واں بی یقین جی اں بدیش انگماں که هست
یا من بجکم ناز بهماں سر گراں که هست
مے خوردن آشکار کند هر نهماں که هست
خندید و گفت اں لب شکر فشاں که هست
باز ست بهمنجاں و رهنفت آسماں که هست



واقف نه ماند چاره بجز جاں سپردنم
دل بر دو بید ما غمی او بهمنجاں که هست

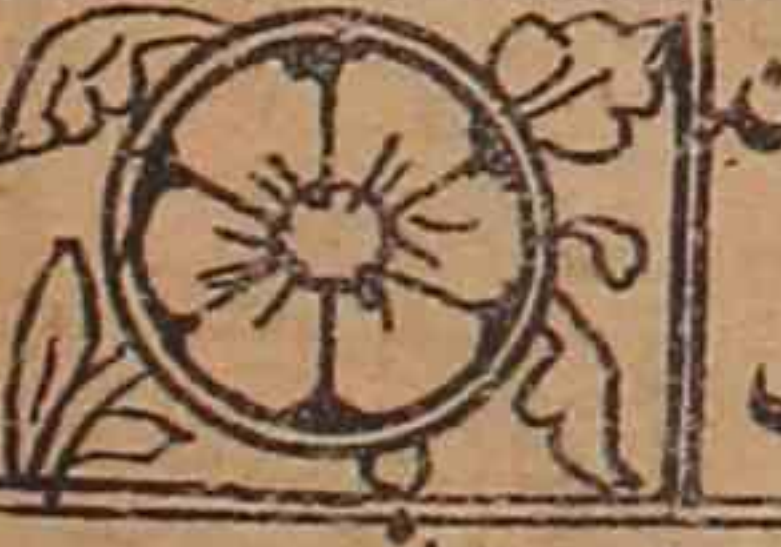


یار احوال دل زار کماهی دانست
دل سر شکوه اس زلف سلسل نکشاد
جام جم کاسه در یوزه آں زید بود
ایں زمانت خیر از حال سیه و زان نیست
دل ناگشت گرفتار باں عارض و زلف
باکس از کاهش دل حرف بگفتم لیکن
نمکه لطف ز چشم تو عجب نه آید

مانه گفتیم به تعلیم الهی دانست
زانکه این سلسله را نامتناهی دانست
که گدای در آں میکرده شای دانست
خط چو بر رو تو گوید همه خواهی دانست
ویده روزی که سپیدی ز سپاهی دانست
وید هر کس که ابرار باخ کاهی دانست
رحم یارب ز کجا ترک سپاهی دانست



واقف این ستراهی ست که خاصاں دانست
ستر لا بهوت ز سر بنده لاهی دانست



دل بهماں روز ترا دتمن جانی دانست
وا من پیرو خیالات زکفت نه گذارد
ز سویدای دل خویش نباشی غافل
همچو پروانه بهماں گرد و سرش میگرد
وقت آں ست کزین بنم برخیزم
ایک یک عمر تو ام دوست تر از جان بودی

که ترا یار فلانی و فلانی دانست
هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست
سر بسیار ازین نقطه توانی دانست
گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست
که سبک روحی من بار گران دانست
تا چه کردی که دولت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشم عبت است
صد سر نیز از آن شوخ جدا می گردد
دل ماتم زده را به گلستان بروم

خاصه اکنون که فلانی وفلانی دانست
تا دل از ابروی او سخت کمائی دانست
نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

واقف از سرو مان و کمرش بهیچ میرسد
نه توانی توبه این سپیدانی دانست

غمّت می شود از من جدا قرین اینست
گرفته دامن صبح شرعوا هم گفت
صبا پیام نو آور و لیک غنچه من
مباش مشک و داغ دلم ببا و که من
به کوئے عشق بریزد اشک حلاصه بر آ
نموده است مه از طرف ابریشیانی
قتاده است نظر بر هزار شاخ گلیم

ز پهلوم زود و دور هم نشین اینست
کیک از دیر چرخ مرغ آستین اینست
نه گرد میل شکفتن دل حزی اینست
ببینه چاک زخم گیت بهیچ اینست
پای زراعت تخم امل زمین اینست
تو هم نقاب برافکن بگو بهیچ اینست
هلاک نیز تو کردم که دل نشین اینست

نشین بگوشت معنی شکار کن و وقت
که صید بادیه و سدس را کیس اینست

نفس سوختن ذوق دیدن باقی است
قامتم خلقت اندام مشق سجود و دوست
عرق آلود بیا بر سر بالین که مرا
حسنت آخرت و دل گرم تلاش است هنوز
شده نزدیک که از خود بر دست خوابم
راستخدا و شب بچران مشواید غمگین
گر براه تو زمین گیر شدم پاک نیست
اشک گرم شده از گریه بنا شتم نومید
واقف از غمش پیری شده و تم بیکار

پایم از کار شد و سعی رسیدن باقی است
بچنان در سر من ذوق خمیدن باقی
هوس شربت پیدار خمیدن باقی است
شمع افروزی پروانه پریدن باقی است
باز میل توبه افسانه شنیدن باقی است
که امید سحر وصل و میدان باقی است
نوبت پلای ز سر کرده دیدن باقی
نوبت خون دل از دید چکیدن باقی
هوس دامن دلدار کشیدن باقی است

هر چند بوی مهر و وفادار دل تو نیست
تجیر دل نمی کنی لے خانماں خراب
لے عیش رخت و دل من نمی منی
روشن چسبان شود به تو سوز و گداز من
بشکن خار خویش ز خون حلال من
در روزگار قطره خونی که سنگ شد
عزم سفر نمودی و نه نالم از فراق

دل نیست در جهان که بجاں نال تو نیست
فکر بنائے خیر و آب گل تو نیست
ایں خانه غم ست بر و منزل تو نیست
شمع ست داغ عشق که در محفل تو نیست
خون حرام به الهوساں قابل تو نیست
بسیار هست ایم بغیر از دل تو نیست
یارب چرا دلم جرس محفل تو نیست

واقف بهر زیاده نمی در طریق عشق
غافل حریف را قدم کابل تو نیست

گرچه از پیلو دل صد گونه رنج حاصل است
با همه شوخی زیادتم رفتت مقدور نیست
تیره پیسوز و بیهوش چرخ خانه ام
مهر و ایاقامت غم و او نسبت کن
جاں به حسب امثال غیاری باید سپرد
و او من یارب که خواهد او جیرانم بے
فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند
حسن بعیت سنگ است به صوت معشوق است
بر سر کوشش بحال خویشتم در ماند هم

که توان پیلوئی کردن از و آخر دل است
سرمه من در سر زین دل تو پای و گل است
شمع من یارب انم در کدانی محفل است
ریشه آن در گل است و ریشه این در دل است
عشقبازان ابهرک خویش مردن شکست
بخت و در خواب گراں جان من غافل است
پیش بالایش بلای آسمانی نازل است
دست شیرین کار تو او کوه کن قابل است
پای من در گل فرو رفتست وستم بردل است

چون درین راه پانهادی بایدت از سر گذشت
در طریق عشق واقف دار یکم منزل است

یار هرگز شیوه یاری نمیداند که چیت
یار با جان من از زاری به لب آمد و لے
جانا که ده آید از بازی از شوخی خراب

عمر آیین وفاداری نمیداند که چیت
دل هنوز از عشق بیزاری نمیداند که چیت
گرچه از طفلی تمکاری نمیداند که چیت

می فروشان خرقه بخواهم کنم برین شراب
 ملک دل را از ننگا به میتوان تسخیر کرد
 بے اثر نبود صد گز شکست دل بود
 بود جان برون صنعت دل بسی مشکل مرا
 قطره نای خون من چو گل گریبان میداد
 نیست روان من این طفل را یکدم قرا
 اگر دوش چشم تو باشد کار ساز عالمی
 خواه بد گویند خوابان خواه دشنامم دهید
 همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لب
 افتدم سر رشته جمیع عالم بدست
 میکنی نسبت لب شیرین خود را با شل
 حیرتم گشته است خون عالم چون ریخته
 پا دل بر خون بسان زخم خندان لیکن

گر قبول افتد شوم مریمون احسان شما
 چیت از لشکر کشی منظور مژگان شما
 کاش افتد پیشه ام از طاق نیسان شما
 بونے کردم اگر سبب خندان شما
 جامه زیبای از هوای طوفان شما
 بعد زین می افکنم دل در گریبان شما
 آسمان بیکار می گردود و دران شما
 من عالمی شما یم من شناخوان شما
 روزی من زهر شد از شکرستان شما
 گردید تاری من لطف پریشان شما
 ایس حسن هرگز مناسب نیست با شان شما
 با دم برگشته خنجرهای مژگان شما
 جان من هست اختراع در دمنده ان شما

واقف آتش بجاں هرگز نه خواهد بود جان

همچو شمع صبح از لب های خندان شما

آب گریزید دل و از نظر افتاد مرا
 چشم روزی که بران خاک در افتاد مرا
 ای که گفتی در و دیوار تو افتاده چرا
 نه افتاد دست به یعقوب ز سحر کوفت
 غنچه ماند این دل هنگام جوانی بگرفت
 طرفه پرواز نصیب تو شدی پروانه
 تا شود مانع من از سفر دشت جنون
 آه یا اینکه نه دست ست نه پا چون

نوبت گریه به خون جگر افتاد مرا
 سر به چو خاک سیاه از نظر افتاد مرا
 همه از دولت این چشم ترا افتاد مرا
 آنچه از دوری آن خوش پس افتاد مرا
 کل شد نمایه بهار و گرفتار افتاد مرا
 آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا
 در قدم آبله با چشم ترا افتاد مرا
 سفر بادیه غم بر سر افتاد مرا

مرغ ماقدر گرفتاری نمیداند که چیست
در بهشت افتاده بیار و نمیداند که چیست
چشم او عاشق نگهداری نمیداند که چیست

نالاش صیاد اولنگ گردانید حیف
دل به کوی او زنج روزگار آسوده است
خیل و لهار ابلهان آهوان رزم بیدار

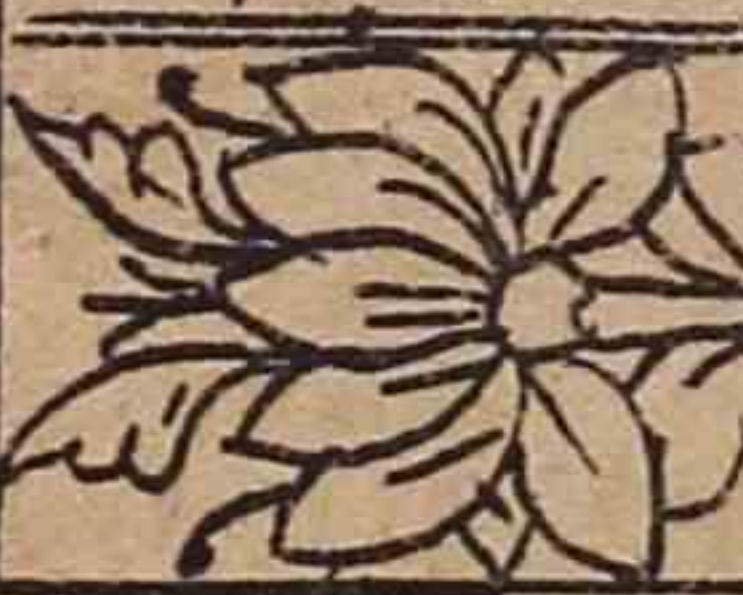


چشم او در کعبه واقف می پرستی میکند
کافرست آئین دینداری نمی داند که چیست



دل شکسته و بیایم در اضطراب چرست
گذشتم از سر دل یار پیچ و تاب چرست
و گر میرس من خانه ات خراب چرست
تو عمر گزیده ای بے وفا شباب چرست

اگر نه عاشق احوال من خراب چرست
بزلف یار بگوای صیانه جانب من
چو اشک تو کردی روان ز دیده من
همیشه از بر من بید رنگ می گذری

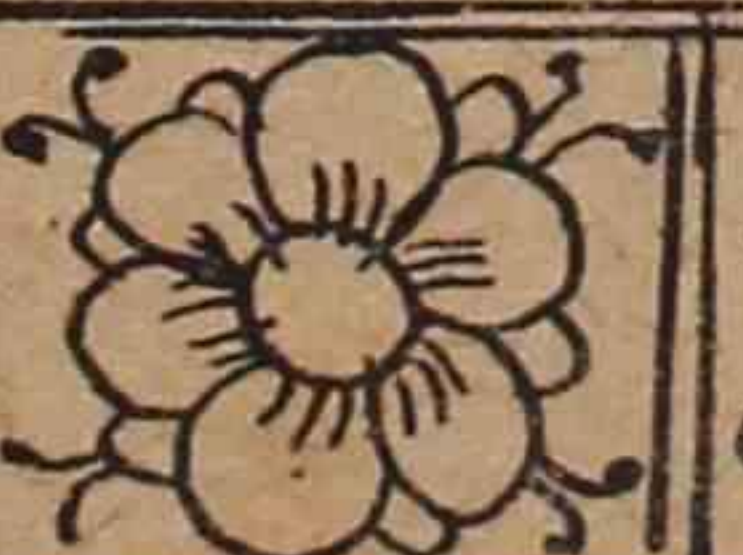


میان آینه چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیده واقف چنین حجاب چرست

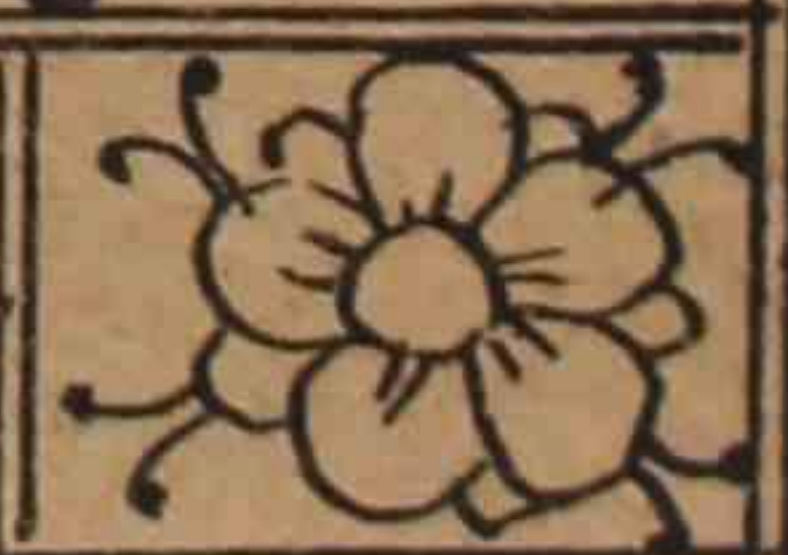


ایم از کم رنگی بر حال دریایم گریست
دل و وقت خوابدن یوسف لایحا میگريست
پیش ازین با ابر چشم من بدخوی میگريست
قطره گریه خواستم از دیده دریایم گریست
شمع بر بالین من ستاده تنهایم گریست
تاسحر که جام میخندید و مینا میگريست
بیمجو باران دیدن جل از جمله اعضا میگريست

گریه قدر حسرت دل دیده نامی گریست
نیت امروزه که می آید به شور از حرف عشو
کردم از هم چشمی مردم کتوں قطع نظر
یا دایا میک طوفان اشت شوق گریه ام
شب که در و بیکی بر بستم افکنده بود
بے توشب در مجلس میووم و بر حال من
گرامید حاصلی از گریه عاشق دشتی



بیمجو من واقف نشد در گریه کس سوا می شهر
کوه کن در بے ستون مجنون بصرایم گریست



سامان دیگر از پله ای سر چه حاجت
در قتل من نوشتن محضر چه حاجت
ورنه مرا بایں دل کافر چه حاجت

تا هست داغ عشق با فسر چه حاجت
راضی شدم به کشتن نشان خط بر دهن مبار
از دل بر اب چه نوشتی نازم کشم

دل خانه خداست در دل گرفته ایم
خنجر گذاری مژه چندان ضرورت نیست

رفتن با ختیلاج بهر در چه حاجت است
جاییکه چشم تست بخنجر چه حاجت است

آئینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا به ملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است
تکر و اشک بکن چو گل ز بهار
لکن آهنگ مرغ خون و دم
بے سر انجामी نشا طم بین
زیب ستاره شاد غم اوست
بے تو نتوان باغ رو کردن
میر دم تا تو نشنوی نامم

من به قربانت اینچہ نیرنگ است
خنچه باش ای دل ایس چمن تنگ است
که عجب بلبل خوش آهنگ است
باد و در تاک و شیشه در سنگ است
گل اشکم اگر چه بے رنگ است
گل پریشان غنچه دلنگ است
اگر از نام من شرا تنگ است

بر سر زخم و دغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن یاری چون زجا برخاست
نشست خاست کس که دست داده بیا
چنان ز جور تو آما ده فغان شده ام
گل بر نیزه خاک شهید خود بارے
چو آشنا که به تعظیم آشنا خیزد
مباشن بخیر از آه من سرت گروم
هلاک درو تو گروم که بهر تعظیمش
نشست با من و برخاست کرد غم زو لم

ز موئے موئے تنم بانگ مر جبار برخاست
به مدعی بنشست به مدعا برخاست
که از شکست دلم شیشه ساں صدا برخاست
بعهد جور تو گر رسم خون بهار برخاست
مرا چو دید ز سنگ کوی او زجا برخاست
خبر بگیر که ایس دود از کجا برخاست
اثر زاری و تاثیر از دوا برخاست
نشست بر دلم آن گرد بار تر برخاست

بر آستان لول شاه حسن واقف ام
نشسته بود گدای که بے نوا برخاست

بے توام ذوق باغ دیدن نیست
در دیار سب که تیره روزانند
شود از گردش فلک معلوم
نکن آزادم از قفس صیاد
ریخت رنگ فشرده گی خونم
هر که پیش از یوے گل گوید
پیش رعنائی تو از حیرت

ساز و برگ غزل شنیدن نیست
صبح را طالع دمیدن نیست
که جهاں جائے آرمیدن نیست
که مرا طاقت پریدن نیست
در نصیبش بگر چیدن نیست
سخنش قابل شنیدن نیست
سر و راتاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است
میرسد چاک گریبانم بدانماں همچو صبح
اے بهار خونی تشریف فرما در چمن
اے سلسل گیسواں حتمی بحال او کنید
کوچه نادرجوے او پریشان گشته ام
اول بحیرت از آن پروا نمیدار و دلم
طفل اشک را گر مخولی میکند بامار و است

اینقدر دامنم که جائے در بلا افتاده است
طالع دیوانگی بایم رسا افتاده است
بے تو گل بے برگ و بلبل بنوا افتاده است
این دل دیوانه در بند شما افتاده است
دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است
غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است
روز اول چشم او بروے ما افتاده است

چشم او واقف ببلای از بلاهای خد است
دل چمے خواهد بد نبالش چرا افتاده است

هر چند که خوں در دل در دیده نمے نیست
در عشق به یک طرز کند ناله دل من
من شرح ننهدستی خود را چه نویسم
امروز قد مرخچه به پر سیدن من کن
والله بے تجربه کردیم دروغ نیست

شادیم که تا هست غم عشق غمے نیست
ساز نیست محبت که در آن زیر و بے نیست
غیر از قلم دست بدستم قلم نیست
فردا است که از خسته به عشق تو فرمے نیست
هر چند که یک وعده اصرار نیست

واقف بر او گریه به هر حال ضرور است
هر چند که خوں در دل زور دیده نمی نیست

گل سکه بے تور نکت پروانه داده است
از پافکنده جلوه آن سر و قامت
یا از بهشت میرسد این بوی جانفزا
با اول شسته بوالهوسان گرم گفت گو
عمیست گرچه خون جگر می خورم هنوز
آن سرورفت از نظر اتا خیال او
آرام طفل اشک مرانیت لحظه
بب تشنه طعم به هر وقت من بیا

آتش در آشیانه بیل فتاده است
بر خاستن مرا به قیامت قناده است
یا او پیش باد گریبان کشاده است
عاشق چو شمع گشت زخموش ایستاده است
دعوات عشق از دهن من زیاده است
چون سز پیش دیده من ایستاده است
کز خاندان دیده بے خواب او است
تیغ ترا که ز عبت آب داده است

واقف گرا از تو یار سپردن من بگو
دل داده به مردن خود دل نهاده است

بگویش خوار گشتم از وفاداری نه قسمت
تو بیزاری ز من خند انکه پیشت میکنم زاری
مرا صیاد بے پروا فکنده ورقفس تنها
درین گلزار بد آب هوا تا چشم واکروم
با سالی دلش دادم بامید وصال آخر
دادم ست یار از بهر غیر اما برای من

وفاداری مرا شد موجب خجاری نه قسمت
ز راری حاصل کردید بیزاری نه قسمت
که تا تنها گشتم رخ گرفتاری نه قسمت
ندیدم همچو ز گس غیر باری نه قسمت
ز بیم بجز جان دادم بدشواری نه قسمت
المر بته است بر غزم دل از راری نه قسمت

موا دارش شدم درو که آن بیدر و من وقت
ببایدم داد از جرم هواداری ز به قسمت

بر لب سیدن این جان از نزدیک است
ز جمع اهل دل رو نور دیده دور مرو
به بجز بر سر بالین من بیایدش

لما غم اینک شبم بجز یار نزدیک است
بیا که تفرقه روز کار نزدیک است
که جان سپردن این بفرار نزدیک است

به نیم کام بر رفت عمر خضر مرا | که گفت است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فدا و است دل ز من واقف | خوش است خاطر من چون یار نزدیک است

در سهولت رفتن با غم نمانده است | یاراں همه ز پیلوک و غم رمیده اند
اے یاد حرف بود بهاراں چه میزنی | مع رو به لاله زار نهسم با کدام رو
مشغولم آن چنان که فراغم نمانده است | پزوانه بگرد چهر غم نمانده است
تا چند بشنوم که دماغم نه مانده است | که با ده درد هم با یا غم نمانده است

تا که تلاش کنم شده خود کند کسی | واقف و اگر دماغ سر غم نه مانده است

گر زهر دمی شکر توان گفت | در سنگ زنی که توان گفت
از بیم تو زیر لب شکستم | آه که همه اثر توان گفت
از یار تو شب ز چشم من بخت | اشک که همه شر توان گفت
یا حوری و یا بوی یارین | حاشا که ترا بشهر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش | گویم سخن اگر توان گفت

صحبت غیر بادور گیر است | آه از این آه که بے تاثیر است
کرده پا مال جواں مرداں را | فلک پیر عجب بے پیر است
از تو مویت مراد ام و کند | تا که از زلفت تو امان زنجیر است
نفس را خاصیت سیماست | خوب گزشت شوق و اکسیر است

روایت حکیم عربی

چناناں که تیر بود جانب کماں محتاج | به ابرو سے تو بود ناز چمنان محتاج
و بید صبح و زنجیر سیاه خود نماندم | به شمع دماغ و درین تیر خاکدان محتاج

من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من
 ز شعله قلمت آب میخورد دل من
 ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها
 ز بسکه ریشہ دوانید غم بسینہ مرا
 ز شوق گل چمن بستم آشیان ورنه

به یک اشاره ابروئے آن کماں محتاج
 اگر چه بگر نباشد بناد و اں محتاج
 بسان شمع نیم من بهم زبان محتاج
 بر آس کسب ناطم به زعفران محتاج
 من نیم که شوم جانب خساں محتاج

منم که عشق که نماده است نام من واقف
 بر شعله سوخته دلداوه به زبان محتاج

گاهے نه شد که ختم شود داستان موج
 و رفتند عالم گذراں را چه اختیار
 از دیدن تلاطم شور جسون من
 روزیکه چمن بجبهه ماگشت آشنا

یارب ز زلفت کیت مسلسل بیان موج
 کے داوه اندور کف دریا عمان موج
 زنجیر آب گشت زجالت بسان موج
 هرگز نه بوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف آنچه گذشت است بر من
 تقریر می کند به رولنے زبان موج

تلبه از دل ویران بستم گیر و باج
 سر کوئے تو که عشرت که ایام دل است
 شور در کشور با پیش عزا بار و رنگ

غمره را گو که ازین غمکده کم گیر و باج
 گلستانیت که از باغ ارم گیر و باج
 این دیار است که نپیش ز بقم گیر و باج

من گدائے در آن میکرده واقف که ازو
 هر که جلای بکف آورد ز جسم گیر و باج

ردیف: نیم فارسی

در زاری خود و اے ندیدم اثر هیچ
 اے جان برادر بحر اندوه و غم و درد
 امید بے داشت دل غم زده از آه

باطال بحبب اشک شب آه سحر هیچ
 مارانه رسیدت ز میراث پدر هیچ
 صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده ام ابتداء نمازا
بیگانگی از بسکه اثر کرد به مردم
بر شیشه مانگ چرامیزی لے چرخ

معلوم نمودم که پیر یوچ و پیر سچ
بر آتشش با آب نه زودیده تریسچ
والله دریں نیست بجز خون جگر مایسچ

تا داغ جدائی محکم سوخته واقف
در خانه ما بوسے کباب ست دگر مایسچ

دارم گل از خوسے بد یار و دگر مایسچ
ما بین عشق و کلبه مار
چوں آئینه بر خاطر ما گرد و هوس نیست
لے عشق نفس در تنم آماده شورت
جنسے که خریدار می آں سود و کونست
شیرازہ اوراق پریشان دلم را
در بحر تو خن شد دل از دیده فروخت
جستیم نشاں از کمر آں بت کافر
بر دار پشتم شیر خدا را سرم از تن
آرزو حریفان گل ازیں باغ بدامن
باز آ که نماده است ازیں دل شده الا
خواهد بد عا ایں دل از کار همیشه
از اسباب جہاں آنچه باں شاد تو اں نیست
کنجے و کتابے و فراغے و دماغے
جان کندن من آه چو فریاد نباشد
مرغان هوس را همه آذاد کن از بند
آثار بزرگی شده با خاک برابر
واقف اگر آں شوخ ترا گرم پرید

خواهم که در خدمت اظهار دگر مایسچ
با عشق رستم بر و دیوار و دگر مایسچ
قانع شده ایم از تو بدیدار و دگر مایسچ
یکبار بن زخمه میریں تار و دگر مایسچ
عشق ست دریں رسته بازار و دگر مایسچ
کافی ست ز گیسو تو یک یار و دگر مایسچ
اکنوں منم و صبر جگر و دگر مایسچ
دیدیم ہمیں ششہ زنار و دگر مایسچ
بر دوش مرا مانده ہمیں خار و دگر مایسچ
ما ہمیں سر زنش خار و دگر مایسچ
جانی ز جہاں بہر تو بزار و دگر مایسچ
گردی ز نکران لب یار و دگر مایسچ
شد منتخبم دفتر اشعار و دگر مایسچ
جاں میدهم از حسرت ایں چار و دگر مایسچ
بر دم ز جہاں حسرت بسیار و دگر مایسچ
دل در قفس سینه نگہدار و دگر مایسچ
بر پاست ہمیں گنبد ستار و دگر مایسچ
از سینه دم سر و بول آرو و دگر مایسچ

رَدِیفِ حَاءِ حُطّی

عاقبت گردید پیداوغ پنهانم چو صبح
صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بنهم
بایسک و حیا بناید سر دهری صوفی
شمع آسای گدازد گریه ام وقت است
در بساطم گرچه واقف غیر آه سریت

آفتابے سر و از چاک گریه نام چو صبح
میکشم از سینه آه سر و خندانم چو صبح
یک نفس بر خوان تو ای ترخ به نام چو صبح
گر رسی خنداں بداد چشمم گریه نام چو صبح
دل کشائے غنچه های این گلستانم چو صبح

رَدِیفِ خَاءِ مَجْمَعِ

به کوے او نبود جبهه باز میں گستاخ
بروز ماتم من زینهار گریه مکن
سناں بدوش نشسته است در کین صد خار
پوس به گرد لب او دلی که گریه کرد
نراه دیده میاد او چو شمع در گیسری
غلامی از تو نذار و قبول عارض یار

چرا تو می نهی آنجا قدم چنیں گستاخ
مباد چشم ترا بوسد آستین گستاخ
نظاره ممکن ویرس باغ گل محیر گستاخ
نگس چگونه نباشد بانگبیس گستاخ
مکن نظاره آن و کو آتشیں گستاخ
چه داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنوں دگر مکن واقف
مباش با من دیوان بعد از این گستاخ

لبت هنوز نه گردیده بود از پیاں سرخ
ز شرم لبست لعل در بهشتان سرخ
بهر گنج که چکد اشک او در لاله
بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
رسید عید و مرانیت جامه رنگین
ز لب که خون عمریزاں گرفته بر گردن

که باز خون جگر دایتم دندان سرخ
ز خجالت هفت غنچه در گلستان سرخ
کس که چشم کند بر عذار خوابان سرخ
که آتخوان به تم شد چو شاخ مر جان سرخ
نگر گریه کنم حیب سرخ و دانا سرخ
شده آ یوسف مارا چو گل گریه سرخ

غلط کسند بعین نوشته از شجر
ز بس که چشم نمودم بروی جانان سرخ

رویت ال مهله

خوش آنکه برویت نظر داشته باشد
اورا به جفا این همه بدنام سازید
ناصح چه دهمی پسند که از دیدن خوابان
لب تشنه تیغ نه خورم آب بقا را
در هر قدمی همچو جرس زار بتالد
تا صبح شدن تاب ندارم چه کنم آه
خوابان نه کنند این همه بیدار بعلشق
آن شوخ بشم شیرتم آب ز سر داد
از داغ ستم تخریب غیر مفری
بارد به سرش سنگ زد یوار روز و ریز

یا از سر کویت گذر داشته باشد
شاید که وفا هم قدر داشته باشد
من صبر ندارم و گریه داشته باشد
ترسم به مزاجم ضرر داشته باشد
آنکس که چو دل مسافر داشته باشد
گیرم شب بچراغ سحر داشته باشد
این شهر اگر دگر داشته باشد
از تشنگی من خبر داشته باشد
او کیست که چو من جگر داشته باشد
با سنگ لال هر که سر داشته باشد

واقف قدر عشق بیاموز بیاموز
خوب ست که آدم هنر داشته باشد

بهار آمد ز خویش آشنای گانه خواهم شد
نه خواهم از سرم سودا و گیسو بتان فتن
شراب صاف گیر پیغام دار و دریغ از من
چه مشکلم با خود آسان پسندیدم نمیدانم
بامید یک بوسه لعل بار میکساری را
ز لیخا دید چو در خواب یوسف با همان میگفت
نه دیوانه چو من که نصیحت گویند و ندانم

که کل بودی تو خواجه داد من دیوانه خواهم شد
خدا نه خواست که خوب گریه شاه خواهم شد
قناعت پیشه ام درویش کش میخا خواهم شد
که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد
شوم چو خاک خاکم کل شود پیمانه خواهم شد
کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد
گمان داری که از پسند تو تن فرزان خواهم شد

ز یک لطیف که فرمودی بخود همسایه ام کردی
مال من خدا داد و لے در شانہ می بلغم
شدی چون شمع بزم غمزدان سوخت از عشقیت

ایمدم هست که لطیف که بخواند خواهم شد
که از زنجیر کیسوتی کس دیوانه خواهم شد
نه خواهم که در و سو تو گوگرد و نه خواهم شد

هواست شایم واقف ز جاکے می برو لیکن
به تقریب گدائی بر در چنانہ خواهم شد

صبا الحاست که از اس و نقاب دار
که بخت خفته مار از خواب بر دارد
بغیر پریشان دیدہ جو انمردی
بر آن سرم که زدست تو و کشمزدان
چو آمدی عرق سر و کن که تا نفسی
علاج گریه من کن و گرنه نزدیکست
نمیکنند عزیزاں بخواریم حجه
ز بار محنت ایام کرد و آسوده
میانہ من و او طرفه حاصل اقتلای
ز حسن بخت او بے بصر چو فیض کرد

شود که طالع من سر ز خواب بر دارد
مگر صبا ز رخ او نقاب بر دارد
که با غم ز دل شیخ و شتاب و
که داد باغ که ناز و عتاب بر دارد
و باغ سوخته بوے گلاب بر دارد
که سیل خانه من چون حباب بر دارد
مرا از خاک مگر بوتراب بر دارد
بدوش هر که سیوس شراب بر دارد
خدا ترا ز میاں لے نقاب بر دارد
چه بهره کور سواد از کتاب بر دارد

جگر به پس که جگر نشسته میروم واقف
به وادیه که خضر نیز آب بر ارد

هر چند او مرا به پدی یاب میکند
بشنو که پیرو هر چه ارشاد میکند
و عشق پند به من ادا دے کند
شما بکوے او نمود شور و یاساں
زارا حنّے که بلبل با کرده در نفس
روزے مگر تو چاهه کنی سر و زمین

یا دیش بخیر خاطر من شاد میکند
خی خور که می ترا فرخ آباد میکند
اکثر بر آتش دل من باد دے کند
سکین دل من هست که فریاد میکند
هر دم دعاے دولت صیاد میکند
روزے هزار فاخته آزاد میکند

کم کرده ز آشنائی زلفت خویش را من خاک راه باد که گاہے بوی بار اے بت چه آفتی تو که دل صبح و شام مشنو حدیث بغیر که از بنده نقل کرد از بک طبع یار مگر پسند نیست شیریں بزم هر محوطه خورد گر مشک خورد	کے شانہ یاد طرہ شمشاد میکند ویرانہ دماغ من آباو میکند نام ترا چون نام خدا یاد میکند اکثر دروغ خود یہ من اسناد کند ہر روز جو رتازہ ایجاد مے کند چو باد تلخ کا مے فرما د میکند
--	---



واقف ز عشق سرفرداں سو ختم وے
خاک تر چو فاختہ سر پای مے کند



اے شوخ ز دلہا چه خبر داشته باشد در خواب ندید آنکہ شبے جلوہ یوسف از اشک میر سید کہ در دل چه خروش آورده دل امروز قنات بہر من دل در بر من همچو جرس طپد امروز از شور جنوں آنکہ گریبان نکند چاک نامح کہ کند منع من از رندی وستی اے کس کہ بودی بجز از زلفت چلیپا	طفل ست ز دنیا چه خبر داشته باشد از حال زلیخا چه خبر داشته باشد ایں قطرہ ز دریا چه خبر داشته باشد تا از غم فردا چه خبر داشته باشد ناں رہزن دیں تا چه خبر داشته باشد اندامن صحرا چه خبر داشته باشد پیدا ست از دنیا چه خبر داشته باشد از مذہب تر سا چه خبر داشته باشد
---	---

بیمار مرا سیمہ رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و آہے کز و شر ریزد او چون دگر گل و شکر ریزد آب از دیدہ گہر ریزد نمک از خندہ بیشتر ریزد کہ ز چشم دل و جگر ریزد	من و آہے کز و جگر ریزد من چه گریم دل و جگر بارم گر بہ بیندیتے مارا من چو گریم لب تو بز عسم چه کنم آہ حکم عشق اینست
--	--

من ازیں دیدہ سخت پیرام	تا بکے اشک بے اثر ریزد
مے چکد لخت دل زمر گانم	بہچو شاخے کز وشم ریزد
طائر قدسی آرزو دادد	کہ بدامے تو بال و پر ریزد

بہچو گل دفت بر دلم واقف
بہ نیم ز یک دگر ریزد

با حسرت من گرد گری هست بگوئید	تا تم زوہ لوتہ گری هست بگوئید
در شہر شما چوں من بد حال بگویان	سودا زوہ در بدرے هست بگوئید
ہم رنگ باں لالہ کہ از تربت من ست	دل سوختہ خونیں جاگرے هست بگوئید
احوال من خستہ اگر یار پیر سید	بہ بستر غم مختصرے هست بگوئید
ویراں شدہ صد شہر زیلا بے شکم	در دہر چنیں چشم ترے هست بگوئید
خون دل با میچکہ از زلف سیاہ شتر	زیں گو نہ اگر مشک ترے هست بگوئید
از دیدہ خود آب و ہم نخل و تارا	گزارانکہ امید ترے هست بگوئید

در کوچہ آن زلف بان دل واقف

آشفستہ و بے یار و سر هست بگوئید

در کشور تو درویدر ماں پیرسد	یکسیریں دیار بسا ماں پیرسد
مارا درازے شب بچر تو واع کرد	صد شمع سوختیم و بیاباں پیرسد
صبح بہار گرچہ شود دلکشاولے	ہرگز بہ فیض چاک گریباں پیرسد
زیں تیرہ روز تا میرموی بجا بود	آشفستگی بہ طرہ خوباں پیرسد
باز لعل یار بسکہ دست است نیش	ہیچ آفتے بہ بخت پریشاں پیرسد
مردم ز تنگ ندگی اسے و آچوں کھم	زیں جان ناتواں کہ جاناں پیرسد
ای دست شوق یارہ انصاف لازم	باجبہست چاک بان ماں پیرسد
نہجے رہو وہ ام ز تو لیکن مفلسی	واعم کہ دست من بہ کد اں پیرسد
از بہر خویش آئندہ بنا ساخت حسن	دیدم یکے بحضرت انساں پیرسد

واقف ز آہ بے سرو سامان مامپرس
جائے چوتیرے پر ویریاں نے رسد

ازیں کنز بخت ناسازم بمن جانان نہیں ساز
بایں ناسازی طالع چہ سازم آہ حیرانم
مرا باید ز صحرائے جنوں ہم آن طرف رفتن
زلنجیر دل و حیران من لے پند گو بگذر
خدا را سایہ خود اے ہمارے دار از فرقم
ز ذوق کشتہ گردیدن کفن پوشید ام عمر
رسد تا برباب خندہ پیچوں ختم خوں رسد
عزیزاں در فراق یوسفی ہمدرد یعقوبم

سرم بابتن نہیں ساز و تم با جاں نے سازو
کہ رسکت درش ساز و بمن درماں نہیں سازو
کہ پیچم ہرزہ گرد افتاد با داماں نمی سازو
نہیں ساز و بمن لے خانہ آباداں نہیں سازو
سیر شوریدہ دارم کہ با ساماں نے سازو
ولے میرحم من شمشیر اعریاں نے سازو
بماخوئیں دلاں ہرگز لب خند اں نہیں سازو
مراجائے بغیر از کلمہ احزاں نے سازو

مرعین عشق او واقف مزاج طرفہ دار
بہ مرون مہد ہتن لیک با درماں نہیں سازو

دور از تو روزگار بمن آنچہ خواست کرد
یک بار بار در حرم وصل یافتم
مگذشت آہ یکسر موتاب و طاقستم
خالی نمود بر سر من کیش غمزدہ را
از پا فکند و خست ز دو بست گفت و ست
مرکبے و اندو آمد و غارت نمود رفت
یکے وز یار و او مرا وعدہ وصال

دوران نابکار بمن آنچہ خواست کرد
گردون فتنہ بار بمن آنچہ خواست کرد
اں زلف ابدار بمن آنچہ خواست کرد
اں چشم دل شکار بمن آنچہ خواست کرد
یارستم شعار بمن آنچہ خواست کرد
ترکانہ اں سوار بمن آنچہ خواست کرد
شہرے انتظار بمن آنچہ خواست کرد

واقف ستم شریک اغیار بر طرف
انصاف اینکہ یار بمن آنچہ خواست کرد

اں کسانیکہ دل اند زلف تو بمن آرند
من گرفتہ کہ ز غم سو ختم و سر مر شد م

مہرہ را از و ہن یار بدرے آرند
کہ مرا چشم سپاہاں بہ نظر آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید
خواب دیدم که شهبستان غم روشن شد
سخن تلخ تو آنکه رساند به من
چشمه آب حیاتی و ازین شربت باو
گویت از چه به شهر تو وفا کیاست
پیچ سر پای به سودا و دکان تو نماند
بر کمر تو نشاء از لخت جگر می بندند
یک شب ای ماه به جاسوسی عشاق بیا
آفرین بر پدر و مادر تو می گویم
جان من گوش بگیر از سخن لشکر گان
باو بای که ز خاک و رت آلوده رسند

یا گرفتند به بینم چه شرمی آرند
مژده وصل از ایا ماه مگر می آرند
طرفه زهر بیست که از تنگ شکر می آرند
کز برت خشک نهان دیده تر می آرند
کیس متاعی است که از جانی و دگر می آرند
اشک در دیده به صد خون می آرند
بے نوا یاں تو چوں رو به سفر می آرند
تابه بینی که چسبان شب سحر می آرند
که چسبان تاب تو بے سر می آرند
گاه گاه به گل پیش تو گر می آرند
دیدم داند که همه محل بصر می آرند

واقف از طور نکو یاں نه خوری بازی

عاقبت بر صرت ایس قوم حشر می آرند

ترسم که طافت تم ز غم یار کم شود
زخم مرا بدوز زیانم ز غم رسد
کاش سحر زند زمیاں تیغ استحال
یک بار بهر پیش احوال من بیا
یوسف لقائے من ز دم سحر من حذر
اے دل رسید نوبت دیوانگی ترا

خون در تنم ز گریه یار کم شود
جانان اگر زلفت تو یک تار کم شود
تا پیش یار عزت انظار کم شود
باشد که بار ایس دل بیمار کم شود
مے ترسمت که گرمی بازار کم شود
کارے مکن ز رونق انکار کم شود

واقف بهی حواری بیمار کرده

کاف مشوک عزت ز تار کم شود

گر چنین شکبار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریه من

دیدم ابر بهار خواهد شد
آفت ایس دیار خواهد شد

جان من غیر رامزن خنجر
و عسده وصل میدی لیکن
دل نه خواهد ز چشم او جان بزد
دراغ او را چراو هم از دست
قامتش ای چشم کم منکر
مطرب این رنگ گر نواز دتار

سینه من نوگار خواهد شد
کارم از انتظار خواهد شد
گر به آهوسوار خواهد شد
که چرخ مرار خواهد شد
فتنه روزگار خواهد شد
جامه ساتار خواهد شد

کار دنیا چه مکنی واقف

آهنه این کار بار خواهد شد

در کوئے تو دیوانه بدیوانه نسازد
مجهور تو هرگز نه نشیند به گل و سرو
سودانده ام ساخته غمگین دل صد حال
همسایه به ارباب مصیبت نتوان شد
آمد شد پنهان خیال تو پری وار
از پیلوئے جان گریه کنی و عجب نیست
رم نه کند از دشت ز سودای تو مجنون

در بنیم تو پروانه بدیوانه نسازد
مخمور تو باشی و پیمان نه سازد
آشفته زلفیت که بشانه نه سازد
تیر تو از آن پیلوئے دل خانه نه سازد
دل را چه خیال ست که دیوانه نسازد
دیوانه دل من که به جانانه نسازد
در خشت تو لیلی بسیه خانه نه سازد

غیر از دل واقف که به تنگ است ز دنیا

دیوانه نه دیدم که به ویرانه نه سازد

تا خیال زلف جانان بر نخورد
خشکی طالع تری کرد ای ورنه
بر نه خورد از نخل عمر خوشستن
در بیابان پای من بسیار گشت
شور بختیهای دل بنگر که او
بر دل دیوانه جسم آید مرا

ویده از خواب پریشان بر نخورد
کشتی طاقت به طوفان بر نخورد
هر که با سبب نهداں بر نخورد
حیف با خار بخیلاں بر نخورد
زخم خورد و بانگداں بر نخورد
عمر بگذشت به طفلداں بر نخورد

طالع برگشته دارم زان بمن | و بسیر برگشته مژگان بر خورو

واقف دیوانه را جستم بے

بسیج جا آن خانه ویراں بر خورو

رسید غم بزم بے خبر چه خواهم کرد
تو خود به حضرت او میروی چه میدانی
به جیر غم که یابین دست دل که رفته زکار
ز رشک خواری اغیار می خورم دل خویش
ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب
در انتظار شستم بر آستانه او
ز اضطراب محبت که می کنم پنهان
به اشک شام و به آه سحر چه خواهم کرد
که من ز رشک تو ای نامه بر چه خواهم کرد
تو ناگهان چه درالی زور چه خواهم کرد
شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد
اگر و دیده نه بارم و گر چه خواهم کرد
اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد
اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر به جنگ دل کافرش روم واقف

به ناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

میری دل ادا کنم که نظر خواهی فکند
بخت سازم سر گذشت خویش بر لوح مژ
ای پسر از شعله حسن تو روشن شد مرا
ورپای من اگر چنین خواهی فتاد از شور عشق
گر چنین طاقت ز ما خواهی شد از تاب
از نظر خواهی فکند و در بدر خواهی فکند
گر بدامم بر سر خاکم گذر خواهی فکند
کاش آن در و دیوار بوالبشر خواهی فکند
صد بیابانم ز مجنوں بیشتر خواهی فکند
کوه تمکین بنام از کمر خواهی فکند

ای کماں ابرو به جنگ واقف از شوقی

پیش تیر آه او ورنه سیر خواهی فکند

شب بر سر کوئے تو کس گرم فغان بود
افتاده مرا راه بدر پیر حشر ابات
در ناله و فریاد نه کردیم قصور
امر و زمر آشوب شد از دولت عشقت
چون نیک بدیدیم دل سوخته جاں بود
ایں دولت از هم می بخت جوان بود
بیدار نه شد بخت که در خواب گراں بود
در کشور دل ورنه عجب امر و امان بود

امشب کہ دلم زان مژہ ناداشت شکلیت فریاد کہ چوں ریش بر آری تو و گویند گویم کہ زکے ناوک نازش بہ دلم خورد کو خوش پس کرتا بکشم بار غمش را در عشق جوانی شدہ بازیچہ طفلان	صد نشتر الماس مرادر گ جہاں بود انہست فلانی کہ ز خوبان جہاں بود روزے کہ بہ طفلیش بہ کف تیر و کمان بود خواری کشا بنائے زماں چند توان بود ایں دل کہ نظر کردہ پیران جہاں بود
--	--

واقف چہ شد امروز کہ گشت آفت جام جانانہ کہ دی روز مراراحت جہاں بود	
--	--

ز دل پہلو تہی کروم کہ الفت انہ شاید برائے پرسش احوال من گاہے غم آئی کلفت بہ طوف بسیار دیدم اہل عالم را سیفشانہی سر شکحم روزی بہ فرا من چو گشتی بو الہوس ابر سر خاکش مروجانہ بہ شہر دہراں جنس و فارا چوں برم یارہ نہ کروم مانع طفل سر شک ز کو چہ گردہا	پے ہر کس کہ شد دیوانہ صحبت انہ شاید دل بیمار من شاید عیادت رائے شاید چہ جائے دوستی یک کس عداوت انہ شاید کف خالم مگر باران رحمت رائے شاید کہ بیخوش آنکہ مے میر و زیارت رائے شاید متاع کا سدی نام تجارت رائے شاید کہ چوں فرزند ابتر شد نصیحت رائے شاید
---	--

خیالم از دلم نہ نشستہ بیرون میرود واقف مگر ایں خانہ یک دم استراحت رائے شاید	
--	--

یا من آن ماہ مہرباں گردید بنزد نامسم آنکہ بنامش پازیر کار تا نیفتادہ است سبک از تن سر مرا بردار دل پے جستجوی تیر کسے در ہوائے ہماے ناوک یار پیش پیر مغاں عجب آبیت	بر مراد من آسمان گردید روز اول مرا زباں گردید گرد آن شوخ میتواں گردید بے تو برووش من گراں گردید رفت چند آنکہ بے نشان گردید پیکرم مشت استخوان گردید پیر گر خورد ز جواں گردید
---	---

تا گزشتی سواره از نظر مرم
آن قدر لطف دیدم از صیاد
قامتم راست بود همچون تیر
دل و جان صرف خدمتش کردم
دل بد نبال اوز یا افتاد

اشک من مطلق العنان گریه
که نفس بر من آشیان گریه
زین خوش ابرو بتان کمان گریه
تا غنیم یار میهمان گریه
تا توان داشت تا توان گریه



بدو کرد طالعسم واقف
باسن آن ماه مهر با گریه



رو که از روی تو من قطع نظر خواهم کرد
تکیه شام رقیبان ز تو روشن بینم
تیره احوال و پیریشان دلت خواهم رفت
تا چون کس نخورد از رخ تو باز را
در غنیم عمر که دارم ز هوایت بر باد
گرچه دوری ز تو زهر است هلاک لیکن
بعد ازین گر بهوس عاشقتم خواهد شد
بخت بد باز به کویت اگر آورد مرا
کل نه خواهم پس ازین بیش شام آوردن
سخت کاری ست ز عیق تو دلی

هر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد
کارت اسلحه بیک آه سحر خواهم کرد
پیش هر کس کلاه زلف تو سر خواهم کرد
به حریفان زوغا و تو خیر خواهم کرد
گر دهم گمانان خاک سر خواهم کرد
به خود این زهر گوارا چو شک خواهم کرد
ناز بردار بی معشوق و گر خواهم کرد
بے نیاز اند ز پیش تو گذر خواهم کرد
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد
من درین کار لب تشنه جگر خواهم کرد



خشاک لب روم اینک دلت واقف با من
پیش هر کس تبطلم مرده تم خواهم کرد



اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
تو کوشی گر به فریاد من بے بر که اندازی
نم فک بلندی در ادا و وصف بالایش
و اگر سلیم قصاب غم او می کنم خورا

توقع نیست کان ناورد مندم آفرین گوید
چنان نام که نه از بند منم آفرین گوید
باند از یکد آمل بالا بلند آفرین گوید
چنین کز هر بن مو گو سپندم آفرین گوید

مراناصح نامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو پدید جاویدم آفرین گوید
چنان تن دروهم از یاد لطفت با گرفتاری
که دام حسنت خواں گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلهای آساں کرده ام بر خویش تن واقف
و لے مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سرو ننگشته بود دریں گلستان بلند
هر کس سر کشت ز زینے بر وز حشر
روشن نه گشت بر تو پت جانگداز بن
اشک زور و مردن مابر زمین نه ریخت
جز آه حسرتی که ز نغمه گزشتہ ماند
بیرم زندگانی خود سیر گشتہ ام
روزی که بود نام قدرت در جہاں بلند
خواهد شدن غبارم از آں آسماں بلند
چون شمع گر چه شعله شد از استخوان بلند
آہے نشد بہ نامم مابے کساں بلند
و دے نہ شد ز آتش این کارواں بلند
تیغے مکن بقصد سرم لے جواں بلند

انجام لاف نیست بغیر از فردگی
واقف بساں شعله نه سازی زبان بلند

جساں زخم نفس خوش که ہمدماں رفتند
نه سرو ماند دریں گلستان آب و آں
ز صوت زاع و زغن گوش شد خراشیدہ
اکنوں بہ تیر کئے حال خود بسا زاید
سخوراں کہ بہم گرم گفتگو بودند
تو بر زیں زخرد یاو خویش تن ماندی
خزاں رسید من آزاد گشتہ ام ز قفس
نشستن تو دریں انجمن دلایحی است
مرا گذشتہ تنہایگاں یگاں رفتند
در یغ و درد کہ پاکاں در آستان رفتند
ہزار حیف کزیں باغ بلہلاں رفتند
کہ روشنمان ہمہ زیں تیرہ خاکداں رفتند
چون شمع کشتہ ازیں بزم بے زباں رفتند
مجر از آں چو سیحابہ آسماں رفتند
و لے چو سود کہ گلہاز بوستان رفتند
کنارہ گیر کہ احباب از میاں رفتند

بدف شد از پس مرگ استخوان کن واقف
خوشا بحال کسانیکہ بے نشان رفتند

زہر کسے بہ جہاں یادگار سے ماند
بہ کوکے یار زہر ہم غبار سے ماند

نظر به لاله زگل بیشتر از آن دارم ز دیده میروی وزین دل گداخته ام تو آمدی دلم از سر گرفت سودارا کنند روز مرا تیره تر ز شب خواباں بد و چشم تو یک دم ندید آسایش بیایه پرستش من ورنه بعد سال چند ازینکه غم بزم تو بار یافت است زلف تو که بود کویچه و پریشانی	که پاره به دل و اندام می ماند دو اشک بر مژه یاد کنار می ماند که روز وصل به فصل بهار می ماند بایں و تیره اگر روزگار می ماند دلم بمر دم بهار و ار می ماند نه من نه شوق تو نه انتظار می ماند همیشه خاطر من زیر بار می ماند ز دل بهر سس بایچه کار می ماند
--	--

بے به کلب واقف چراغی آئی

که از بول تو زار و نزار می ماند

به سرت می خور و جفا سوگند تشنه تیغ آب دار تو ام نه بهر اسد دلم ز داغ جفا واکشم از لب تو دشنام کرد و میگانه چشمت از خویشم و عده را تو و فانه خواهی کرد شده ماسور زخمهای دلم چند خواهی دروغ بانی کرد بمچو تو شوخ میر ز لای نیست بس کن بے دل ز بت پرستیها	به سرم میخورد و فاسوگند به شهیدان کربلا سوگند به جگر داری و فاسوگند به زبردستی دعا سوگند به نگه های آشنا سوگند به خوری بے وفا چهره سوگند به سر زلف مشکسا سوگند بایک و عده تا کی سوگند به تو ای شوخ میر ز سوگند به چند امید هم ترا سوگند
---	--

واقف از حال دل چه می پستی

دل نه دارم به دل ریاسوگند

اشکم به سرم و دیده به محبوب میرسد

بر کس بیکه ز سحر بهطلو می رسد

آه که آه من می رسد بپاه من
گرمه وز پیدی اسے صبا پر مٹرف یار
یار چو دید حال من خند فاه فاه و زو
لخت دل چکر اساز سواش و زو

آه که نیست چاره طالع نار سای را
پس کجا اگر فتنی این بوی جنوں فرامی
آه مگر بپا و اس گریه مائے مائے را
طالع برگ عیش کو عاشق بیخوامی را

واقعہ پر گناہ ہم بدور تست ملتجی

اسے بدور توالتجافاسق و پار سائے را

ولما نئے شنوم از و شب فغان ترا
به یک اشاره ابر و نیمر سد زورم
ازاں به کوی تو شبها خوش بیاکم
نئے کشائی شمشیر از کمر یک دم
دلہم ز خون دل آلودہ و نازک طبع
چنیں کہ خانہ دہا خراب تیر تو شد

کہ مہر کردہ نہ دامن و گردان ترا
بگو چگونہ کشم ای جوان کمان ترا
کہ در دستم تو اں واد پاسبان ترا
کہ بستہ است بہ قلم چنیں میان ترا
چگونہ بوسہ زخم خاک آستان ترا
خدا خراب کند خانہ کسان ترا

ازاں قصور کہ واقعہ تو در وفا کردی

نئے خورد سگ و آں شوخ استخوان ترا

نجد ہمدی بہ من جور و جفارا
بے خاصیت آں خاک پارا
مکن جور اسے کماں ابر و مبادا
خریدی چوں دلہم رو کرد نش چسیت
بر افگندی نقاب از رخ بشوخی
ہو اواران خود را قدر بشناس
وفا از عمر بخواہم نکویاں
مرا بست و کشاد از دست بخیرت
نہ یار آمد یہ کار من نہ اختیار

مدار اے تو اں گردن خدا را
خبر ز اں نیست روح تو تیارا
فرستم بہ فلک تیر دعا را
مگر در یافتی عیب و فترا
نجس کردی ز روے خود حیا را
مدہ بہ باد مشت خاک مارا
شمارم تا جفا ہائے شمارا
من خونین جگر مانم حشارا
نیم مہنون کس منت خدا را

وگرچه پہلویم نہ نشیند بچشم ناز
شکر خدا کہ روزی مجنون تازغیب
زینساں کہ کوتاہی ز گریباں مکن
مارا زور و دوری طاقت گدازاو

تیرش و سہ بدر و دلم خوب میرسد
کہ سنگ گاہ خشت و گوی چوب میرسد
دستم کجا بہ دامن مطلوب میرسد
آں محنتی کہ ماندہ ز ایوب میرسد

واقف ہو کہ قاصد جاناں درنگ کرد
گر بہت سہ نوشت تو مکتوب بہ میرسد

گر کنی مہر و وفا مے زبید
عشوہ ناز و ادا مے زبید
رستگوسر و کد امی بہی
پاے بوسے تو اگر دست دہد
شش جہت آئینہ جلوہ است
قد رعنا رخ زیباداری
سرو از رشک شاہ جامہ گذشت
مہر خورشید بہ محضر داری
خونے بد چوں تو نکور و کور
ہمچو سن گلبن رخسار ترا

و رکنی جور و جفا مے زبید
بہ تو اے شوخ چہاں مے زبید
بہ تو ہر رنگ قبا مے زبید
خون مارا چو حنا مے زبید
خود نمائی بہ خدا مے زبید
بہ تو این ناز و ادا مے زبید
جامہ زیبی بہ شما مے زبید
دعوائے حسن ترا مے زبید
حاشائے کجا مے زبید
بلبل نغمہ سرا مے زبید

شد نیازم چو قبولش واقف
گر کسم ناز مرا مے زبید

عاشق مشو کہ عشق نگونساری آورد
لے دل زور و صبر کہ آن چشم مست را
رخصت نہ داد پیر لعب ورنہ جذبا م
گر جنس خویش غرض دریں چار سو کنم
بار گراں شدہ است سرم ساقی از خما

خواری نتیجہ مہد ہوزاری آورد
خط گوشتاں دودہ بہ ہشیاری آورد
اورا کشاں کشاں زوریاری آورد
آں خود فروش را بہ خریداری آورد
رطل گراں بدہ کہ سبکساری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب
مشتاق دل اگر شده طره را یگو
کارے نکر و در دل او اشکیاریم
اندک تخافیل تو به خوم نشانده است
آن قاصد که عرصه ما برده در جواب
از اشک و آه غمزدگان احتر از کن

افسانه من است که بیداری آورد
صد دل به پیشیت از ره طراری آورد
آن شوخ را برجم مگر یاری آورد
آه آن زناں که روی به بیاری آورد
ما را ضعی ایم کو خطبیزاری آورد
این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژده عفاریش بد
واقف دے که عذر گنه کاری آورد

گر به من شب گذرانی چه شود
تو که هرگز نه کنی دلدار می
آن گرفتم که دولت با من است
جان به لب آمده از شوق لبست
آنچه بر من ز غمت می گذرد
در رکاب تو غریبان هستم
دل بگذر شده لے دیده اگر
بے تو در بند بلا افتادم
تا که از قهر برانی مارا

چه شود آه و فغانی چه شود
گر ز کس دل نهستانی چه شود
گر کنی لطف ز بانی چه شود
لب به لب گر برسانی چه شود
گر به خاطر گذرانی چه شود
کز فرس تند ز رانی چه شود
دوسته اشک بفتانی چه شود
بند را اگر برسانی چه شود
اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیده واقف روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قدر عنا به فریادم رسد
خوش به فریاد آدم از دور و تنهایی و گر
سرودی دوران مرا افسرده دار و کاشکے
بی تو انهم داد او در پیشه دیوانگی

مصرع از عالم بالا بفریادم رسد
وے چه خوش باشد که او تنها به فریادم رسد
آتشیں روئی دریں سیر بفریادم رسد
روح مجنوں گردیں صحرا به فریادم رسد

صورت عالم ز ہجراتش بسے گردیدہ نشست
دست نتوانم زدن در زلف جانان از او
شور زانغان کایشن جان شیریں باغم گجاست

او مگر با صورت زیبا بہ فریاد مرسد
میکنم گستاخی از سودا بفریاد مرسد
بلبلے کہ صوت و ج افرا بفریاد مرسد

چوں سپندم فرصت یکنالہ واقف بشیت
کارم آخر مے شود کس تا بفریاد مرسد

خستہ اش کے ناز و رماں میکشد
سن بیاوش میکشم خط ہرزہیں
چشم اور اکفروویں منظوریت
آنکہ کارم مشکلات دوست او
گریہ مارا بہ چشم کم مہیں
بلبلم را بسکہ خاطر جمع نیت
نوبت تصویر زلفش چوں رسد
گر یہ ام روز ز دستت ہمچو سل
دل کجا زان پنجہ مرگاں کشید
مے کند انداز جستن از ہرم

دست از دست طہیبان مے کشد
او بنام خط نسیان میکشد
تیغ برگبر و مسلمان میکشد
دامن از دستم چہ آسان میکشد
عاقبت کارش بہ طوفان میکشد
نالہ در گلشن پریشان میکشد
از اوب نقاش لرزاں مے کشد
سر بدمان بیاباں مے کشد
آنچہ از دستم گریباں مے کشد
اینکہ دل در سینہ میداں میکشد

عاقبت واقف بہ کنج بیسی
سر بہ جیب پادمان مے کشد

بہ شہر حسن حال باغریباں را کہ مے پرسد
نیز دازد کسے باز خم دل در محفل خوباں
بجز تیرش کہ میجوید نشان از استخوان
بکوی خوش نگاہان فتی ایدل قد رخ و دید
ہمہ کفرست آنجا اہل ایمان را کہ میسر
در آنجا باعث چاک گریباں را کہ میسر
چراغ گشتگان تیغ حرمان را کہ میسر
فرنگ ست آن یار آنجا مسلمان را کہ میسر

دل جان مرا بہ دست چشم کافرش واقف
اگر دین ہم بود آن نامسلمان را کہ میسر

غم مرا افکنند از پانگسار ان را چه شد
برگ برگ گلین امید از لب تشنگی
میدم جان از پے یک صوٹ لکشے درخ
آشناروی کے پیغم ہمہ بیگانہ اند
شادی روز وصال و غم از دل نبرد
بر سر کوئے تو خاک عاشقان بر باد رفت
با خود از مستی بہ چاہ آن فن افتادہ ایم
از برائے ناو کے پر میرند دل در بریم

دست بر من یافت و تمنی سندر انرا چه شد
باز بان حال میگوید کہ بار ان اچہ شد
شور زانغان ست در گلشن ہزار ان اچہ شد
جملہ اغیار اند ورا این بزم یار انرا چه شد
غنجی ام نہ شکفت تاثیر بہار ان را چه شد
برزیا نش زنگدرد کین خاکسار انرا چه شد
عذر ما این ست باری ہوشیار انرا چه شد
غمزہ صیدا فکن این لشکار ان اچہ شد

واقف از غم خانہ من گرد کلفت کش رفت
گر یہ مستانہ وسیل بہار انرا چه شد

جانانہ سر مہر فاداشت ندارد
گفتی کہ دولت صبر ز من اشته باشد
ایں بار دل از کوئی تو غیرت زودہ رفت
ویرست کہ دشنامے از ان لب نشنیدیم
ناخن بدل من مزن اکنون کہ دریں ساز
با آہ کہ افتاد ترا کار نہ دامن
بر ہم شدہ سہراوہ مگر زلف تو دل را
از نالہ دوز رہیدل میچ نشان

آن لطف نہانی کہ بہا داشت ندارد
قربان تو کے داشت کجا داشت ندارد
چشمے کہ ز حسرت بقفا داشت ندارد
لطفے کہ بار باب دعاء داشت ندارد
تار نفسی بود صدا داشت ندارد
آئینہ روی تو صفا داشت ندارد
دیوانہ زنجیر بیا داشت ندارد
غم خانہ تمن آب و نوا داشت ندارد

خوبان بکنید این ہمہ اغماض کہ واقف
امید نگاہے ز شما داشت ندارد

بہ بحر ان ذکر وصل یار جالی خوش غمے آید
من از ناویدنت راضی ہمدون گشتہ ام ورنہ
نیم ناخوش اگر نامہربانی میکنی با من

بہ پیری یاد ایام جوانی خوش غمے آید
کسے دیدی کہ او را از زندگانی خوش غمے آید
ولے باغی واری مہربانی خوش غمے آید

تو خوش بنشیں کہ من بارگاہِ دوستی شاخ گل فغم
بر آنغزہ چشمتہم کہودش میتواں مردون
ز حرص ز استاینہا کس از تاکس نمیدانی
بہ خوشتر زین بوسی کہ باشد در حضور تو
مبادا یادگیری جان من عاشق پرانی
چہ می پرستی ز ضعف ہمنفس بگذار خاموشم
خطے بنویس تا بوسکم بمالم بر سر ویدہ
مزاج ما غرور دلہاں را در نئے آید

ترا از من اگر زنگ خزانہ خوش نئے آید
کہ مے گوید بلائے آسمانی خوش نئے آید
ز ہر کس جان من دل ہستیانی خوش نئے آید
نہ گویم بوسہ آستانی خوش نئے آید
تو کہ طفل کہوتزی پرانی خوش نئے آید
سخن گفتن مرا از نا تو الی خوش نئے آید
مرا لے دوست پیغام زبانی خوش نئے آید
سبک و دم مرا ایں سرگرا می خوش نئے آید

چرا مے داد اول نصبت و اندام واقف
ز من آن شمع را اگر جانفشانی خوش نئے آید

من چہ گویم کہ پیامش بدل زار چہ کرد
اکیہ گوئی کہ فلانے چہ بلاے جگرست
دل دیوانہ کہ زنجیر اندو میارزد
باجراے شب ہجر توقیامت میسر
نالہ اوراق دلم داد بباد آخر کار
شد فزون در دین از غیر جو عالم پرسید

بوسے گل آمد و بامع گرفتار چہ کرد
تو چہ دانی کہ بہ من عشق جگر چہ کرد
خبرم نیست کہ باطرہ دلدار چہ کرد
سیل اشکم بنگر باد رود یوار چہ کرد
بخت بد میں کہ بمن یار ہوا دار چہ کرد
لب علیستہ دم او با من بیمار چہ کرد

من چہ گویم بتو واقف ستم روز فراق
روشن ست اینکہ شب تا بہ بیمار چہ کرد

نالہ تاجاں گداز نتواں کرد
آب و رنگے ست عارض او
مست نازی سخن نئے شنوی
کایہ زلفت یار کونہ نیست
مفسا نیم بہر غارت ما

یار را دل نواز نتواں کرد
کہ ز گل امتیاز نتواں کرد
بہ تو عرض نیاز نتواں کرد
جز بہ عمر دراز نتواں کرد
ایں ہمہ ترکتاز نتواں کرد

سوز عشق تو کیمیا ساز می هست	ترک این سوز ساز نتوان کرد
چه بلای تو لے بلا بالا	که ز تو احتسار از نتوان کرد
گم نه باید به سوئے اهل نیاز	گلزاراں مهر و ناز نتوان کرد
تا منم غیر را به سنگ جفا	جان من مهر فراز نتوان کرد
آخر لے شوق باز میرسی هست	در بهر بیم ناز نتوان کرد

ناز من هست شمع ساں واقف
ترک سوز و گداز نتوان کرد

لے تو جان حزیں نیاساید	تا دم واپس نیاساید
هر کجا چوں تو آفتی گذرو	مرد و زیر زمین نیاساید
هر که آن خاک آستان دیده	از سجودش جبین نیاساید
بے قراری بنام من شد ختم	نام من در نگین نیاساید
هر که نفرین از لب تو شنید	لیش از آفرین نیاساید
بدل و جان چه گفته ای عشق	کاں نیاراید این نیاساید

واقف آنرا که پستی جامه در می
دست در آستین نیاساید

خاکه تو همرد باد صبار سید	چشم مرا از غیب عجب تو تیار سید
از مدعی خطا شده تیرش مرا سید	شکر خدا که بر حسب عار سید
هر چند دورم از تو من ای سنگدل لے	آجا تو دل شکستی اینجا صد ارسید
سیماب شک حے به دواز بهر ارمیم	این اضطراب آه بمن از کجا رسید
بوئے گل بهشت پندش لے فدی	بنگ که بید ماغی او تا کجا رسید
یا آنکه ناشکفته غنچه ساخته است	باید مرا بحال دل تنگ ارسید
شکر تولد بهار چمن چون او کند	گل از تو برگ یافت به بلبل نوار سید
در بزم او که سوخته بوم نه زند	از ناله سپند به فریاد ما رسید

و شنامی از لبش نشینیدیم اودین	و از ما هزار بار به کوشش عارید
لطف نمان یار بنام که تیر او	دل را جدار سپید جگر را جدار سپید

از فیض فقر این همه شیرین سخن شدم	
واقف مرا شکر زنی یو ریارسید	

مرا محل نشین خویش تن چوں یاد می آید	دل بر حرم جانان بر سر بیدار می آید
تماشا طلبم این جهان در حیرتم دارد	که با چندین خیالی در نظر آید
دل بی طاقتم چند آنکه در فریاد می آید	جرس آسا دل من سخت در فریاد می آید
سراپا گوش گردیده اگل از ذوق فریاد	و لے خالی کن ای مرغ چمن صیاد می آید
سکندر کوشود جانا نسیم کوشود دشمن	غبار من بکوشش هر چه بادا باد می آید
هوس کے میتواند شد حریف عشق زور	من آید ز خسر و آنچه از فرما می آید

ز وصلش آنقدر شادی ست در غمخانه ام واقف	
که آں جاعید از بهر مبارک باد می آید	

نه خط است اینک از آن چهره بروی می آید	نوبهار است کز و پوی جنوں می آید
گر به یاد تو دلم گریه نه کرده است آغاز	مٹے مٹے کہ به گوشم ز دروں می آید
بیر و ورقص کتاں ل بدم تیغ نگاه	چه جگر داری از این قطره خون می آید
گردید دست شیشه وصل به لفت گویم	بر سرم آنچه از این بخت نگویم می آید
لاله را کرد چنان شوق رخت بے آرام	که نفس سوخته از خاک بروں می آید
نیست سیری ز جفا شوخ مرا همچون شمع	و مبدم بر سرم تنه خون می آید

واقف از روی هوس ست در آن لفظ من	
که از این سلسله ام بونے جنوں می آید	

کتاب جلوه آن سرخ پوش می آرد	که خون دیده دل ابه جوش می آرد
ز بهر گل اگر نیست شیوه بدبسل	قیامت بسیر گل فروشنش می آرد
بحق گل و گریه عند لب نادان	که غیرت تو مراد خروش می آرد

چہ پرسی از دل محنت کشم کہ از کولیش | ہمیشہ نغش امید می بدوش می آرد
بیس چہ جلوہ ستانہ آن پس دارد | کہ خول دختر ز را یہ جوش می آرد

بہ سحر ز کس او ہر کہ را بہ داز ہوش | لیش ز معجزہ واقف بہ ہوش می آرد

سر بہ شہر قضا باید داد | تن بہ تسلیم رضا باید داد
دلبران از دل صد پارہ ما | ہر چہ ماندہ است بجا باید داد
خون دل را بہ قدح باید تخت | بہ عنعم و درد صلا باید داد
گر بہ خوابان نہ دہم دل ناصح | خود بفسرہائے کرا یا باید داد
چوں وفایت ترا یک سر مو | وعدہ و وصل مرا باید داد
کردہ پایست نگاری چوں تو | بوسہ بہ دوست حنا باید داد
چند خاموش شینم بر تو | رخصت حرف مرا باید داد
شمع ساں در نظر یار ایدل | ہستی خود بہ فتا باید داد
گذرے کن بسر تربت ما | خون بہائے شہد ابا باید داد

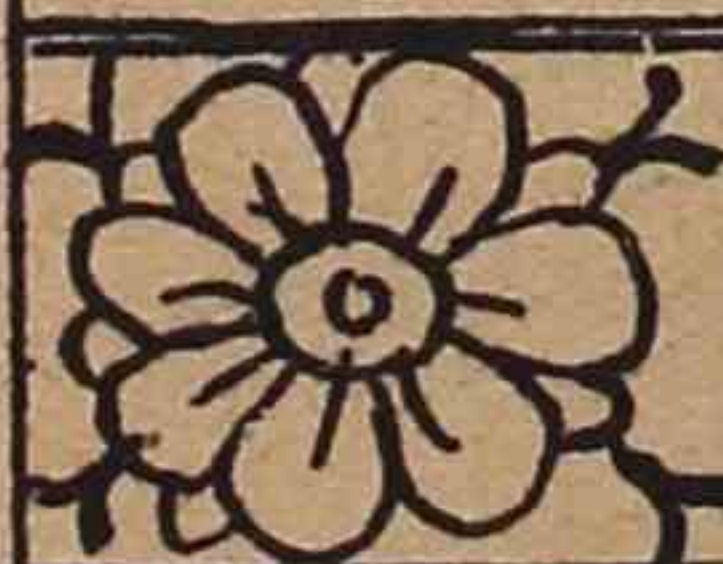
کردہ ہمہ رامت واقف | بوسہ بہر دو ابا باید داد

و گر بہ حکم جنوں با تو جنگ خواہم کرد | ترا زیادہ بریں شوخ و شنگ خواہم کرد
اگر ز دیدہ بایں رنگ اشک خواہم کرد | بہ میں کہ خاک و رت را بہ رنگ خواہم کرد
مزن بجان من آتش و گر نہ از دم گرم | گل عذار ترا نیم رنگ خواہم کرد
پرس حال من گل و گر نہ از دو حرف | جہان چشم تو چوں غنچہ تنگ خواہم کرد
گرم چنینی کند آوارہ چشم و ابرویت | طواف کعبہ و سیر فرنگ خواہم کرد

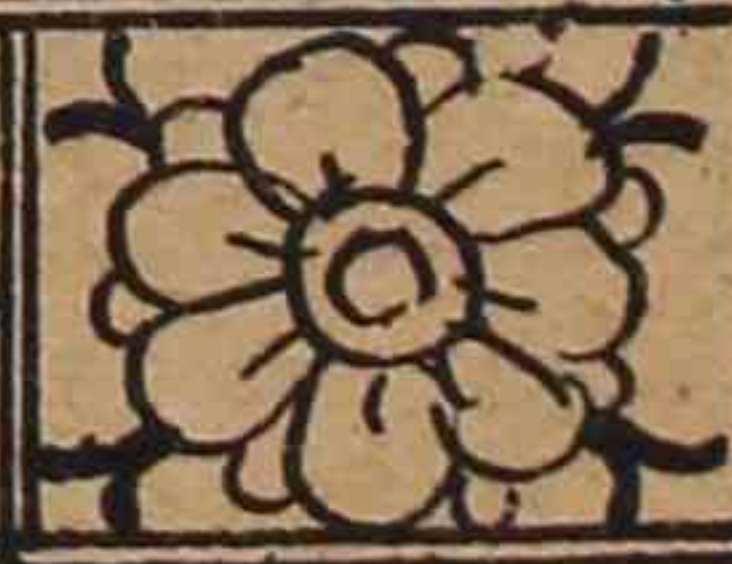
کدائے کوچہ میخانہ مے کنم واقف | نہ فکرم نام نہ پیر و اسے تنگ خواہم کرد

بہ بے سامانی از من نیز کار می تواند شد | سر و ارم کہ خاک طائے یاری می تواند شد

<p>منے گویم زمن در عشق کارے میتواند شد دل من از گلستان رخ او نسخه عوارو صبا و حشیم مردمے کشی خاک در اورا بایں دستار در میخانه زاهد بار کے یابی ازاں لبهای مے گوں گرچه خط برده کیفیت نشسته از خاک من تاگرد بر رو تو دستم نذار دگرچه اصلے وعده آن بیوفالیکن خدایه رو بگردانید خواباں بن دل حیرا چرا لے ناله شور افکنده در سر زمین دل</p>	<p>سرم دارم که خاک پایاں میتواند شد که هر بای از اں فصل بهاری میتواند شد بمن هم گرچه بخشی سرمه داری میتواند شد اگر از سرمه ای ایں بار باری میتواند شد هنوز از بوسه اش رفع خماری میتواند شد که خواری رفته رفته اعتباری میتواند شد تسلی گونه امید داری میتواند شد که در نیم شما آئینه داری میتواند شد برابر آسماں گرا از تو کاری میتواند شد</p>
--	---



بروز وصل واقف از خدا بسط زمان خواهم
 که روز از قدرت او روزگارے میتواند شد



<p>ز دل که رفت بتاراج دلستانی چند نه ماند گرچه زمن غیر استخوانی چند و اگر بدشته خوش ابرواں مروایدل دلم گرفت نامهربانی خواباں رواندار تغافل کشیدن عشاق سوادیده ماتم شده اشک افسوس دلم ملول شد از خانه میروم به چمن به بیدلان سخت نیست اسمرت کردم</p>	<p>بماند بجز ناله و فغانی چند نشانده ام بره تیر او نشانی چند که در کمین هستند شمع کمانی چند به پہلویم بنشانید مهربانی چند تمام کن بخدا کار نیم جانی چند ز حال خود نه نوشیتیم داستانی چند شود که بهره بلیل کشم فغانی چند چپاشینده آیاز بیزبانی چند</p>
--	--



ز دست آن مژده جاں بر چساں شوم واقف
 گذشتہ است مرا از جگر سنائی چند



<p>یارم از لطف بلب کار میجا میگرد سود و سه مایه یان کرد پریشان شد دل</p>	<p>شنگان ستم خویش ترا چیا میگرد سیه آن روز که بازلف تو سودا میگرد</p>
---	--

ما بہ پیش دل سختی سپر انداختہ ایم
 ورتنہایم لے شوخ کماں ابرو کثرت
 امشب از سوختن خویش مراد و قے بو
 ایس زماں غیر دریں لطف بمن گشتہ شکی
 شب کہ از سنگدلی مائے توینا لیدم
 شکر آں غمزہ چہ گویم کہ دل جوی کرد
 بپیمو آں کس کہ ز تپ ورنہیاں می افتد
 دید چوں دام ترا تن بہ گرفتاری او

کوہ کن بود کہ او جنگ بہ خار امیکرد
 کاشکے تیر تو در پہلوئے من جا میکرد
 در پس پردہ مگر یار تماشا می کرد
 یا در وزے کہ ستم با من تہنایم کرد
 ناله ام رخنہ دریں گنبد میثنا میکرد
 دل گم گشتہ ماورنہ کہ پیدا می کرد
 شمع باروئے تو شب دعا می بجای میکرد
 آنکہ آزادی کوین تمنایم کرد

واقف آں شوخ ز عمر و بدلم ز دناخن
 گرے کاش ز کار دل من و امی کرد

اے درینا کہ خوی او گردید
 سمر وئے ز دل نیافت نشان
 محض از روزی حیالی
 دید تا چاک آں گریباں را
 چوں تو سر و نیافت آبرو
 وصف خط ترا دستم کردم
 در سراغ تو ماه من خورشید

یار دل جو بہانہ جو گردید
 جاں در آں زلف موبو گردید
 باتو آئینہ رو برو گردید
 زخم من دشمن رفو گردید
 گرچہ در باغ جو بہ جو گردید
 سطر چوں زلف مشکبو گردید
 در بدر رفت و کو یہ کو گردید

واقف از دیدن نکورویاں
 صورت حال من نکو گردید

عالم بر آں پسر بگوئید
 اول ازین دیدہ حرف لیند
 گفتن بسیار نیست لازم
 میر میم لعل و گوہر از چشم

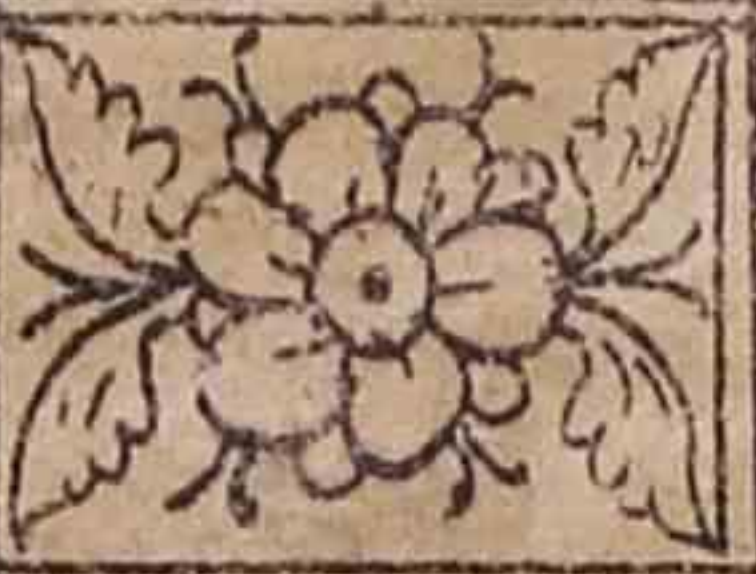
آہستہ و مختصر بگوئید
 زان پس از دل جگر بگوئید
 حرفی کہ کند اثر بگوئید
 در گوشش سے ایس خبر بگوئید

خورم گر آب چو ایاں بے تو مشکل

که در عسر خضر گر دو گوارا



به بند و کل دکان عطر و اقیق



کشانید یار چوں بند قبا را

شبهان شور گریه نیا سو ده ایم ما
اگر نبوده ایم ز بود و نبود خویش
زینگونه پر به شوق اسیری چه میزنی
یک بار زار نالی بامی تو ایشیند
باز آ که در جدای تو چشم خانه را
ناصح عیث ملامت مایم کنی مکن
گفتم که غمزه تو به خونم نشاند گفت
گاه به به فرق و گاه بقدم کرده ایم می

همسایه را به چشم نمک سو ده ایم ما
این یک دور روز که تو جدا بوده ایم ما
اے دل قفس بملای تو فرموده ایم ما
تارے دگر به ساز غم افزوده ایم ما
دیوار و در به خون دل اندوده ایم ما
صد بار گفت تو و نشنوده ایم ما
اورا گناه نیست که فرموده ایم ما
را به به هر طریق به پیوده ایم ما



ولگیر غنچه ایم دریں گلستان سنور



واقف دهن به خنده نیا لوده ایم ما

بسیار کردم با غم مدارا
رفتم یاراں تخفیف تصیح
اشکم بر آنداز پرده فسوس
جانان ندارم غیر از جفا هیچ
نگزار مارا محروم و دشنام
خاکمی بیاورای آباد انگه
افند ز چشمش کحل الجواهر
تا چند بوسه پای نگارم
سیلاب اشکم بگذشت از سر

بر بنده سحر ای بت خدا را
گر در دوسر بود از با شمارا
آن راز پنهان شد آشکارا
کس از که گیر و مشر و وفارا
باطل مگرداں حق و عارا
چشم از تو دارم این توتیارا
هر کس که بیند آن خاک پارا
کم کن الهی تخم حسارا
باورسانید این ماجرا را



شد عسرق واقف از آب ویده



گر گوشش نہ کرو از سر ناز چشم بے نور شد چو یعقوب گر پسید باجرائے شکم یاراں این تازہ سر گد شکم بشکست کمر ز کوه دروم بامں دوسہ حرف از زبان ترا من ترک و فاجہ گونہ گویم	آں بہ کہ شماز سر بگوئید بایو شقم این فت در بگوئید بگذشت آہم از سر بگوئید گویند و بہ چشم تر بگوئید باآں بت خوش کمر بگوئید یاراں چہ شود اگر بگوئید بامں سخن دگر بگوئید
---	--

واقف می میرد زار و میگفت
حالم بر آں سر بگوئید

دل ز پلوئے غم او شادمانی میکند سالها شد مرده ام و زہر بانی ماہنوز گر چہ پیری بے نمک کردہ است عیشم او حامیہ غریاں تنہا زک قماش افتادہ است آنکہ یک شب شمع با اینم زولسوئی نشد ز گس او گاہ گاہ از سرمہ دہالہ وار عمرہ چشم کہو و او بجام آبخ کرد	در پناہ در و او جان زندگانی میکند ابر غم بہ تربت من سایہ بانی میکند ہمچنان دل در برم شور جوانی مے کند لیک بردوش بسک و حم گرائی میکند بعد مردن کے بخاک گل قشانی میکند باسیہ روزان خود لطف زبانی میکند حاش بیاد کے بلائے آسمانی میکند
--	---

بیشود واقف شب بخت سیاہ من راز
زین تطاولہا کہ کیسوی فدا فی میکند

مہرباں آں ماہ را بر حال زار مانگو بوی پیرا من ز مصر آمد بہ کنعان نصیب گریہ میکردیم و مے گفتیم ماہم با و ابر یا خندان فت و کرد از ماجدائی اختیار در مہوای دامن صحرا ز بس دیوانہ شد	کار مانگو و آسمان افسوس کار مانگو یک نیم آشنایا و دیار مانگو میچکس جمے چشم اشکیار مانگو ہیچ شرم از گریہ بے اختیار مانگو طفل اشک رام یک دم در کنار مانگو
---	---

روزگار با پریشان کرد و روز با سیاه
آنکه روغن و چراغ حسن او از خون ماست
گرچه بار بار تا جولان او بر باد داد

زلف باورجی بر روز و روزگار مانده کرد
عمر رفت با دامن شبهای تاری مانده کرد
شکوه بارے کرد از مشقت غبار مانده کرد

بیکسی واقف تماشا کن که جز سیل بهار
بعد مردن کس گذارے بر مزار مانده کرد

تیرش نذل غیر خطا شد چه بجاشد
بے نام و نشان بود دل گوشه نشینم
بوده است کف خون دلم رفتی از دست
دل بند مرا گوشه نمنی کرد ز سودا
صد شکر که از عشق بمن دست و گریه
گفتند ملائکت تنم جاں چو برآمد
یعنی که نصیب دل باشد چه بجاشد
از تیر تو انگشت نما شد چه بجاشد
پامال تو مانند حنا شد چه بجاشد
زاں طره گرفت از بلا شد چه بجاشد
پیراهن ناموس قبا شد چه بجاشد
زندانی یک عمر را شد چه بجاشد

واقف زرمیدن بدلا رام رسیدم
سرگشته گیم قبله نما شد چه بجاشد

کسے معنی حسن فہمیدہ باشد
سکر کز ہوا تو شوریدہ باشد
زنا زک و ماغی پندت نیفتد
مرا ایں منادیت در شہر خوباں
تو اں کرد کشت سیر کشتہ را
دراں کو چہ شور غریب ست امرو
خدا را بت من بزلت بفرما
مسازید بیدار بخت پدم را
کہ چوں تو نکو صورتی دیدہ باشد
منرا وار آں موثر زولیدہ باشد
کہ پائے ترا زلف بوسیدہ باشد
کہ گم کردہ ام دل کسے دیدہ باشد
کہ گرد و سیر یار کم دیدہ باشد
ہمانا دل بندہ نالیدہ باشد
کہ با ایں پریشان پیچیدہ باشد
گذارید کاین فتنہ خوابیدہ باشد

مرا گریہ کردن ضرورت واقف
اگر غیہ خندید خندیدہ باشد

که هر که داد دل از دست جان نمی خواهد
 بیابگیر و بده را بیکان نمی خواهد
 گرفته خود به نفس آشیان نمی خواهد
 بغیر سجده آن آستان نمی خواهد
 بیای و تیغ بکش کس اما نمی خواهد
 مراد خاطر مار افشا نمی خواهد

از آن ز تیغ تو عاشق اما نمی خواهد
 به نقد جان دل من بوسه خرد ز لبست
 مکن مادل بار از بند خود کاین مرغ
 نیازمند ترا سر اگر به عرش رسد
 گرت هو است که در شهر قتل عام کند
 بهرزه شکوه زبانی هرئی فلک چه کنم



ز بیم اینکه به کوشش سر کشد واقف
 زمانه پائے سر شکم و آن نمی خواهد



مگر از کوئے یار می آید
 که ز پیله کوئے یار می آید
 خط که بر روی یار می آید
 که از و بوئے یار می آید

از صبا بوئے یار می آید
 زان کشم تنگ در بغل دل
 دود آه که ام سوخته است
 زان به پای درخت گل افتم



از پر شانی خودم واقف
 بوئے کیسوی یار می آید



هست بر گردنم از تیغ تو احسن چند
 میروم دور ازین شهر بیابان چند
 که نه شد سپرو هتی گشت نکدای چند
 گل چاکلی که نه گنج به گریبان چند
 زو بر آن جنبش مژگان تو دایان چند
 در کیس دل من طره پریشان چند
 که مصاحبت تو باشد گراں جان چند
 نه گذارد که کنی روی به حیران چند
 که ز من دور قناده است بیابان چند

بر سرم گل زده از زخم نمایان چند
 دیده داد دست بمن وعده طوفان چند
 و انغم این گرسنه چشمی ز کجا آورده است
 غم بار آمد و از جیب دل تنگم ریخت
 بود نزدیک که افسرده شود آتش من
 خاطر خویش چسبان جمع کنم چون ستمند
 من سبک و دم و رفتم نتوانم دیدن
 با همه سادگی آینه چه تسخیرت کرد
 خبر از دل دیوانه ندارم دیر است

بچه عنوان گذرد از نظر شش نامه ما
از پی خون جگر خوردن خود آید اند
لے یری چهره ترا حاضر خود باید بود

ما گرفتیم نوشتیم به غنوائے چند
ایں که جمع اند دریں غمکده مهملے چند
فکر احضار تو دارند پیری خوانے چند

واقف ایں آتش جانسو که زور دول من
که زور دول من سوخته شد جانے چند

بر سر کویل گذارے ششم نه گذاشتند
دل من بر دند بازی بازی آخر ویرا
از نوید وصل او در اضطراب قتا دول
عاقبت کار دل چشم به نومید می کشید
زخم پہلوئے مرا که دند بید و اں علاج
آتش در آشیان بر حرم صیدا و اں زوند
خارکے غم کشیدند از دل من و ستا
کو شمه و امن کشیدند از حسد بر روی من
آخر افکندند از چشم تو ام اهل غرض
عشق روز و روزگارم تیره و تاریک

با دل دیوانه کارے دشم نه گذاشتند
آه یار غمکسارے ششم نه گذاشتند
طاقت صبر و قرارے دشم نه گذاشتند
اشتیاق انتظاری دشم نه گذاشتند
از خند نگش یاد کارے دشم نگذاشتند
در گلستان نیست خارے دشم نه گذاشتند
یاد کارے گلزارے دشم نه گذاشتند
بر رخ از کویل غبارے دشم نه گذاشتند
پیش مردم اعتبار دشم نه گذاشتند
واہ که روز و روزگارے دشم نگذاشتند

رفت واقف از نفم سر رشته اقبال حیف
تارے از گیسویارے دشم نه گذاشتند

بایارستم کار شستن که تواند
جائیکه شود لعل تو از خنده نمک
آبجا که بدل داغ بند شعله خوبت
خوئی تو کم از آتش سونده نباشد
بر خاست چو از پہلو من یازم
از سلسله زلف تو خواهم که کشم

پہلوئے دل از آتش شستن که تواند
بے سینه افکار شستن که تواند
بے صبر جگر و ار شستن که تواند
بے یار باغیا شستن که تواند
بر خاست که بے یار شستن که تواند
یک عمر گرفتار شستن که تواند



واقف چه کنی عیب من از زندگی مستی
مانند توبه کار نشستن که تواند



بر چسب دکان که ذوق خریداریم نماند
یک تن شریک در دگر قناریم نماند
پروانه وار طاقت خود داریم نماند
ذوقی به هیچ چیز بهیاریم نماند
رفتم که آبروی وفا داریم نماند
کز نایب کس توقع غم خواریم نماند

مفروش عشوه باتوسه یاریم نماند
مردند جمله بمقتضایم هزار حیف
بار و بار محو شمع به مجلس در آمدی
جز خون دل که هست نصیب من ازل
در کوئی یار قدر سگ من زیاده است
لے غم بیا به خاطر جمع بخور کنوں



واقف ز زاریت شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند



داوید او چه می باید کرد
دل نه شد شاد او چه می باید کرد
نه شد آباو چه می باید کرد
گفت شمشاد او چه می باید کرد
مردن او چه می باید کرد
عقد نه کشاد او چه می باید کرد
بکن ارشاد او چه می باید کرد
گریه او چه می باید کرد
شوخی صیاد او چه می باید کرد
رفت بر باد او چه می باید کرد

بمحرور او چه می باید کرد
وصل هم گشت یسیر لیکن
سعیها کردیم و ویرانه دل
در چمن رفتی و آهسته سیر
کو به غم رانتم و تنها کند
سوده شد ناخن تدبیر و هنر
گر به خواب ندیم دل ناصح
خواستم باتو بگویم غم دل
ریخت چوں بال و پر از اومست
در هوا و آریخته زلفت عمرم



زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه می باید کرد



اینها به توبه شوخ بر خوب نباشد

در کوئی توبه رفتند آشوب نباشد

گویند که در مصر عزیز است به زندان
هر حلقه زنجیر کند ناله بطرف
نگذاشته در کلبه من ناله غبار
صد شکر که در محنت بجران تو دارم
لے دیدہ ناویدہ زمین گوش کن این

بینند جگر گوشت یعقوب نباشد
فریاد اسیران به یک اسلوب نباشد
این غم گدہ را حاجت چاروب نباشد
صبرے کہ کم از طاقت ایوب نباشد
دیدان سوئے فرزند کسان خوش نباشد

واقفت ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق بکس خوب نباشد

خوشید کرم آمد و او را سلام داد
نتوان جواب دعوائے آن ناتمام داد
در باغ داد جلوه چو آن خوشخرام داد
تیغے بدست غمزه پیے قتل عام داد
ناویدہ روئے گل پیہ خود را بدم داد
این خم را دو گر نتوان التیام داد

بر بام جلوه گر شد آن ماه بامداد
گر ماه نو به ابروے او می شود طرف
از پالشت سر و زبس گشت منفعل
قطع امید کرده ام از زندگی که یار
آن بلبل که بهر گل از آشیان برید
مکشاد ثن شکوه ام لے غمخوار گل

واقفت کشید رخت ز مسجد به میکده
تقوای دیر ساله به پیمان و جام داد

با وصف مفلسی بای اعتبار هم شد
ز شگفت غنچه من فصل بهار هم شد
آن روز گشت بنگاه و آن روز کار هم شد
با او شستم آخر صحبت بر از هم شد
یک شب نیامدی حیف شبهای تار هم شد
کارم ز دست رفت و دستم ز کار هم شد
یعنی بصد ما هشت رفت و شکار هم شد
مار اجراع بالیس شمع مزار هم شد

دل باخت صبر طاق و عشق خوار هم شد
ایام وصل آمد دل بچنان گرفت
زین پیش و ششم من روزی روزگار
یک عمر ترس و بیم تنهایی به دل بود
گفتی بخار تو شبهای تار آیم
ز جیب خود دیدم نه دهنش کشیدم
صد شکر و این مطایب را که بیایه
واقفت ز سوخت یک شب حال داد

دلم از گوچه آن لعلت هر اسباب گذرد
 از صفت سوختگان بگذرد آن آفت جان
 انس با گوشه دامان که گیر یارب
 یار من آید و نه نشسته بمن میگذرد
 شورش گریه گراین ست که من می بینم
 خار می دلم از بسکه ز خاکم رسته است
 حیرت گشت که چون در دل هوید نگذشت
 چند واقف شوی آشفته زلف کمال

سرور با قدر عتای تو دعوی نرسد
 می کشی آه ز بے طاقتی و می گویم
 میکنم زاری بیفایده در پیش طیب
 من خود امید کشایش همه زین دارم
 نپسندی که کسی غصب کند منصب من
 مطلب اینست که دشمن نه خورد پیکانت
 قدر خون دل خود را به شراب میزم
 ز کنی شکوه که او نیز پیشان کست
 می کنم گریه چو آن پیر پر کم کرده

دل شکاران جگر هم به کمینش بودند
 بروی آن دل که ز واقف به تو تنگ آمد

سرشکی بقرابم پائے در دامان نگاه دارد
 بدور رشک آن بیار میمیرم که از غیرت
 ز دروت راحت دارم که در گهتر به آید
 چه سازم ابر شد با من طرف بشکایا

عنان خویش را اگر گوهر غلطان نگه دارد
 تب شوق ترا ز استخوان تنها نگه دارد
 خدا این درو را از آفت دریاں نگه دارد
 مگر عشق آبروی دیده گریاں نگه دارد

الهی آتش افتد در نقابش تاییکه بینم
سیاهی کرده باشد کو غنیم خطا که چشم او

چرخ رنگ و رادرت و اماں نگهدار
سواد ناز را با شکرت گان نگهدار



بحال غم دشمنی دار و گران شیطان بسے هند است
گذشتم من جهان واقف خدایا آن نگهدار



عشق کارم تباه خواهد کرد
آنچه از عمر فانیم باقی ست
کار من گزیده کرد گریه شام
سرو گر قامت ترا بیند
کبک بر خویش پیش رفقت
نقش پای ترا چو مهر من ساز
چشم مردم کشی که او دار و
بنشان آتشم که درد دم
رو ششم شد حسن روز افزون
ماه نو گو برون میا کامشب

روز کارم سیاه خواهد کرد
صرف در اشک آه خواهد کرد
نال صبح گاه خواهد کرد
چه قدر واه واه خواهد کرد
خنده و تاه قاه خواهد کرد
عالمی سجده گاه خواهد کرد
کارم از یک نگاه خواهد کرد
روز خلقی سیاه خواهد کرد
که تر از شک ماه خواهد کرد
جلوه آن کج کلاه خواهد کرد



عشق سوداے نو خطاں واقف
نامه ام را سیاه خواهد کرد



چرا آن مژده و یک نمودم هجور می سازد
لب شیرین جان من بر آن حق نمک دارد
با حوال خرابم گردیدنیساں عشق پر دازد
نذار و میچکسبیتم در نرم می خواران
چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خود مینالا
به وصف چشم خوبان تا قلم را آتشا کردم
بدایع دیگران شوخی که هریم می هند و وقت

دل قانع مزاجم بازگاه دور می سازد
که آب زندگانی در نه اتم شور می سازد
باندک فرصتی اقلیم دل معمور می سازد
کدو باد را شورم منصور می سازد
بتاں را دیدن آینه پر مغرور می سازد
بهر جان نام نرگس را به بیند کور می سازد
اگر دستش بسد تحریم مرا ناصو می سازد

تلخ شد عیش من آن شیرین پس یادم نکرد در نفس از زار نالی گرچه شرا نیکم ختم دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از خدمت با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت	مردم از زهر غم آن شکر شکن یادم نکرد هیچکس از هم نوا یان چمن یادم نکرد مردم و یکبار شیخ و برهمین یادم نکرد در نفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد
---	--



روزگارے شد که واقف بتلائے غم بتم



کس به مکتوبے زیاریاں وطن یادم نکرد

در حرم او چو نتوانست قاصد راه ببرد ایک صبح و شام در بزم وصالش محرمی خاک ما دور از در جاناته در خون طید حال دل از من چمنی پر سی که شهاب از غمت تا بساط دلبری گسترده آن غالب یف از دل صد پناه امم بدم چه می پر سی خبر با من مجنوں نماند انس لای و حشی غزال بروقن دل الگذار افتاده در شب بکیر لاف	نامه مارا به سوئے یار پیک آه ببرد نام ما هم میتوان آنجا که و بیگاه ببرد با دلطفت گرد و آن را حبه نیت گرداندارے و آن از کفم تا گاه ببرد رخ نمود و باز بازی از گدا و شاه ببرد پاره را اشک برده پاره را آه ببرد من بے دلم کداحی سگ تراز راه ببرد بخت گمراه بود از رهش بسوئو چاه ببرد
---	--



داد فریاد تو تصدیق سگ ایس آستان



در دوسر باید ترا واقف ازین درگاه ببرد

ماندم در بلا و دعا را خبر نه شد ماوراییم یک و سه پیغام گفتنی بے شبیون بست گریه من همچو ابر لیک چشم فسونگر تو دشوخی بکار من غیرت پس که دل تلف پای آن کار از گریه ام چه بے خبرید آه دوستان عشق آن مستعد است که از آتش تنم	دادیم حیاں بد رو و دوا را خبر نشد دل رفت سوئو و لبر و با خبر نشد نگریستم که خلق خدا را خبر نشد که دآں چنان نگاه که حیا را خبر نشد ز دلبسته که رنگ حنا را خبر نشد آیم ز سر گذشت و سمارا خبر نشد تن سوخت آینه ان که قمارا خبر نشد
---	---

مشت غبار من نه هوایش بیاورست شکر خدا کنم که صبارا خیر نشد

واقف هزار حیف ز صدق وفائے ما آن سر بسرور مرغ و دعارا خیر نشد

آن خوش طالع پیرے که جوانی دارد
تاکر ایترا کماں ابرو سے من بنو اردو
ایکے گوئی که مرواز پے آن شاه سوار
نخورد قطره آبے و صغیرے نکشد
ذکر خیرت نه ہمیں ورد زبان ست مرا
نیست یکدل که خراشیده مرگان تو نیست
ایں که از جور فلک طبعی راه گر نه
میکشی تیغ پے قتل من اے شوخ مگر
دم ز سوداے سر زلفت تو باید نرزد
هر کجا تنگ دلی سدره گریبان منیم
لا غرم گرچه حقارت نکنیدم یاراں
گل رخسار تو گر زرد شد اف و دیشوا

از بهمان گذراں سرور و المی دارد
که به سر گوشه چمن دل نگرانی دارد
به کسے گوے که در دست عنانی دارد
در کمین مرغ و لم سخت کمائی دارد
مے کند وصف ترا هر که زیانی دارد
هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد
رو به میخانه که خوش امن امانی دارد
عاشق دل شده دزرعم تو جانے دارد
هر که اندیش سوئے و زیانی دارد
ر شکم آید که غم غنچه دمانی دارد
یار بار یک تراز اموئے میانی دارد
نه آنکه هر باغ بهارے و خزانی دارد

واقف از فکر دمانت شده معدوم هنوز بر خود از هستی سو بهوم بگالی دارد

بلازاں چشم فتاں میگرنیزد
ازیں گریه دارم دامن تو
به جنگ هجر نتوان رفت باهر
بر ما مرو میدان جنون نیست
شو و گرفته با چشمش مقابل
بد و عشق من مجنون نخلت

اجل زان تیغ مرگان میگرنیزد
زمن آن پاک دامن میگرنیزد
که اونا که زمیdan میگرنیزد
کسے کز سنگ طفلان میگرنیزد
بیک تحریک مرگان میگرنیزد
بیابان در بیابان مے گرنیزد

ایارای بگوئید این آشنارا

مکن تکلیف شرح درود دل آزرده جانے را
 مکن بیجا ز کوی خود چو من بک خان بکار
 غم بسیار و من از یار دارم خست و آ
 کجا آن گل خیز از رنگ روی های من دار
 سواری ناخت آورد دست بر تموره هوشم
 نه آنم که صفت مژگان خویان و بگردانی
 مراد یوانه میدانند طفلان حاجی آزار
 شکایت چو کتم در پیش از شور و خجستهها
 سوار خوش تازی سوی من ترکانه بیتاز
 بیای خود اندیس گلزار نتوانم بر دل فتن
 فلک از سیر و در خود ندارد غیر ازین مطلب
 ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم
 صبا اریار از حال منت پر سد بگو و دیدم
 عزیز و قتم و چرخم به چاه خواری افکنده
 خدنگ عمزه اش خور و دم پیدای سر چنان بگویم

مکن انگشت بر لب نوانے بے زبانے را
 غریب و رومندی خاکساری تا توانے را
 چسپاں یارب و سازم بسطری و آشنارا
 بجای نامه بفرستم با و برگ خوانے را
 که میهم بینند از یکس عنان گردش جهانے
 توانم سرخ کرد از خون خود لوک سنانے را
 که در پیری بدل جاد او دام عشق جویانے
 چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دانه را
 مبادا سر و دودل ناله آتش عنانے را
 مگر چو سایه گیرم دهن سرور و روانے را
 که آرد بر سر نهامه ربانی مهر جانے را
 که غم سرخ خواهد کرد خاک ستانے را
 در آتش ازت سوزنده مشیت استخوانے را
 نه افتد بر وقتم گذارے کاروانے را
 که میگرم بدخوی هر ماں ابرو کمانے را

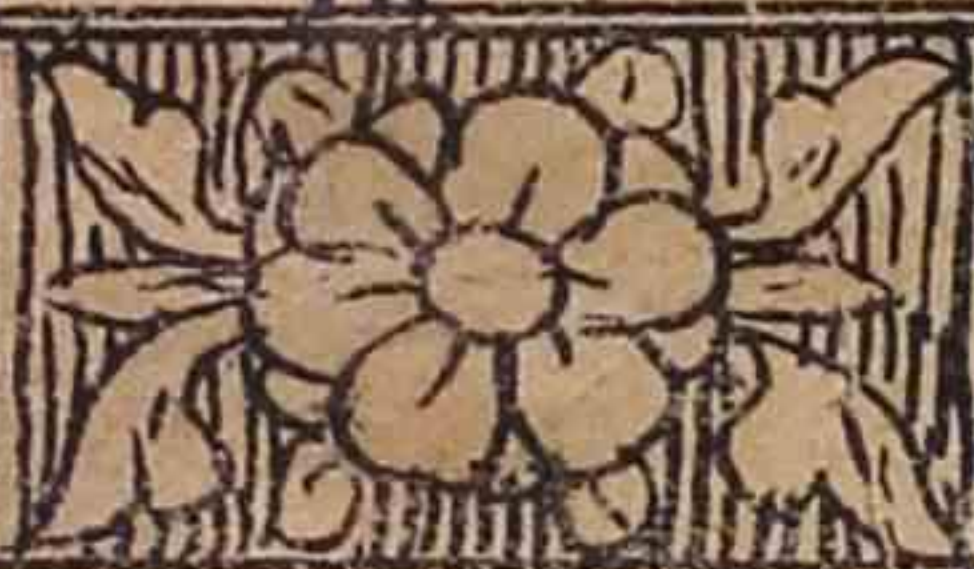
نظیری گفت چوں آن ماه آمد بر سرم وقت

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانے را

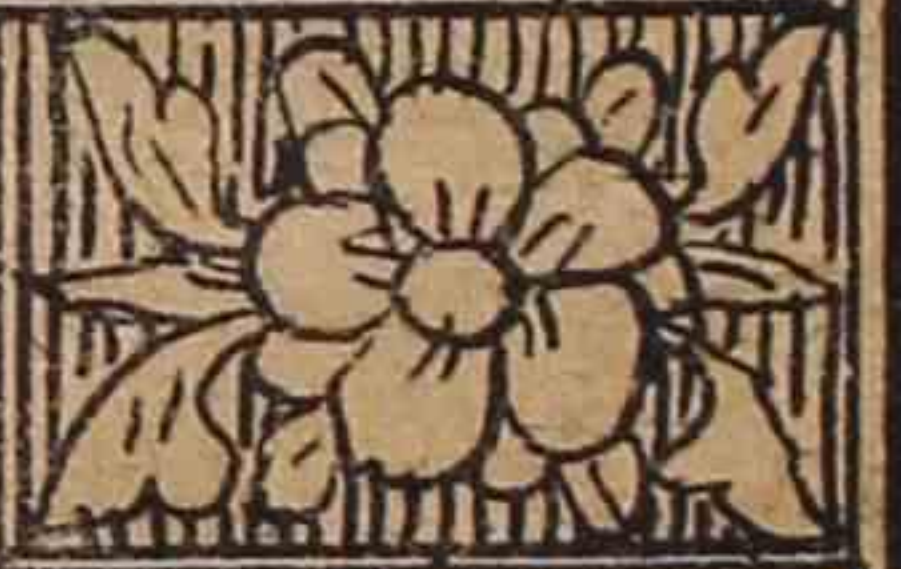
بر ب کعبه که بیت خانه کرده اند مرا
 نه عند لیب نه پروانه کرده اند مرا
 چه دولت ست که دیوانه کرده اند مرا
 غراب بازی طفلان کرده اند مرا
 سیر دام تو بے دانه کرده اند مرا

بتاں بس که بدل خانه کرده اند مرا
 نجل زانجن و شر مسار از چپم
 و فکر آخرت نه تلاش دنیا می
 بجار و م بکه گویم که خود سالی چند
 بر اے من چه نهی خال عارضی بر رخ

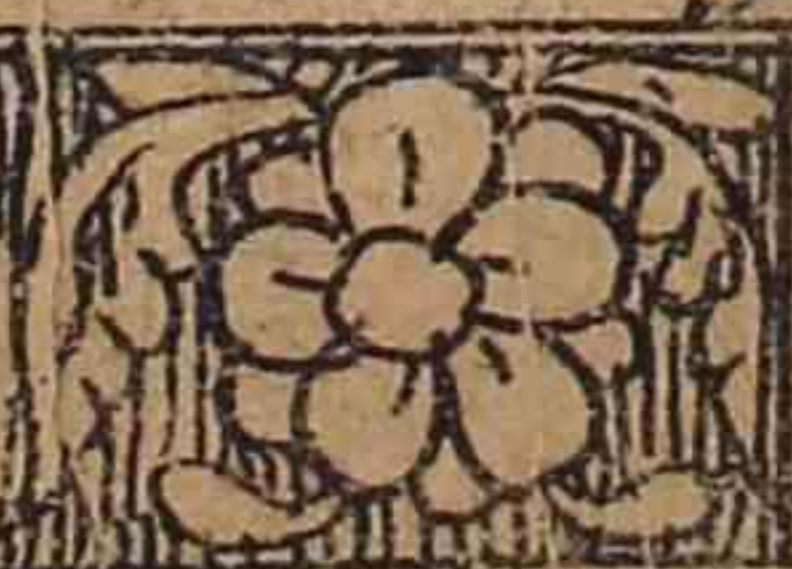
دل از تیغش مگر زخمی خرید ست
بدور جاوئے آن چشم کافر
چہ پرسی از پری روئے که دام
نئے دام که می آید به جت کم
گریز و هر کس از آفت ولیکن
که از مرهم فروشان می گزیرد
مسلمانان از مسلمانان میگزیرد
به فرسنگ از پری خواں میگزیرد
که هوش از سر زتن میان میگزیرد
زمن آن آفت جاں میگزیرد



بشهر با عجب رسمه است واقف
که بیمار شش زورماں می گزیرد



دل در سینه کز داغ غم جانان می سوزد
به جاغ آتش افکندست خاکستر نیسازد
نه آذر دم و لے تا در عشقت کرده ام پیدا
ز بیتیاب محبت راز پو شنیدن نمی آید
اگر زو یکم از شمع جمال او و گرد و رم
بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریبان
چراغ شمعها را گر شود روشن طفیل زان
چراغ تیره را ماند که در غمخانه می سوزد
مرا آن طفل آتش خواجه است او اند می سوزد
همین داغ است که دست من دیوانه میسوزد
دے دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد
به هر حالت دے بے صبر چون پروانه میسوزد
بے ریزند مردم آب هر که خانه میسوزد
کسے که شمع بهر خاطر به و اند می سوزد



دل با سوخت لیکن برسی و شن نشد واقف
چراغ بے کساں در گوشه ویرانه می سوزد



خجر به کف او را گذرے بر سرم افتاد
پرواز نمود از دلم امیر رهای
قمری شد و گردید به گرد سر آن سرو
گفتم چو خور و باد و دھ کام دل آن شوخ
دل در پیش افتاد چنان کز برم افتاد
در کنج قفس که طپیدن به برم افتاد
اورا چو گذر بر کف خاکسترم افتاد
ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد



میخواست که بیرون رود از کوئی تو واقف
بر خاست ز صد ضعف ز جالاجرم افتاد



دوش بیکان خود از سینه من یاد کشید
دل و امانده چه گویم که چه آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی
آفت مردم همسایه به همسایه رسد
نیست در عشق مرا فرصت سمرخاریدن
همچو مرغ قفس از باد گلستان صاف
گر گذاری بدلم دست به دست یار آید
دل نه بندی به سر زلف بتان حق خدا

که ز در تو چہا این دل بیمار کشید
ہر چہ اندوخت دلم چشم تلفکار کشید
مفت آنکس کہ دریں راہ زیبا خار کشید
نالہا این دل در سینہ گرفتار کشید
من دلم کہ ز دست تو چہ آزار کشید
نتوان دانہ تسبیح بہ زتار کشید

چہ خیال ست کہ تو سد ز جفاے اغیار
واقف آن ست کہ عمرے ستم یار کشید

در چمن چون بیداران و فغان برداشتند
سخت جانانے کہ چویر آسمان برداشتند
و شمس جان خود انداز بس شہادت و ستا
آن فسوں سازان کہ با مار سیہ بازی کنند
بر نمیدارند خوبان تیغ بر فصد سرم
دولت پا پس آن ناز کہ یار دست داد


بلبلان از رشک یکسر شیاں برداشتند
طور پیدا تو دیدند الا ماں برداشتند
منت شمشیر قاتل را بہ جاں برداشتند
زلف اورا دیدہ یکسر دل جاں برداشتند
حیف آئین مرورت از جہاں برداشتند
سر زپائے اوغے دلم چساں برداشتند

روز مرگ محنت و اندوہ و رنج و درویشم
در پے تابوت من واقف فغان برداشتند


ایں چنینی گرسیم از دست تو بد دل برد
سالہا ماند در آن دست نگار از خونم
از تو فریادیم ای عشق جہس نیست لم
ای کہ راندی بہ گلو خنج سربید او مرا
غرق در یاب محبت نکند میل نجات
ای کہ از دیدہ من میروی آنسان پیدا
واقف اندم کہ رہ وادی مجنون کرد

روزے از گریہ من پائے تو در کل برد
ایں جنانیت کہ رود از کف قاتل برد
تا بکے نالہ کنان ہمرہ محمل برد
آن قدر پاش کہ جاں از تن بسمل برد
مردہ او چہ خیال ست بہ ساحل برد
کہ ز دل حسرت دیدار تو مشکل برد
پیش پیشش دل دیوانہ دو منزل برد

<p>چہ کند ماجرا کے چہ کند گل نہ دار و وفا کے چہ کند خود بہ فرما ترا کے چہ کند دلبراں باغشما کے چہ کند دل دیوانہ را کے چہ کند</p>	<p>باتو نا آشنا کے چہ کند بیللاں وادانہ کے چہ کند تو کہ نازک تری زلالہ و گل دل بہ صد رنگ پریدار دست گر نہ زنجیر زلفت او باشد</p>
--	--

<p>طعن محسوم چہ مے کنی واقف باقضائے خدا کے چہ کند</p>	
---	--

<p>نکبش بر سر نازست چہ می باید کرد نسخ سوز و گدازست چہ می باید کرد قصہ بسیار درازست چہ می باید کرد عالم ناز و نیازست چہ می باید کرد یار بیگانه نوازست چہ می باید کرد</p>	<p>چشم او عریض سازست چہ می باید کرد رقم عافیت نیست در اوراق و لم بہ حدیث سر زلفت نکند عمر و وفا من کنم گریہ تو بر گریہ من خندہ زنی آشنایانہ نواز د بہ نگاہے گلے</p>
--	---

<p>نواغم کہ بر مے پے بہ حقیقت واقف دل گرفتار مجازست چہ می باید کرد</p>	
--	---

<p>خونریز و مست و عریض ساز آفریدہ اند چوں شیشہ گر گداخته باز آفریدہ اند کزوے ہزار گونہ مجاز آفریدہ اند مژگان اوز چنگل باز آفریدہ اند مینا شکن پیالہ گداز آفریدہ اند مژگان اوچہ دست دراز آفریدہ اند دشمن نواز دوست گداز آفریدہ اند</p>	<p>آن چشم را میں بہ چہ ناز آفریدہ اند سنگیں دلاں بدوق شکستن دل مرا صل سخن شنو کہ ہماں یک حقیقت است از چشم صید گیر تو دل کے تو اں گرفت باطرف ضبط عشق نداریم کاین شراب بہ پیچیدہ اند پنجہ مردم ز راہ دور لے دل مکن شکایت خوبان حسن</p>
---	--

<p>در چشم آنکہ واقف سر محبت اند محسود را غلام ایاز آفریدہ اند</p>	
---	---

ندانم تاجها از تیغ ابروئے توئے آید
 ز مویخیز در پاؤ دل دیوانه انگندن
 مسلمان از دین و از کفر کافر را بر آورین
 زباں از شعله باید دام کردن بهر تقریرش
 نمیدانی که جان طرح چو گال یا ختن سیری
 کسے که کعبه آید باید استقبال او کردن
 توئے شوخ کماں ابرویناں و رخا نه بینا
 نوید تازگی داد و استغش کنه زخم را

که بوئے خون ناطق ظالم از بو توئی آید
 ز گیسوئے توئے آید ز گیسوئے توئے آید
 ز جادوئے توئی آید ز جادوئے توئے آید
 و گرنه کس چه گوید آنچه از خوئے توئے آید
 چو گو آبخا بر غلطان میا گوئے توئے آید
 و نه در فتم شنیدم قاصد از گوئے توئی آید
 که بر دل تیر چوین شرکاء هر سوئے توئی آید
 بخندای دل که آب فته در جوئے توئے آید



بنیادی غافل از دود دل سوئی وقف
 که روز بهیچو خطای شوخ بر روئے توئے آید



دل دیوانه من جاں سپردن آرزو دارو
 نه تنهایی تو از سرفرت ذوق زندگی مارا
 تو برگ عیش گرداری به وای بوالهوس ناخو
 چساں افتد بدستم و امن یوسف که از پیش
 کجا و طینت عاشق بود از خرمی بوئے

ز طفلان سنگه اندازه خوردن آرزو دارو
 چراغ کلبه بانیز مردن آرزو دارو
 که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارو
 نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارو
 گلے که خاک باروید فشردن آرزو دارو



بسیج کواکب کاش دست من رسد واقف
 جفا بای فلک را دل شمردن آرزو دارو



اگر بے بشری سر میتوان کرد
 و راں محفل که تو گیسو کشائی
 و باغ کیمیا سازی نه دارم
 سرت گروم جفا به بنده پاکی
 خدا را خشک و خالی نگذار سرت
 بیاد چشم خوش و بناله یار

چهاربا آں ستمگر میتوان کرد
 ز موسم شمع غنبر میتوان کرد
 و گرنه خاک را زر میتوان کرد
 و فایم بنده پرور میتوان کرد
 به خون من لب تر میتوان کرد
 جگر را نذر خنجر می توان کرد

از آن دامن دراز مشکوہ است	که تا دامن محشر میتوان کرد
دل من بے جگر افتاد ورنه	پیشش گریه سهر میتوان کرد
صبا کا ہے زبوں کا کل او	دماغ مامعطر میتوان کرد

بنام ایزوج خوش شعر تو واقف
غزل مائے تو از برے تو اں کرد

زور و دین نہ راحت دنیا بمارسید	حیران این آں ہمہ یکجا بمارسید
صد بار کردہ ایم گریباں خویش چاک	تا گوشہ زوا من صحر بمارسید
واری سر عبادت ماستگاں اگر	تنہا بیا کہ درو تو تنہا بمارسید
در بزم عیش گشت کرد و نصیب ما	در دے کہ ماندہ بود و نصیب ما
در باغ و بہر نیست بہ حیران مانے	چوں فصل گل گذشت تماشا بمارسید
قسمت بہیں کہ باریک قیاس	در دے کہ از گدائی دلہا بمارسید
ببستر وصال تو آسودہ دیگر	خمیا زہم بچو صورت و بیا بمارسید
بروند و بار پان و گر نقد عیش را	جنس غمی ز آدم و حوا بمارسید
از بخت شورش سبب گریہ بمارسید	آبے کہ بچو ابر زور یا بمارسید

تیریکہ شست یار بما وعدہ کردہ بود
واقف بہ صد ہزار تقاضا بمارسید

جانم زیں درد برب لب آمد	کماں ماہ نیامد و شب آمد
رحمیکہ کبوتر دل ما	لب تشنہ بچا و غیب آمد
دیوانہ شدند جملہ طفلان	آں روز کہ او بہ ملک آمد
تا صبح و بہ سلام اورا	خورشید آمد شب آمد
چندان بر خورد کرم با من	کز گر میے او مرا تب آمد
یار جانان رسد بسر وقت	جانم برب لب زیار آمد
بر شیشہ پا چہ یزنی سنگ	کر خون جگر لب لب آمد

اے اختر بخت چشم روشن
دل گفت بمن چه دیدش از تو
یک جا و اویم جان و دل را

کاں باہ خجستہ کو کب آمد
کاں دشمن دین مذہب آمد
اکنون بہ کدام مطلب آمد

واقف چه شنیده و چه دیدہ
کز محفل او مذہب آمد

دنبال دل خویش و توانم چه توان کرد
و وصل ہر اسیمہ ام از ہجر پریشاں
کشتی خبر تسلیم ندارم
با کشمکش عشق چه سازم کہ نسازم
در گلشن فردوس دل من نہ کشاید
اے شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم
تا کہیہ و ان نیست مرا ز خصت رفتن
کہ دست ز غم بے توبہ سرگاہ بہ زانو

برودہ است دل از دست عنانم چه توان کرد
من با تو چنیں بے تو چنانم چه توان کرد
عہد تو بریدن نتوانم چه توان کرد
و قبضہ او ہمچو کمانم چه توان کرد
دل تنگ زان غنچہ و نامم چه توان کرد
من معتقد پیر مغانم چه توان کرد
من معتکف کوئے فلانم چه توان کرد
بے کار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریہ بیاباں بہ بیاباں
چوں سیل نہ کف رفتہ عنانم چه توان کرد

از کوئے تو رفتن نتوانم چه توان کرد
و در مصر و فاکر چه عزیزست خطایم
چوں نیست مرا پیرہ از خواں وصالش
جائے نہ توانم کہ نگو نام برایم
یار آمد و حال دل بیمار پیر سید
گفتم چو خورد باوہ ہدکام دل الشوخ
بے فکر دہاں و کمر یار بنا شد
عمریست کہ واقف از بزم عیش رسید

از یار غم و درد گرانم چه توان کرد
خواری کشش بنائے زمانم چه توان کرد
از دور بہ حسرت نگرانم چه توان کرد
و عشق تو رسولے جہانم چه توان کرد
کہ دید حیا بند زبانم چه توان کرد
آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد
مستغرق ایں دہم و گمانم چه توان کرد
اوقات بہ غم و گرانم چه توان کرد

کردم وداع یار بہ بینم چہ می شود
 ہر چند برون ست از و باخشن زین
 افتادہ است ہنچو من زار را دگر
 اورا پیادہ دید ز کف دادہ ہم عنای
 ایں اشک نیم رنگ پسندش کے فدا
 نو مید و صلہ شتم از استاد ہجر
 نذر کردمش فدا دل او مہرباں نہ شد
 دل مضطرب پہلوئے من پیش یار رفت
 خواہم کشید بر آں بخیاب کن
 چشم ز پیچ سمر نہ شد روشن احوال

رفتم ازین دیار بہ بینم چہ می شود
 تا آخر قمار بہ بینم چہ می شود
 با ہجر کار زار بہ بینم چہ پیشود
 چون ہمیش سوار بہ بینم چہ پیشود
 اے دیدہ خوں یار بہ بینم چہ می شود
 ہستم امیدوار بہ بینم چہ می شود
 مگر کینہ شمار بہ بینم چہ می شود
 جاں ماندہ بے قرار بہ بینم چہ می شود
 فریاد بے شمار بہ بینم چہ پیشود
 خاک درش یار بہ بینم چہ می شود

آغاز عاشقی ست بہ سر خاک می کنم
 واقف مال کار بہ بینم چہ می شود

اگر دل تو شبے از بر اے من سوزد
 بہ داغ بے کسی خود چو شمع می سوزم
 براہ عشق ز بس گرم میروم چہ عجب
 زہنم او تپ رشک دے روم یارب
 طبیب دست کشید از علاج من تاکہ
 بجاکند استندہ دل رازہنم اور شتم
 ہزار شمع طرب در سراے من سوزد
 و گر نہ کیست کہ دل بر فناے من سوزد
 بسان داغ اگر نقش پایے من سوزد
 اگر کسی ہمیشہ بچائے من سوزد
 بحث داغ بہ فکر ووائے من سوزد
 کہ من اگر نہ رسم او بجایے من سوزد

مرا درون و برون داغ شد واقف
 بہیرت ست غم کنوں کہ جائے من سوزد

از دوستان امید و فدا شتم نہ شد
 آن دانہ ام کہ خاک مرا پاک خوردہ است
 در خاطر شکستہ چہا و شتم نہ شد
 در سر خیال نشو و نما و شتم نہ شد
 اندک توقعی زد عاء و شتم نہ شد
 نواخت ہسچ گاہ بد شنامی آن لہجہ

بیمار داشت ز کس یارم تمام عمر | از لعل او امید و واداشتم نه شد

بے برگ و بینوا از گلستان بر آدم | واقف امید برگ و نواداشتم نه شد

دلها کباب جلوه مستانه تواند | کرم تلاش روزن کاشانه تواند
خوبان که روبه نه نمایند هر بحر | آئینه دار رویه در خانه تواند
جمعے که از جهان دل بیدار برونده اند | در خواب گوی گوشت بفسانه تواند
کردیم سیر سلسله حسن مویه موی | زنجیر گیسواں ہمہ دیوانہ تواند
دریا دلاں کہ از دو جهان ست شسته اند | غواص شوق کو هر یک دانه تواند
آنانکه جام صافی مشرب کشیده اند | در آرزوے دردی پیمانه تواند

واقف خموش باش که یاران هم تلاش | واقف خموش باش که یاران هم تلاش
کے آشنائے معنے بیگانه تو اند

ز شادی بیکر نغم خاطرم با غم بنیسا ز | دلم و حسی ست با بیگانه و محرم بنیسا ز
دریں محفل جوش شعاع از اختلا و انفعده خسار | بدست آورده ام و انیکه با مریم بنیسا ز
نگیر خاطرم که با سگ رانس معذوم | مرزا جے ناز کے دارم کہ با آدم بنیسا ز
تو ام چون نه نوازش میکنی من از نیال | نئے ساز و بمن لطف تو لے ہمدم نی سازو
غم محرومی چشم ترم بسیار مے سوزد | جیا پر ور گلے دارم کہ با شبنم بنیسا ز
بصد خون جگر پرورده از عالم دے دارم | کہ از ناسازی طالع بس با غم بنیسا ز
اگر صد باره گرد و جامه محقق به انقصا نشد | پریشانی کمال اہل عرفاں کم بنیسا ز

نه تنها با تو ناساز نیست واقف آن پیری روراست | نه تنها با تو ناساز نیست واقف آن پیری روراست
نه شوخی عالمے دارد که با عالم نے سازد

در سوایت کے دلم از زندگانی شاد بود | جمع جام هر نفس در رکند ار آباد بود
و و آہے از دلم اکنون نه گرد و بلند | یاد ایا مے کہ ایں میرانہ ہم آباد بود
اگر نفس آہن کنی و سخت گیری یاد نیست | بلیلم عمرے اسیر بیضہ فولاد نیست

پیش ازین نقش بجال خود نمی پراخت میج
یا ز سرگرد طریق عشق را سرگرد و رفت

بے خبر از نشانه همچو طره شمشاد بود
طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود



علمی در پوست چوں کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جزو مستعدا بود



بمن تاب تو ای ویده خو بنار نگذار
اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم
بایس طالع اگر خود را بگویش افکنم روز
مکن لے باغبان بیرون گلزارم که از
غم دوری چو آمد بهر تاراجم یقین شد
ز غفلت ضامن بیمار دل گشتم نه دهم

که طاقت در بدن خون فتن بسیار نگذار
و لے دارم که یک ساعت مرا بیکار نگذار
مرا هر از خسد در سایه دیوار نگذار
کشم آه که گلزار رنگ رخسار نگذار
که خونی در تنم از گریه نایزار نه گذارد
که یک ساعت مرا آسوده این بیمار نگذار



در آن گلشن که گرد و قامت او جلوه گر واقف
به سرو استادگی در آب چو رفتار نه گذارد



تا خط و طره جانان نظرم آید
در مصیبت کده دهر ز بس غم دیدم
خاطر آشفته آن لغم و هر صبح مرا
با خیال سر زلفت تو شب خواب کنم
هر که از چشم ز اشک شب بچران شد
دل غمدیده ماوید ز بس قحط نشا
کشتی لے شمع تمسک چو جانی و هنوز
چرخ خرمس آید که خواهی کشتن
رفتن عمر کند در نظر م جلوه گری
شوخی دختر زبیس که زبید و ربه
یک دم آتشوخ اگر تیغ بر آرد ز غلا

که مرا سنبیل و ریحان نظرم آید
روز و صلم شب بچران نظرم آید
و وطن شام غریبان نظرم آید
تا سحر خواب پریشان نظرم آید
گر بود قطره که طوفان نظرم آید
زخم مارالب خنداں نظرم آید
تیغ بیاد تو عریان نظرم آید
رویت از باوه فروزان نظرم آید
هر که آن سرو خرامان نظرم آید
پیرهن دارد و عریان نظرم آید
جوهر حیات یاران به نظرم آید





واقف از خانه تو یار بروں رفت مگر
دوست روزست که ویراں به نظر می آید



چشم اور بہن ایماں بہ نظر می آید
آں عیارے کہ زمن یار بہ خاطر وارد
بعد ازین چارہ صبری ست کہ پیر ورا
مے کنم ذوق بصد رنگ خوں خوردن دل
بسکہ آن کان ملاحت بچیاں شور انگند
عشق کاریت کہ دشوار تر از ہر کاریت
دو جہاں شکر طاقت بہ گریز آوردہ
منت از کس نہ پذیریم کہ آزاداں را
چشم و ابرو خط و خالت ہمہ کس مینہ
مردم از رشک انہ زبے ماتم کیست
نہ ہمیں گل بہ چین بہ سہراہ سہرت

آفت دین دل و جان بہ نظر می آید
زیں بر افشاندن داماں بہ نظر می آید
گر یہ باز بچہ طفلان بہ نظر می آید
کے مرالغت الوان بہ نظر می آید
دور گیتی چونمکداں بہ نظر می آید
مشکل اس ست کہ آساں بہ نظر می آید
چوں مرا آں صفت مرگاں بہ نظر می آید
بہ احساں خط بطلاں بہ نظر می آید
ور تو آئے ست مرا آں بہ نظر می آید
ایں کہ آں طرہ پریشاں بہ نظر می آید
سہر وہم بہ زودہ داماں بہ نظر می آید

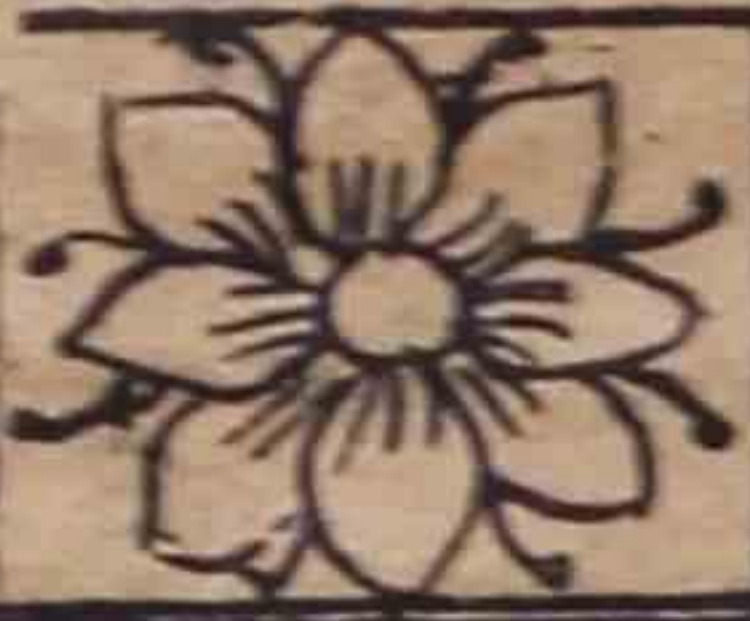


دعائے مست کہ اسوخت ز جلت واقف
کہ شب ہجر چراغاں بہ نظر می آید

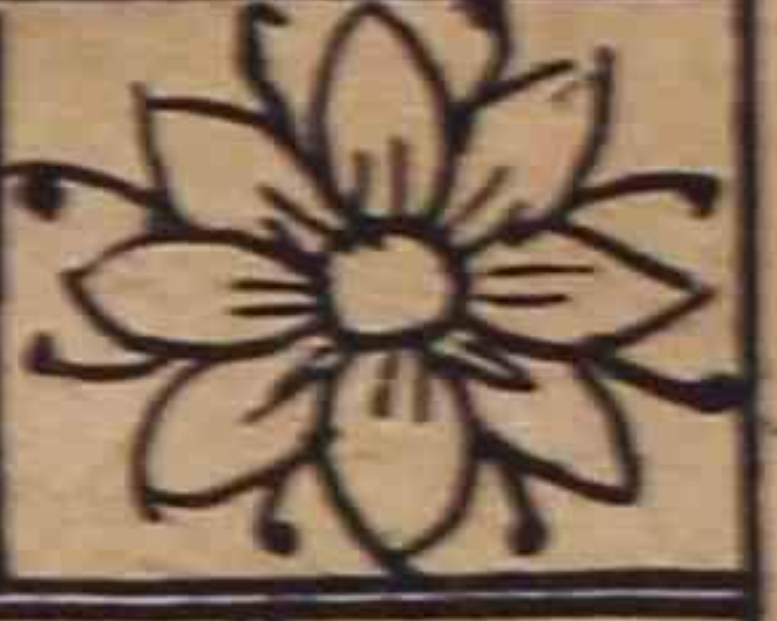


دل بہ صد درد و غم از وارفتاں گذر و
پارہ از دل صد پارہ فرستیم بہ یار
گر یہ تا بہر دل درویش خود می آید
پیش این سخت کماناں پیر انداختہ ایم
واوی عشق اگر نیست کہیں گاہ خط
جان من میگذرانی بہ رقیباں شب و روز
منکہ باشم کہ کس گذراقتد بہ سرم
تاپس از مرگ ہم از رشک بسوزیم آلتوخ

بہ مشرختہ خود زود بہاے گذر و
گر بہ اینیم کہ بر رقت ہاے گذر و
کہ زور گاہ تو بے برگ و نوا میگذر و
گر چہ بار از فلک تیر دعاے گذر و
بے جس قافلہ گریہ چہاے گذر و
از دل باخبرت نیست چہاے گذر و
گاہ گاہ از سہرا تیغ شہاے گذر و
بار قیباں ز سر تربت ہاے گذر و

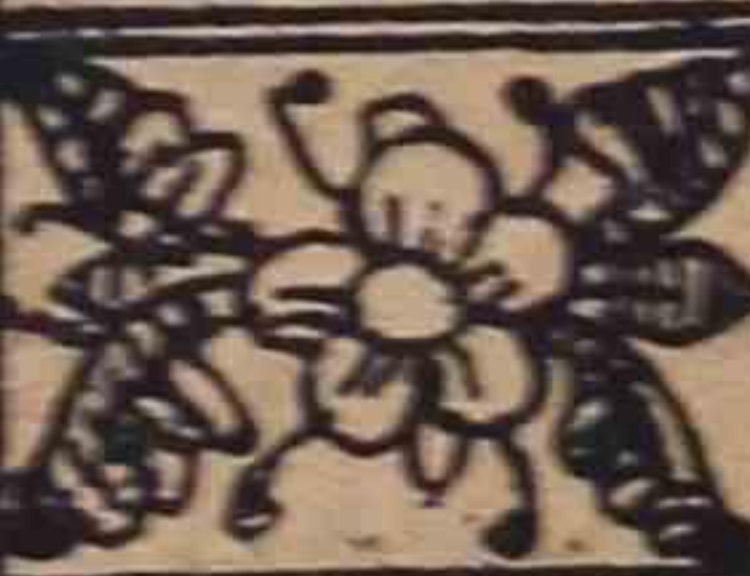


واقف از دیدن آئینه رخسارے چند
بند الحمد کہ وقتہ بہ صفائے گزرود



بر دوش باز ہستی بارو کہ بودا پس بود
بے یار مانند افسوس بارو کہ بودا پس بود
اے واسے نخل مار مارو کہ بودا پس بود
بر گنج کنت کثر امارے کہ بودا پس بود
از زلف او بدستم تارو کہ بودا پس بود
در کیش عشق بازی عارو کہ بودا پس بود

واویم سر پہ پیش کاری کہ بودا پس بود
دل رفتہ از بر من دنبال دلیر من
لخت جگر زمتر گان یکبارگی فرورخت
دندان نفس کندم آسودم از گزندش
سمر شستہ امیدم از دست شد در پنا
صد شکر گشتم آزاد از قید تنگ ناموس



واقف چو رفت ذرا کو مانند گل شکفتہ
در دیدہ رقیباں خارے کہ بودا پس بود



شب صبا دل جاں شمار باید کرد
ازیں دو کاریکے اختیار باید کرد
ترا کہ گلت کز نیساں نگار باید کرد
یکے نظارہ این لالہ زار باید کرد
دگر چہ کار بہ فصل بہار باید کرد
ترخے بہ من خاکسار باید کرد
دلے نہ ماندہ کہ دیگر کار باید کرد

نہ فکر بوس نہ ذکر کنار باید کرد
بروز یادم وورنہ مرا بیا د آور
دلے کہ بعد ترود بدستش آوردی
شکفتہ است عجب اغماز سینه من
اگر نہ چاک کنم جیب ہجو گل ناصح
ز کوے یار مہر اے صبا غبار مرا
جواب غمزہ مر دم شکار چون وحیت



چنین کہ خون دلم جوش میزند واقف
اگر نہ گریہ کنم پس چہ کار باید کرد



نغمہ بہت دریں تار شنیدن دارد
بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد
سرگزشت دل از فکر شنیدن دارد
لیک اں لعل شکر بار شنیدن دارد

زار نالی من ار شنیدن دارد
سخن عشق سراپا مزہ باشد ہمہ درد
ماجرائیت کز اجلہ نمک مے ریزد
گرچہ نتوان سخن تلخ شنیدن زکے



کرده آهنگ نوی درو تو تسلیم مرا
اے که بسیار شنیدی سخن بیدرواں
نیت تا صاف مشام طلب ماورنه

نالہ سے کنم این بار شنیدن دار
درو دل میکنم اظهار شنیدن دار
بوئے یار از درو دیوار شنیدن دار

واقف از دره به باغی ز ملامت گویاں
هر چه گویند بنیاد چار شنیدن دارو

در عشق بنوار و زار تر از من کس نبود
اول مرا ز جمله اسیران زدنی به تیغ
بردی سخت گرد من از کوشش اسیر
کردی تو سست عهد مرا در پیش ازین
صریف جراحیت و گراں سائنش نمک
زلف تو شایسته که پیش از زمان خط
امروز کس بنواری من نیست کشتن یار

بے قدر و بے وقار تر از من کس نبود
شاید گناہکار تر از من کس نبود
گویا که خاکسار تر از من کس نبود
بر عهد استوار تر از من کس نبود
با آنکه دلفکار تر از من کس نبود
آشفته روزگار تر از من کس نبود
وی صاحب اعتبار تر از من کس نبود

واقف تمام نامه اعمال خلق را
خواندم سیاهکار تر از من کس نبود

دل بے تو اعم ز سیرچمن و لعلی شود
اکی کل که وقف به رسم خاست خنده
دلگیر زندگی شکفته از نسیم مرگ
بخت سیر سایه یزقم نکلده است
این غمخیز که در دل من از قفس و گیت
عذر زخم غمخیزه ایم ز تیغ و بے سوز

چشم بروی سروسمن و انمی شود
یار با چه کرده ام که بمن و انمی شود
این غنچه جز به صبح کفن و انمی شود
ابر بلاست که ز سیر من و انمی شود
چون زاله جز بآب شدن و انمی شود
مارا به شکوه تو دهن و انمی شود

این غنچه را هوای چمن ساز گار نیست
واقف و لم خاک وطن و انمی شود

او میرود از رفتن آرام جانم میرود

صبر و قرارم میرود تاب تو انم میرود

درد آ که آں بے دادگر بر سفر بتیم
از رفتن آں دلشکن بے مهربان غمخوار
خاطر مراد لیکر شد از زندگانی شد
من گریه افتادم زیا از ضعف کا قیام
گفتم که دیگر از رکاب اصلا نخواهم رفتش

داد دل خویش جگر از دستام میرود
بامی نگو چندین سخن من نیز دایم میرود
خواهم از این غم پر شد رنجنا جو غم میرود
صد شکر کو در از قفا اشک و غم میرود
لیکن چو آید سوار از کف غم نام میرود

من شرح این درد و الم واقف چنان سازم رقم
هر گاه میگیم و تسلیم خوں از بیایم میرود

انبارے چند بار از غم زانده آفریدند
در عشق این خرابی امر و نیست دل را
از سرگذشت مجنون کای عشق را آفریدند
چون دل فرو نه آمد در عیش خانه مارا

مار از عشق طفلان دیوانه آفریدند
این خانه روز اول ویرانه آفریدند
این طفل طبع مردم افسانه آفریدند
از بهر خاطر باعث غم خانه آفریدند

روز نخست واقف از کلین دل ما
خاکستر گرفتند و روانه آفریدند

مرا آن روز گریاں آفریدند
ز روز من سیاهی و ام کردند
قباشد صبح را پیراهن آن دم
شکست آن روز بر قلب لاله
فنا گردیدم از شور خجستی
خراب آن روز شد معموره دل
ز سویت شام کفر ایجاد کردند
چو می پرسی ز من حال دلی را
مرا گوی چنیں غمگین چرای
بشیرنی خود جاں نازم کرد

که دایمان بیایاں آفریدند
شب تاریک بچراں آفریدند
که آن چاک گریاں آفریدند
که آن صفت لاله مرثکاں آفریدند
ز خاک من نمک دال آفریدند
که عشق خانه ویراں آفریدند
ز رویت صبح ایماں آفریدند
که حیراں و پریشاں آفریدند
چه گویم چو بنده پشیاں آفریدند
ز اشیراں تر از جاں آفریدند

چو قید عشق را کردند ایچا
بشور از گریه آوردند دل را
حیران خیر و زندان آفریدند
ازین یک قطره طوقان آفریدند

چه گویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دل مرا در غم عشقت سرشادی نمیباش
بتعلیم و تعلیم هیچکس عاشق نمی گردد
هر آتش افکندی و دم در وید میوم
بد است آدم اغماض فرمودی هر گروم
ز نخت دل میا ساختم برگ سقرین
مکن بے شوخ نرم اندام جاسن سخت گیریا
گرفتار ترا پروا آید آزادی نمیباش
بله در عشق شاگردی و استادی نمیباش
سپند مجرم شوق تو فریاد میباش
ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباش
که در وشت خراب عشق آبادی نمیباش
که سیمین پیکر این را پنجه فولادی نمیباش

دل صد پاره و هر پاره مجنونی ست سرگرداں
چو من آواره واقف درین وادی نمیباشند

بگفت پیمان گل بر سر چارنگ خدا دارد
باین ضعف خیال هر ورنای بیاد دارد
جدائی دیده ام بر جزو من درد جدا دارد
ببستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی دارد
چرا باید تغافل کرد خوش چشمان ششماقی
ز کس حرف وفائی او مرا باور نمی آید
چو آن تیر که از ترکش جلا افتاده گم گردد
ز درد مفلسی از ما جدا می بماند خیزد
بفکن قرعۀ فاله به من ای هم نشین بل من
کنم فکر بجا خود اگر در دم دوا دارد
نکار من براه غارت هو شتم چها دارد
جوان نخت ست آن پیر که در دست این عصاره دارد
همان مانند من مجموعۀ در دے کجا دارد
دیار درد مندانش عجب آب هوادارد
که با صد آرزو چشم نگا ہے از شما دارد
من او را از مودم حاش سد کے کجا دارد
فلک بیناں مرا از دشنه یاراں جدا دارد
خوشا احوال من با وصف بے برگی نوادارد
کنم فکر بجا خود اگر در دم دوا دارد

دل من کشت او نامد بسر وقت کم واقف
نمی داند نکار من کجا پا در حنا دارد

خوبان که دوا و دل بیمار فروشند
گل مفت بریزند بسراپل هوس را
صد نافه ناتار به بیعانه توان داد
سود از دکان بر سر بازار محبت
بر تجربه کردیم که دایه و غم دل
باشد ز خرد و درم را با طلبیدن
آنانکه خریدار متاع غم یار اند
گر مخ بچ این رنگ کند باوه فرو
سجاده نشینان اگر آن لف بپند

چون نوبت یامیرسد آزار فروشند
عاشق چو خریدار شود خمار فروشند
آنجا که ز گیسو تو یک تار فروشند
کوین بیک عده دیدار فروشند
چیز نیست که در خانه خمار فروشند
زین روترشی چند که آچار فروشند
سرمایه شادی همه یک تار فروشند
ارباب ورع جبه و دستار فروشند
صد سحر یک شسته ز تار فروشند

برخیز و برو واقف زین شهر خدارا
جای که غم عشق بخرد و آزار فروشند

بتاں که گفت کزین کوته تر کتاز کنید
بمستانه او بید لاں نیاز کنید
ز حال زار یروں ماندگان بیاد آید
بلاز گوشه آن چشم میکند فریاد
دم سپردن جاں گفت این سخن محمود
شکایت سر آن زلف مختصر بکنید

بحق مار که ضبط عنان ناز کنید
نیاز تاں چو قبول وقتاد باز کنید
چو با حبیب نشینید در فراز کنید
که عافیت طلبان از من احتراز کنید
که در لحد رخ من جانب ایاز کنید
حکایتی ست خوش از بهر اوراز کنید

ز واقف این غزل تازه مطربان برید
سرود مجلس آن یار و لنواز کنید

بر من دوا سپه تاخته غم یا علی مدو
گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی
از لطف دامن بستان زین غم بکش
مخرویم بپیش تو رحم نما به من

ای صاحب لوا و علم یا علی مدو
ای نادمی و امام احمد یا علی مدو
تک کیشم ز چرخ ستم یا علی مدو
ای محرم حریم حرم یا علی مدو

درمانده ام به مفلسی عجز و احتیاج
خاطر مرا نصحت در دم گرفته شد
بے پیرام دار ز فیض نغمه ال خولیش
تنہائے نام پاک تو و روز باں با
راہم نمائے حضور سرور و عشق

در یائے جود و بحر کرم یا علی مدد
گرویدہ ام ندیم ندیم یا علی مدد
ائے قاسم رحیق و نعم یا علی مدد
بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد
گشتہ ام بہ وادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف از دو کون
من بندہ و غلام تو ام یا علی مدد

کے ز جو حبیب مے نالہ
گوش کن گوش ز اری ل من
خار خار گلے مگر دارد
طرف دروے ز دست او دارم
سر و پاشد بہانہ قمری
مرد از راہ بنالہ بے رقیب
سر و کارم فتادہ با طفلی

دل من از نصیب مے نالہ
کہ غریبی غریب مے نالہ
دل کہ چوں عندلیب مے نالہ
کہ زدستم طبیب می نالہ
بہر آں جامہ زیب مے نالہ
کہ ز برائے رقیب مے نالہ
کہ زدستمش ادیب می نالہ

خواہ در وصل خواہ در مجاہد
واقف بے شکیب مے نالہ

عین بریں ہوئے مراد یوانہ کرد
ائے مسلماناں بفریاد مے رسید
باطل السحر بیارائے ہمنشین
ماہ نور اویدہ مے آیم بہ شور
فکر زنجیری کنید اے عاقل
اٹس با مرد مے گیر و دم
از حرم لیک گویاں میروم

یا سمن ہوئے مراد یوانہ کرد
طفل ہندوی مراد یوانہ کرد
چشم جادوے مراد یوانہ کرد
طاق ابروے مراد یوانہ کرد
ہوئے کیسوے مراد یوانہ کرد
چشم آہوئے مراد یوانہ کرد
جذبہ کوے مراد یوانہ کرد

پیش ہر بیکانہ گویم راز خود
مینہم خود را بر آتش بے دریغ
دل بیا میر و عجب دیوانہ

آشتاروے مراد یوانہ کرد
آتشیں خوتے مراد یوانہ کرد
کاشباز آہوے مراد یوانہ کرد

واقف از منے خانہ و مسجد نیم
چشم و ابروے مراد یوانہ کرد

میل بیکان تیر او دارد
چوں تو سر کو مگر کند پیدا
روے صحرائے ہست گرد آلود
راز ناگفت گشتہ ام رسوا
ناں کنم گریہ در از کہ دل
گاہ دیوانہ گاہ ہشیار است
ناصح از آرزو کن عیسم
کار چشم نہ ہم گذشت و منون

دل من سخت آرزو دارد
آب در باغ جستجو دارد
گریہ ام فکر شست و شو دارد
عشق مانند مشک بو دارد
سر و کار سے بزلت او دارد
من نہ دامن کہ دل چہ خود دارد
ہر کہ دل دارد آرزو دارد
چشم ہر مریم ز دوزخ سودا دارد

ورد دل پیش او کن واقف
یار طبع بہانہ جو دارد

غم ندارم گر عبرت روزگار مے کشد
نہ ہمیں اندوہ بیزاری یارم مے کشد
غیرت عشوقیت و شوخ عاشق بس چم کشد
وعدہ وادی کہ مے آیم برائے کشتنت
در و عشق و داغ حسرت رشک غیر و جوریا
در و یار شبنم و بامں سگ او یار بود
نیت سال التفاتے کو من آن باہ
اگر خست خورشید و ماہ من بفریاد مں بریں

ہمیشہ ایں ہم کہ دور از کوک یارم میکشد
زار می دارد دل نہ ارم کہ زارم میکشد
بہ جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد
زود شو گرد ویر گرومی انتظارم میکشد
چوں شوم جانبر کہ بر یکت میں چہ یارم میکشد
واہ کہ اکنون یاد آں یار و دیارم میکشد
حسرت کم التفاتی مے یارم میکشد
روز مے تیرہ و شب مے تارم میکشد

گرچه یارم گشت لیکن از دلش کنینم نرفت | حال یابی رسم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آید ننگ عار | حاضرم گر بهر دفع ننگ و عارم می کشد

بر خاست سرو تا بتو مانا شود نه شد | رفتی به سیر یایغ و زرشک عذار تو
عمرم به بزم یار سر آمد به خاموشی | خونتاب دل به سطرختتین تمام شد
با ماندگشت در سفر عشق کس رفیق | در عشق عمر با نفس آتشین زدم
گوهر شد از فشر دگی افسوس فطره ام | بسیار قد کشید که رعنا شود نه شد
گل چهره بر فروخت که زیبا شود نه شد | گفتم که راه حرف با ووا شود نه شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نه شد | دل عهد بسته بود که همپا شود نه شد
شاید که یک نفس بتو گیرا شود نه شد | من داشتم امید که دریا شود نه شد

واقف دوباره دیدن یارم نه دادست | این درس خواستم که مشتتا شود نه شد

بت گراں چون صنم ترا شنیدند | خط کشیدند بر جگرید مهر
عشق بالا ترا از مقولات ست | دل سخت تو کعبه و لهاست
پاره از سفال میسکده بود | در دمنده انت از تقنین طبع
مهر او را ز کبس برآوردند | صنیه چون تو کم ترا شنیدند
نوحطان چون قلم ترا شنیدند | عاقلان کیف و کم ترا شنیدند
که ز سنگ جرم ترا شنیدند | که از ااں جام جسم ترا شنیدند
لذت از الم ترا شنیدند | لطف او از ستم ترا شنیدند

کلاک واقف به وصف چشم کس | طره جادو و رسم ترا شنیدند

الهی اضمیم راضی ز دستم هر چه هست افتد | مباد اول دست افتد مباد اول دست افتد
گزارش گرسو و کلزار با آن چشم مست افتد | زجیرت زگرگس مخمور را ساغر بدست افتد

بفرما زلف را شاید بفریبند و بست افتد
کے ترسم بہ طاق کعبہ لہا شکست افتد
مراد عاشقی کس اس قدر بالیں پرست افتد

بضبط ملک دل چشت نمی پڑاند از بستی
مزن اے دشمن جان چین ابرو اینچنین دیگر
سر بالین من آمد چو آن بیدر و میگوید



من از کیفیت چشم خمار الودہ ام واقف
کہ بیمار شوق بستر تا صبح حشر مست افتد



رویت اء مہملہ



میکنم تدبیر اس دیوانہ یک چندے دگر
باتو اے پیاں گسل دایم پویندے دگر
تا برو شورے ز بخت من شکر خندے دگر
میدہم ہر لحظہ اس بد بخت را بندے دگر
ہست در ہر گوشہ چشت نظر بندے دگر
مہر یوسف را بکن در کار فرزندے دگر
عشق در ہر گوشہ دارد ہنرمندے دگر

می ہنم بر پائے دل از زلف او بند دگر
خاطر ما گشت کستی ہست عہد ما دست
یک شکر خندی کہ گردی کام جاں شیرین
دل سخن نشنوشده از عشق خوبان و ہر
نیست ہر حلقہ زلفت گرفتار توئی
از لیخائے صبا با حضرت یعقوب گو
کو بکن مغرور ازین نازک ایشہا بستا



لاعلیٰ التبعین بلوا واقف دل خود را بہ بند
ہر یک از اجزائے حسن دوست دل بندے دگر



حق جفا و جور ادا کرد روزگار
ہر جان این ضیعت قضا کرد روزگار
مارا بہ او سپرد خطا کرد روزگار
گویم بپیش او کہ چسا کرد روزگار
پایاں از جفا چو حنا کرد روزگار
مارا کہ نیم کشتہ ربا کرد روزگار
تافت نہ قد تو بپا کرد روزگار

دور از تو آنچه خواست بیا کرد روزگار
ہر ناک ستم کہ خطا شد زد و یگاراں
اورا بمانہ داد غلط کرد آسماں
گر روزگار داد امانم شبصال
خون مرا کہ غارتہ رخسارہ وفات
بر تیغ عمرہ تو امید تمام ہست
در میج سر زیں اتر عافیت نماید

ور روز تیرہ و شب تاریک من فروز
از جرم اینکه من سر زلف تو دوشتم
آمد شد غم از دل ماکم نمی شود

چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار
گشتہ ام یسان صبا کرد روزگار
ایں خانہ راجہ وقت بنا کرد روزگار



واقف اگر روی بر جانان ز ما بگو
دور از تو آنچه خواست بسا کرد روزگار



اشک من تا دامن محشر نیگیر و کنار
بر سر بالین من و آ که ایں بیمار
رفتی و بر ہم زدی جانان قرار جان دل
بے تو دل کز بقراری میکند معد و دار
تا جدا افتادم از چند خراب آباد خویش
خواب آسایش مگر بر خاک کوئے او کند
از دیار مایه غارت برده اند آرام را
که مرا ناکشہ چشم او شود مائل به خواب
دل کہ باشد تشنه چاه زرخدان کسے
تا بود وصول دل را فراغت مشکل است
ناصح از بند گراں تدبیر کردن من عبث
از طپیدن چاره نمود در جہاں افتادہ

بسکہ غلطان ست ایں گوہر نیگیر و قرار
بر سر بالین ببالین سر نیگیر و قرار
بیتو جان و جسم و دل بر نیگیر و قرار
جز تو در دل لبر و دیگر نمی گیر و قرار
خاطرم در هیچ بوم و بر نیگیر و قرار
ایں دل بیمار بر بستری گیر و قرار
ہر کہ می آید ویریں کشوئے گیر و قرار
تا نرینہ و خونم ایں کافر نمی گیر و قرار
گرفتہ در زمرم و کوثر نمی گیر و قرار
تار من بر جاست بر دیگر نمی گیر و قرار
کشتی طوفانی از لنگر نمی گیر و قرار
چوں سپند افتاد در حجر نمی گیر و قرار



ماہ من از بسکہ واقف تشنه خون من است
ہیچو ماہی در کفش خنجر نمی گیر و قرار



ز بسکہ آمدہ در بند من بجاں زنجیر
حریع سلسلہ عشق کے تو اندیشہ
ز بس ثبات قدم دیدہ در جنوں از من
جہاں تہہ است زنجوں کوہ کن خالی

کنند ز ہمزیم ہر قدم فغاں زنجیر
کہ نازک ست ز اگر دن و گراں زنجیر
روہ است بوسہ بیایم بصد و ناں زنجیر
و گر نہ ہست ہماں تیشہ و ہماں زنجیر

خدا را خواهم از غمش بسیار کس را

تا که خرد و سوسه درخون کشد مرا	کو عشق تاز مجسمه بیرون کشد مرا
در طالع کجاست ترقی نگر بنزور	گلایه عروج ناله به گرد وون کشد مرا
قصاب غم و گریه جفا تیز دست شد	یک پشت کار مانده که درخون کشد مرا
سرو بهست گریه مثل جلوه گر شود	دل بیشتر بآن قدموزون کشد مرا
منت زد ستگیری و ناں نمی کشم	در خاک و خون اگر فلک وون کشد مرا
تنگ آمد ز شهر خدا یا نصیب کن	شوریده خاطرے که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقل تنگ آمد

کو جذبه که بهیلوی مجنون کشد مرا

ابرگر پدید به امشکیار می ما	برق خند و به بیقرار می ما
بر سر خاک ملنے آئی	خاک بر فرق جانپاری ما
بار خاطر شدیم یاراں را	چه ثمر داد نخل باری ما
دشمن جان ما شدی آخر	واسے بر جان دوستداری ما
دامن از ما به حرم گریه مکش	نیست والد اختیاری ما
ما بچو زلفت دراز افتاده است	قصه تیره روز گاری ما
گر کنی سیر کوچه زنجیر	کس نه بینی به پایداری ما
ما ضعیفان مریض تصویم	نیست بے صورت آه درازی ما

عزت ما ہمیں بس است کہ یار

بستہ واقف کہ بہ خوار می ما

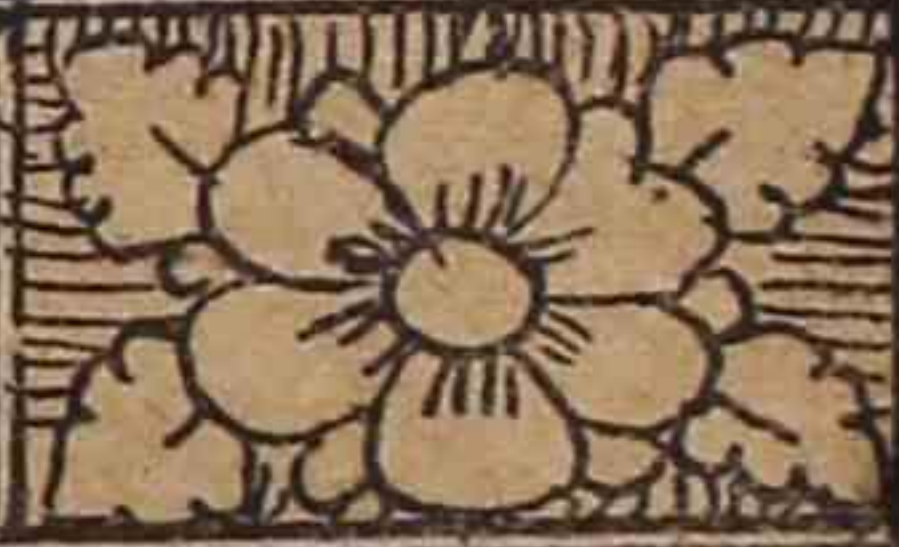
ز حد گذشت شب بھر کہ زار می	اجل سید شتایاں به غمگساری ما
به خاک مانکنی ای نسیم بیجی	کہ مانده هست در آن کوچه یاد گاری ما
بگریه شهره صحر و شهر گردیدیم	جواب اوج گرفته است شکبار می ما
سمت مند چه میرانی اے خدا نارس	ترجمے بلکن آخر بہ خاکساری ما

نہاں چو نال قلم شد در استخوان زنجیر
نماند آہ کنوں حلقہ از ان زنجیر
بر آن سرم کہ برم با خود از جہاں زنجیر

دواند ریشہ بہ مغزم ز بس گرفتاری
خط تو سلسلہ زلف را چہ بر ہم زد
مگر شوم بہ اسیران زلف او محشور



کند کردن اغیار گشت کیسوئے یار
نداشت واقف دیوانہ بخت آن زنجیر



دیدہ را چوں ماہ کنعان آوہ تور از راہ دور
سیکنی بر نال تو ان عشق زور از راہ دور
منکہ چوں سیل آمدم بہر ز شہور از راہ دور
ہر کر اگر دم تصو شمع طور از راہ دور
تا بہ بنیم سوئے آن حسن غمور از راہ دور
دور نبود من نماید رخ بلور از راہ دور

آنکہ دل را یاد او بخت سرور از راہ دور
از کجا آوردی این دست دراز آسمان
دم چساں دزد بہ خود در کوئی این سنگین
وار سیدم چوں یاودیدم چراغ غول بود
از بر آید و بر بینی ورتاشش عینکم
زاید بار و اگر ماند بہر باب صفا



اندر اں وادی کہ من دیدار جو یار میرسم
میکند واقف سیاهی کوہ طور از راہ دور



سوختیم و ہمچنان خامیم نام ما میر
عارف و ننگ اسلامیم نام ما میر
رند شاہد باز و بدنامیم نام ما میر
ہمنشین شیشہ و جایسم نام ما میر
ماکہ رند درد آشا سیم نام ما میر
ماکہا شایستہ و امسیم نام ما میر

در محبت بے سرانجامیم نام ما میر
ہمچو مار و کردہ در کعبہ و بتخانہ نیست
تا صحابہ اہل صلاحی ذکر ما موقوف دار
ز اہد امارا چہ خوانی قابل صحبت بنیم
نوش کن صوفی شراب صاف عرفان را بدو
ماکہا صیاد و اقبال اسیری از کجا



ہمراں این راہ طے کردند واقف لیکن
ہمچنان در اولیش گامسیم نام ما میر



خاطر خوش مینمایم از صغیر یک ذکر
بادشا مانند این قوم و وزیر یک ذکر

ما قفس و درہ مرغانم اسیر یک ذکر
دلبران در قفس عاشق مشورہ باہم کنند

چوں جوانان تیرے رنجی بہ عاشق شہر بند
چوں دو آئینہ کہ داری رو برو اہل صفا

ہر زماں گویند صد رحمت بہ پیر یکدگر
آگہی دارند از ما فی الضمیر یکدگر

یاد آں شبہا کہ در کوٹے کسے از فرط ضعف
ما و دل بودیم واقف و ستیکر یکدگر

خون من بر طرّف و امانش نگر
کنز بنیاد و دلم و دینش بہ ہیں
با وجودش خندہ مے آید ترا
خط باطل مے کشد بہ نام من
خون عاشق رنگہا دارد بے
بالب اودم ز شیرینی مزین
چوں فشانند دست در قفس آن صغ
سینہ ام را چاک کن ای ہم نشین
تشنہ لب با نند یوسف صد عزیز
نہیں کشت آن کماں ابرو مرا
خون کشید از گوشہ نا چشم من

با من این لطف نمایانش نگر
کعبہ ویراں کرد ایمانش نگر
اے سحر چاک گر میانش نگر
در حق من بد احسانش نگر
گر نہ دیدی خاک میدانش نگر
اے غسل تو کیستی شانش نگر
دل بردار دست و ستانش نگر
جائے دل نہ شستہ پیکانش نگر
بر سر چاہ ز نخدانش نگر
صد چو من ہر گوشہ قربانش نگر
کنج کاویہاے مژگانش نگر

مدرس واقف نے والی اگر
خون من بر طرّف و امانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا وریغ مدار
تو قاصد آنچه شنیدی از و بگو با من
شنیدہ ایم تو اے عشق کیمیا داری
تمام چشم براہند ہر چہ آئینہ
ز من کہ ساکن بیت الحزن شدم پے او
و وامت آن لب ماجملہ در و منہ ایم

بہ مرومی ز من این تو تیا وریغ مدار
ز آشنای سخن آتش نا وریغ مدار
بیاد از مس با کیمیا وریغ مدار
قدم ز خانہ اہل صفا وریغ مدار
نیم پیر سنش اے صبا وریغ مدار
عنایت کن و از ما دو وریغ مدار

تو شاه حسنی و ماکترین گداے توام
باں نہاں ہشتی بگو صبا از من
مرازد دولت خود بے نصیب نگذاری

نگاہ لطف ز حال گداور بیخ مدار
کہ برگ عیش ازیں بے نوا در بیخ مدار
و نا اگر نتوانی جفا در بیخ مدار

ز لطف بندہ خود خواندہ تو واقف را
ز بندہ لطف برائے حق اور بیخ مدار

ہر شام مے فروزم شمع مزار دیگر
گر زیں دیار ز فتم مریں رو یا دیگر
دستی بکن نگاریں از خون با و گرنہ
با آنکہ اشک اہم بر عاشقے گواہ
جز پیرہن و ریدن کاری نیامد این
از دور کہ دارد ہر لحظہ از برایت
یک وزگار کردم پا در دہجہ اوصاف
از چند روز صیاد بے اعتناست
از بیشکاہ نازش گردیدہ است ما
تو برقرار خویشی از حسرت وصال

کاید نہ کلیہ ما آن ماہ بار دیگر
حاشا کہ برگزیند دل برو یا دیگر
میخواہد این حصار از من نگار دیگر
پیش تو مدعی راست اعتبار دیگر
کاینست آشنایست اصلاً بکار دیگر
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر
افتاد وصل در دوا بر و کار دیگر
در دام افتادہ شاید شکار دیگر
مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر
ہر لحظہ سے پیار و جاں بقرار دیگر

نقش تو کے نشیند با آن نگار واقف
تاہست در دل تو نقش نگار دیگر

مارا بجاست حوصلہ جنگ و زکار
اے آنکہ بر شکستہ دلاں خندہ زنی
دلہا سیاہ گشتہ و خوننا سپید شد
با صد ہزار عجز ترحم نے کتہ
دوں پرور سفلہ پرست و سفید
بوئے مروئے نہ شمیم نہ میچکس

ناچار تن دسیم بہ سر جنگ و زکار
بر شیشہات خوردہ مگر سنگ و زکار
ایںست در زمانہ مارنگ و زکار
کافر دلست آہ از سر سنگ و زکار
تفت کن بیش و دانش فرہنگ و زکار
مردم گرفتہ اند عہ رنگ و زکار

عالم تمام گریه مثل گلستان شود	مشکل که بشکفت دل من تنگ روزگار
ناخن بزن سبب طرب عرض من بشنو	یعنی فتاده است بد آهنگ وزگار
گشتیم سطر سطر پی معنی وفا	هرگز نیافتیم به فرہنگ وزگار
یا مرتضیٰ علی تو به فریاد من برس	عار زمانه گشت ته ام تنگ وزگار

واقف بدامن شد مرداں علی ولی

دست بزن که وارہی از جنگ روزگار

نماندیم و ہجر او زندہ بسیار	نہ گشتیم صد شکر شرمندہ بسیار
تو اں بست شیرازہ از تار شلفی	کہ اوراق دل شد پر اگندہ بسیار
چو گل در دیوان ست مگر زعفران	کہ برگریہ ام نیز فی خندہ بسیار
خدا را ز من دل بکن ای بیت من	کہ ایں بندہ ہر تو جاں کندہ بسیار

روایت ابن حجر

دلش از درد محبت نہ پیدہ است ہنوز	رنگ معشوقی از اں رخ نہ پریدہ است ہنوز
زلف او زان نیکند دست تطاول کوتاہ	کہ شب فتنہ بیاباں نہ میدہ است ہنوز
خبر از تیرہ شب عاشق بدر و زشت نیست	تند بادے بچراغ عشق نوزیدہ است ہنوز
ہمچو گل خندہ کناں از سرمای گذرد	خار و پاپے دل او تخلیدہ است ہنوز
آں شکر لب نہ کند تلخی عیشم باور	ہمچو من ہر گاہے بخشیدہ است ہنوز
بر پریشانی من رحم ندارد کہ شبہ	خواب آشفتمہ چو عشاق ندیدہ است ہنوز
مگر سلام من افتادہ نگیر و بغایت	پیش کس سر و بلندش خمیدہ است ہنوز
حرف آشفتمہ دماغی نکند گوشش از من	نہکت سبیل زلفی نشیدہ است ہنوز

واقف آں شوخ ندارد عجم آوار کیم

دوستہ گامے ز پے دل دیدہ است ہنوز

بہ بندہ نیست ترا کار جز جفا ہرگز	چہ بندہ کہ نمے ترسی از جفا ہرگز
----------------------------------	---------------------------------

بایں صفا که تو داری خوش تر هست یا
 ز جرم اینک بنش عسر خویش می گفتم
 ز آشنائی بیگانه فریفته شد
 گدائے کوئے ویم لیک آن شه خوابان
 روا کنی همدر حاجت و مران کنی
 دوائے درد دل با ست در لبت لیکن
 جدار تن نه شود تا سرم نه خواهد شد
 ز دست دامن جانزار با تو انم کرد
 کسان ابروئے ترک خطائی مابین
 بسد عیش چو دیدم نشسته دستم

که نیست با من صافی دست صفا هرگز
 چه عمر خویش ندیدم از دوفنا هرگز
 به من بنود و لم گومی آشنای هرگز
 تفقده نه نماید بایں گدا هرگز
 چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز
 نمیدهی تو ز بید روی آن دوا هرگز
 سرم زیائے تو لای نازنین جدا هرگز
 نه شود که کنم دامنت رها هرگز
 که ناوکش نه شود از ولی خطا هرگز
 که نقش من نه نشیند به مدعا هرگز

بلائے هجر تو شب کرده روز واقف را
 سباد روزی کس یارب این بلا هرگز

حش آشرد و از مانکنه یاد همنوز
 کرده با خاک سیه خانه مردم نگار
 مرد می نیست که چشم تو بمن سرمه هم
 گرچه از پوست بر آوردم لای تقصیر
 بلبسم مرد و لیکن زوف نامے آید
 خط بر آور و و پیامے نه فرستاد همنوز
 سرمه از چشم تو اے شوخ نیفتاد همنوز
 هست باقی به دلم حسرت فریاد همنوز
 نیست بے کین من آغز جلا د همنوز
 پر افتاده او جانب صبا د همنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
 آه و پروانه واقف نه شد آبا د همنوز

سخن از هجر لگو بنده نواز
 من هماں بنده که بودم هتم
 بر تن بنده ز سودائے شما
 مے خوری مے بر قییاں تو و من
 نیست این فال نگو بنده نواز
 لیکن آن لطف تو کو بنده نواز
 نیست خالی سرمو بنده نواز
 می خورم گریه فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم زار ترا
چند دل جوئی اغیار کنی
دل اهل هوس از دست بند
چند آلودگی از خون رقیب
گریه آب رخ من ریخت بخاک

ایں سخن باز بگویند نواز
دل مانیز بگویند نواز
گل افروزده بپوشیده نواز
واسن دوست بشوینده نواز
بیش آیم به چه روینده نواز

رحم کن رحم که فردا واقف
میرود زین سر کوبنده نواز

دل صد پاره ام ای یار جفا کار مسوز
دوزخی نیم لای یا بهشتی بیکر
دل نه آنت کز آوار گیش داغ کنی
تو سم از وود تو آن چهره مخطط کرد
ایں همه داغ شدی در غم آن چشم ترا

دقتر مهر و وفا ایں همه یک بار مسوز
به خدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
شمع بزم است که ایں کوچه و بازار مسوز
بعد ازین لای دل حسرت زده زهار مسوز
نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

به خذر باش ز وود دل بیل واقف
در چمن ناله بکش ایں گل و گلزار مسوز

سوختی دل را و در جانی هنوز
حال دل کان روز و شب پهلوت
پیشی خون عزیزان را بخاک
مسجد و بیت خانه ویران ساختی
گر چه کردی کعبه دل احزاب
چون گل از دست قبا شد جان
خارجت سبز شد از ترتم

دشمن جانی و چنانانی هنوز
گر چه می دانی نانی هنوز
یوسف من پاک دامانی هنوز
دشمن گبر و سلمانی هنوز
بے تکلف قبله جانی هنوز
غیر ساں سرور گریبانی هنوز
گل به خاک من نیفتانی هنوز

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بیار نادانی هنوز

گشتی و سوزنش کندم طعنه گر هنوز
شمشیر ناز را من از کف که در شوم
راندی اگر چه تیغ سیاست بفرق من
با آنکه عسکرم با همه شد صرف خدمت
از مهر من بر لب مایه نری مزین
سرگشتگی ز طالع من وصل او نبرد
گل گل شکفته نو ز آب و هوا حسن

سمر رفت و وانه شد ز سرم دروس هنوز
خالی ست جای یک سده زخم و گر هنوز
هرگز نه کرده ام ز تو قطع نظر هنوز
مارا نه خوانده است غلام و نفر هنوز
باقی ست یک و آه مراد جگر هنوز
یار از درم در آمد و من در بدر هنوز
از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یک شب خیال آن شهر در خواب دیده ام
واقف بدیده میخدا می شتر هنوز

شتم پلاک و درد تو دارم بجان هنوز
پیشانی من آن نگین گرچه سوده شد
با آنکه صدر هم به جفا آرموده
سوداء تازه به سر زلف کرده ام
بگذشت آن سوار ز شوق رکابش
من بستم عزیز به چاه اوقت او
هر گوشه دارد ابروئی تو زخمی و گر
شد سنگ زرم از نفس گرم من و
اسباب شکوه گرچه گذشته است از شما
از گریه ام ترا چه خبر سروناز من
پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده
من ببل قدیمی این گلشنیم و
یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید
با آنکه رفت بر سر واقف هزار

بیسوزد این منم به چرخ استخوان هنوز
نه نشست نقش سجده بر آن آستان هنوز
ناز تو هست در صد امتحان هنوز
آگاه نیستم ز سود و زیان هنوز
اشکم و دود سیل کنان بر عنان هنوز
بر من نه کرده است گذر کاروان هنوز
تیر نه جسته است ترا از کمان هنوز
ناهربان دل تو نه شد حیران هنوز
نگذشت غم غیر شکر تو ام بر زبان هنوز
نه نشسته تو بر لب آب و ان هنوز
نه شنیده حدیث از این بیزبان هنوز
جا خوشش نه کرده ام ز پی آشنا هنوز
پیدا نه شد ز کم شده من نشان هنوز
جائے نه رفقه است از آن نشان

رستی وقت ادا از نو اساز
غم فتح نمود کشور دل
تا هست چو من نیاز مند
افسوده دلم چنانکه از تنگ
یارب چه کنم به او که دارد
چو فاخته ام اسیر آن سرو
دل زان مژگان چسان بر جان
دل برد بحرف و صوت از دست
من ناز و هر کس به چپین

هر چند ز دم نه داد آواز
ای ناله تو شاد و بیانه بنوا
ضائع چه کنی به این آواز
هرگز نه ریایدش غلیو از
جاد و در چشم در لب عجاز
طوقی ست به گرد غم خدا
یک صید و هزار ناوک انداز
شریاد ز لب سر خوش آواز
واقف به نیاز خود کند ناز

زلیف سین ممل

روزه شاد دیدن صیاد ستم و قفس
بشنو یا نشنو و صیاد زاری می کنم
به لحظه دم کرد از لب شور و شران سیر
نه سم نه نام آزادی سر اکنول که من
گرچه امید رمانی کرده پرواز از دلم
گل بستی بود کارم تا به گلشن بوده ام

بسکه مستم نیست معلوم که هستم و قفس
غیر ازین دیگر چینی آید ز دتم و قفس
سر نیز به بال در کنج شستم و قفس
بال و پر را از طپیدن با شکست و قفس
ایں قدر شد که شکنج و ام ستم و قفس
ایں زماں ناچار بود کل ستم و قفس

تا تدم واقف ز فوق ناله و مرغ اسیر از چین پر و شتم دل را و بستم و قفس

داریم بوی سفس که به خوابش ندید کس
چندین بهر از خانه دل را خراب کرد
دل در پلاسه و دوزخ بهر آن قتاده است
از بس که خوسه یار به لطف است آشنا

در دید بر گرفته نقابش ندید کس
و از عا شقان خانه خرابش ندید کس
آسوده نخطه ز عذابش ندید کس
چینی بجه وقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مستیش از یاد چشم تست
ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام به خواب

نگس که در پیاله شربش ز دید کس
بر دوست خواهم آنکه به خوابش نه دیدن

واقف دلم بسان ضمیر ز بحر او
در آتش است دود و کبابش ندیدن

عاشقم بر و اندازم از گرفت و گیر کس
تا گرفتارت شدم از رشک گویم نفس
از نظر محل نهان گردید و راه گم کرده ام
مور خط به شکرستان لب دست یا
همره محل دل من میرود زاری کنان
بسکه نالیدم بیای از خار خار گلخی
بر کایت چوں تو اتم بوسه دجانا کن

مست او را نیست باک از محتبم از سر
غیر من یارب گرفتارت مباد ای سچکس
ای جس بیکه بغریادی مرا فریاد رس
من حسرت دست بر سر نیزم همچون کس
زاری کز غیرت آن زارینا لدجس
گوش بگیرند کلمات بلبلا گفتند بس
پیرم و تو از جوانی تند میرانی فرس

داور خم کهنه دل را نوید زندگه

واقف از رفیق که آید صبا مشکینش

در آینه شدم لبم از برای قفس
درین جمن منم آن بلبه قفس شتاق
نیم ز شکر تو صبا و لحظ غافل
در آرزوی اسیر چه پز نیم عبث
چه لازم است که منت ز دام بر دارم
گذارتا برسد بوی گل و باغ مرا
تو غافل ز من ای طفل بلبه زارم

کس مباد و من کشته هوای قفس
که میکنم ز رنگل صرف درهای قفس
شنای دام تو میگویی و دعای قفس
که مانه لایق و ایسم و نه مستر ای قفس
که به وسیله تو اتم شد آشنای قفس
بمندی ای همه صبا و رخنه های قفس
بناله زلزله افکنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم واقف

کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبه ناشاد و قفس

نالیدی که زلزله افتاد و قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفر بود
آزاد کرد و همفاس را هزار حیف
نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان
نشناخته است بلیل مایع و بوستان
جان را بقید جسم گزیر از ملال نیست
زان دم که ز هر چشم ز صیاد دیده ام
تا گشته ام بذوق گرفتاری آشنا
مرغ و لم بدو اسیری سپرد جان

برگ گل مرانه فرستاد و در قفس
هتنام را گذاشته صیاد و در قفس
مارا عجب معالجه روداد و در قفس
کز میضه تا برآمده افتاد و در قفس
مرغ چمن چگونه زید شاد و در قفس
مارانه مانده ز سره و فریاد و در قفس
رفته است عیش گلشنم از یاد و در قفس
یارب که گفته بود بپیراد و در قفس

غیر از خیال او به دل چاک چاک خویش
واقف ندیده ایم بهی زاد و در قفس

ما و باغ آشفست ایم از حال زار پیر
چون کنار زان گرفتاری حال زار پیر
از خراش سینه ما ای که می پرستی سبب
کرده آن ماه از جفا معصومه دل از خواب
نخل آسیم از زمین سینه غم رستیم
شکوه ما و خفته را بیدار کردن خویش
بیتوان دریافت زین اشک خالی حال
بسکه دارد زلف مشکینش بسراغ و
چون خودی را چشم بر راه لحظه نشسته
سوزن عیسه بیار و رفته مریم تباب
صبح و شام باست یکسان بتوای نور نظر
گر کنم آهسته کواکب آینه رو معذور دار
کلبین و رویم آید از اشک حسرت خورده ام

زلف یار ما بهیمن از روزگار ما پیر
به تو می باشد میر غم در کنار ما پیر
گلزار ما بهیمن از خار خار ما پیر
شهر ما را سپهر کن از شهر یار ما پیر
برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما پیر
گر با دشمن نه از دوستدار ما پیر
آنچه بر ما رفته از دست نگار ما پیر
از بغیر افشاندن دهن از غبار ما پیر
سخت بیدردی زور دانستار ما پیر
ورنه دیگر حال حیثیت رتار ما پیر
همچو چشم کور از لیل و نهار ما پیر
جبر می عشق آه از اختیار ما پیر
میشود رنگت کزانی از بهار ما پیر

به حرف و صوت تو ناصح نه میشود تسکین
بر آب گردش آشکیم با سوارای سفل

قرار داده عشق ست بے قرار می ما
بایست که تو نیاید رکاب داری ما

چه حرم سر زده واقف از من نمیدانم
که بستاند عزیزان کمر به خواری ما

عشق تو چنان گرفت مارا
سر در سر کار او نکردیم
گفتیم در دو غم گریزیم
ای عشق ز دست عقل ما رو
باد لبر ما در اے خوبی
بانتپ کردن تو گرم گردید
آمد به طلب بوس ما عقل
از سایه خویش محرمیدیم
نگرفت کنار عقل از ما

که هر دو جهان گرفت مارا
تینغش بزبان گرفت مارا
هم این هم آن گرفت مارا
مروانه توان گرفت مارا
آنی ست که آن گرفت مارا
آتش در جان گرفت مارا
تا عشق عنان گرفت مارا
هر تو چنان گرفت مارا
عشقت به میان گرفت مارا

دیدم که ز ضبط گریه واقف
آخر خفتاں گرفت مارا

پرورد عشق اگر چه به خون جگر مرا
رفتی به سوی یار و نه کردی خبر مرا
هر سو صبا ز رگدزش میبرد غبار
زینیاں که یکسانه به بستر فتاده ام
خواهم سعادتی ز طواف قفسم
ای اشک فتن تو باین رنگ خوشت
از دست دل کجایم ای واکاین بلا
من خود خیال گشته ام از غم خدای

انگند یار به چو سر شک از نظر مرا
خون شد زینو فایت ای دل جگر مرا
بر دل غبار هست ازین بگذر مرا
ترسم که غم نیز نیاید بر مرا
ودنه چه حاصل است ازین هشت پر مرا
ترسم که رفته رفته کنی بے جگر مرا
نه در سفر گذارد و نه در حضر مرا
اے بخت خفته خیز و به خوابش مرا

ما بمریم و بدل داغ غمت بر دیم و تو
بر د از جا کوه را یک لمعه دیدارم

شمع بزم غیر گشتی از مزار ما میرس
ما که برگ کاه باشیم از قرار ما میرس



بود تا جانے به تن کردیم واقف جان کنی
کار ما چون کوه کن بین مزد کار ما میرس



کرده ام مانند مجنوں خوش بیا بانی و بس
از کجا هر صبح صرف چاک سازم عیب تو
تا تو انم سبز گردن خار صحرای جنوں
خلعت من گر تمام اجزا نباشد گوشتار

برگزیدیم از برائے گریه دامانی و بس
کز عدم آورده ام چون گل گریانی و بس
از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس
از برائے چاک میخواهم گریانی و بس



بمروت از سر بالین واقف بر مخیز
مانده در جاں و ادون این بیمار آانی و بس



تمام چشم دلم شد به شوق آن نرگس
ز شوق این که ببالد به پایے اوید
بهر کجا که سر شکم چکید از پایوت
چو ترک چشم تو غارت گر بهار شود

بسان موم که سازد کس از آن نرگس
فتد ز گوشه دستار گلر خاں نرگس
و میدد هست بمن سنبل ارغواں نرگس
بزیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس



روایت شین مجمر



ترا که گفت که مائل به سیرستان باش
و لیل جوهر مردانگی بود تجرید
بزلعت یار ترا هست اگر سر سودا
مباد چشم بریں سرمه کس سیاه کند
نظر بیا رچو از دیده رفت یار عزیز
و من به خدمت اهل نظر مکن تقصیر
گذشت از سردیں بهر دختر ترسا

بنوش یک و سه جامی و خود گلستان باش
برهنه کرد و چو شمشیر مرد میدان باش
شکسته خاطر و آشفته و پریشا باش
بدیده خاک در یار را انگبیاں باش
دریں معالجه چشم پیر کنعان باش
ستاده بر در شان روز و شب چو قمر گمان باش
مرید سلسله عشق شیخ و صانعان باش

اگر کسی یگریند ز دشمنان بارے
ترا کہ گفت کہ از دوستان گریزان باش

چہ عشق دست بر آرد ز آستین واقف
قبول فیض طلب از خدا اگر بیا باش

گل کند پاره برت و فرت ز بیانی خویش
من درین بادیه ام و ارت مجنوں کہ ستر
زلف را گو کہ پیام بند زنجیر
یک جهان گشته چشمت شود از سر زنده
یک قماش ست بر من محل و دشت پر خار
سر و از سر بند پیش تو رعنائی خویش
در دم نریغ به من محضر شیدائی خویش
تند گشت شوم از سر سودائی خویش
گر کند لعل تو اظهار مسیحائی خویش
ماهیچ اندیشه ندارم ز ہتی پائی خویش

واقف از بار کند کہ چہ دو تا کردیدہ است
یارب اورا تو بیامرز بیک تائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش
گل چراغ از دخت کند روشن
دیدہ ام چون تو قاتلہ چہ کنم
در خور سنگ نیست شیشمین
میدہد بوی یار از جیبم
در ہوائے نفس کنم پرواز
چند با شتم و بال گردن خویش
چوں ننازی بر نگ روغن خویش
نہ شوم گر رضا بہ کشتن خویش
سخت شمرندہ ام ز دشمن خویش
بعد ازین دست با و امن خویش
خوش نی آیدم تشمین خویش

غیر پیمانہ پیش کس واقف
ختم نکن بچو شیشہ گردن خویش

ترسم چہ از شست و لم ناوک آہ
در حسن تو نگار شدہ دیدہ بد دور
فہمیدہ قدم نہ برہ پر خطیر عشق
تا چند باز یکہ کنی زلفت پریشان
اے سادہ رخ از دو دو دل سوخته جانم
اے سخت کماں ترک جفا کیش بیندیش
از خارت صبر من درویش بیندیش
زاں پیش کہ پایت و دازنیش بیندیش
ول را مرساں این ہمہ تشویش بیندیش
زاں پیش کہ آید برخت غیش بیندیش

ہر کس کند اندیش ز بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیش از خویش بیندیش

انکرم من کہ روم خواب خاکستر خویش
اے کبوتر نشوی دشمن مشت خویش
مینرم دست ہماں بچو بکس بہر خویش
رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش
جامہ راتنگ کشیدہ است چراور جویش
منزدار تاک کند نامزدت دختر خویش
کل داعی کہ تولے شمع زدی بر خورش

چہ خیال ست کہ سنجاب کنم بہتر خویش
برون نامہ ماسوختگان کار تو نیست
مور خط گرچہ ستاندا از شکرش و او مرا
گمراہی بود کہ واگشت کارم چو سپند
گردنش نیست بہ یاراں لہاسے چسپاں
اے پسر جلوہ مستانہ دلکش واری
حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چین ست

میتوانی کہ بری کوے سعادت واقف
گر توانی شدن از تفرقہ و اور خویش

گر بودے اعتمادم بر زندگانی خویش
ترسم کہ سنگ کردم از سخت جانی خویش
آتش بہ جامم افند از بے زبانی خویش
ہر لحظہ شکر گویم بر ناتوانی خویش

صد وعدہ میگفتم از یار جانی خویش
از بس بر آستانش سختی کشتم شب و روز
چوں شمع بزم اورا آتش ز جان بینم
ہرگز نہ توانم از خاطر تو رفتن

آخر بہ کارم آمد بار کناہ واقف
گشتم بہ بحر رحمت غرق از گرانی خویش

رہیف صا

قیامت خیزد و بر پا کند قص
کہ در آتش سپند آسا کند قص
چو صوفی کز پے محلو کند قص
ز شادی صورت دیبا کند قص

بر جا آن ہی بالا کند قص
مبارک سوختن و استہزا
دلہمے رقصہ از ذوق لب او
تو چوں بر سندی یا نشینی

کند روشن دل از آزادی حال
بایں بالا تو چون در رقص آئی
کشیدم پائے دروایان تمکین
چو مجنون گرد بادے رایہ بینہ
وہی گروعدہ تو زخمی و اقضا

شہر چوں جست از خار کند رقص
ملک در عالم بالا کند رقص
نہ رقصم گر ہمہ دنیا کند رقص
بیاد محمل پیدا کند رقص
ز شادی از ہمہ اعضا کند رقص

رویت ضاد

چوں ماجرائے پیر بہ جانان کنیم عرض
سائستہ مشار تو نقدے بہ کیستہ نیست
گاہے جد از جمع رقیبیاں نبشوی
ما طول و عرض قصہ خود را نہ داویم
آید بہ شور از اثر بخت شور یا
آینہ وار سادہ زلفش تکلفم
خنداں چو گل بیا کہ بگوشت گداز دل
ناید کہ راہ دہد بہ دروں سمرے او
تعلیم رحم سود ندارد ز بغمہ اش
واقف دو مابل و حوالہ است

گہ بیاں شویم و قصہ طوقاں کنیم عرض
افتد اگر قبول دل و جاں کنیم عرض
پیشیت چگونہ حال پریشاں کنیم عرض
ایں یکد و سطر آہ بجاناں کنیم عرض
گر زخم خویش را بہ نمکداں کنیم عرض
در خانہ ہر چہ بہت بہ مہماں کنیم عرض
بہنم صفت بدیدہ گریاں کنیم عرض
در ماندگی خویش بدردماں کنیم عرض
بر کافر فرنگ چہ ایماں کنیم عرض
ماور و خود چرا بہ طلیہاں کنیم عرض

رویت طاء

از دام گاہ دہر رمیدم باحتیاط
آخر مر آگزار بدام و قفس فتاد
از بسکہ داشت آئینہ روی و صفا
نامح نگشت یک سخت لنتین من

دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط
ہر چند ز شیانہ پریدم باحتیاط
در پیش یار آہ کشیدم باحتیاط
صد بار گفتہ تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش
در لوش بسکه تجیبه نیش دیده ام
تا کار من به نرگس جادوی او فتاد

در کوئے او اگر چه طپیدم با احتیاط
آن لب شب وصال یکیدم با احتیاط
په خویشش آن یکا دو میدم با احتیاط

رسول علی شدم آخر به رنگ صبح

واقف اگر چه حب دریدم با احتیاط

راه دل را می کنند یار پیرو غلط
بسکه از بیماری ال نقش بستر گشته ام
نسخه سوز و گداز این موس سرایکال
ماوه بیماری عاشق چه میداند طبیب
از برای وصل و تعجین جاگردن عیث
یار من طفلست ده از بست نشانه بجای
مقصودم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون

گر چه نتوان کرد راه خانه خود را غلط
میکنند هدم مرا با صورت دیبا غلط
چون کتاب کیمیا دیدیم ستر یا غلط
خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط
و عده آن بی وفا اینجا دروغ آنجا غلط
در حساب وستیها اگر کند صد جا غلط
مفت من واقف کنم گمراه در صحر غلط

روایت العین

آن کسی که کند یک دل پریشان جمع
چنان که قافله یک جاشو بمنزل گاه
همیشه بخلد این آرزو مراد دل
صبار آمدن او مگر رسانده خبر
برای برون مکتوب و سلیمان دار
پیمنا این دل دیوانه سخت مضطربست
ز رفتن تو خدا و راق صبر برگ خزان
بیا حساب غم و عیش بکده انبیا پرس
هزار پاره چو گل گر چه کرده ام و وقت

و هندی اجماع که کرده قرآن جمع
شده است تحت لاشک من بیان جمع
که خار مانده ره او کنم بزرگان جمع
که نبیطان همه گشت تند در گلسان جمع
شده است بر من فوج فوج مرغیان جمع
خبر و هیبت کجا گشته اند طفلان جمع
بیا که تا شود این نسخه پریشان جمع
که من بر آتو این خرج کرده ام آن جمع
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

ردیف عین

ز ان بدبختی که گل کند از برگ لاله داغ
منزل به کوک سوخته جانان خریدیم
و هر رساله که نویسند سوز من
آن بیکر سوخته جانم که می کنم

کردند لخت لخت دلم را حواله داغ
ما را بجای مهر بود بر لبه داغ
چون به گهای لاله شود آن رساله داغ
همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرابان کهن سال در جہاں

صد ساله در و دارم و هفتاد ساله داغ

که نسوز و شام هر کم کس بجاک من چراغ
خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن
آتش داغ دلم از رخت پهلوی من
میردی غم خانه ام تاریک ماند مرو
تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال کل
خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست
یار و سوزی دریل ظلمت سراچوں داغ نیست
بسته ام از لاله و گل دیده بے دیدار و دوست

کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ
میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ
می نمایدا پنچاں خود را که از روزن چراغ
باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ
این چنین باشد بی در مجلس شمعون چراغ
زنگ خسارت روشن ازیں روغن چراغ
سوخت بر سر شمع تا دم مردن چراغ
زانکه با چشم رمد دیده بود و دشمن چراغ

که تو اغم خانه احباب را تاریک دیدم

من که واقف می برم به تربت دشمن چراغ

به عشق مردم و از درد سر شدم فارغ
برساند خاک قناعت مرا بآب بقا
تو نیز با خضر خویش را بیارای دل

ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ
و گر ز منت خشک و خضر شدم فارغ
که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد

ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

رویف فاء

بے برگ شد ز پاو خزاں شاخ حریف
لے تیر یار تیز گذشتی ز پس لوم
همراه بوالهوس چه قدر کرم می خورد
لے آنکه برگریستم خنده می زنی
نجلت ز روے خامه نقاش میکنم

یاست صحت گل و بلبل هزار حریف
نشستی آن قدر که کنم جان شارب حریف
و امن کشاں گذاشت ازین خاکسار حریف
باد و دودل ترانه فتاوست کار حریف
صورت نه بستم ز باهیچ کار حریف

بیمجوں حنا اگر چه قنارم ز پائے او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حریف

کار سے خدا پسند نہ کردم هزار حریف
بند قباحت شادی و طبعی عجب مید
اں دم که رفت بر سر آتش بزم او
زلفت کشاوه بود کند که قصد صید
اں زلف مار بود گرفتتم ز سادگی

یک کار سودمند نہ کردم هزار حریف
دست دعا بلند نہ کردم هزار حریف
همراهی سپند نہ کردم هزار حریف
سرور سر کند نہ کردم هزار حریف
اندیش از گزند نہ کردم هزار حریف

رویف قاف

برگز نه شد دل بایکدم به یار موافق
عریاں تنی نه زبید غیر از فقیر کس را
آنکس که پائے او کرد و عشق خون زنجیر
زین جسم غصری نیست یک لحظه جان بین

پس لوہتی نمودیم زین یار ناموافق
ہتہا بہ قامت من بہت این قبا موافق
دیگر نیفتد او را کشفے بیاموافق
افتاده ام ز عمرے در چار ناموافق

بیار عشق واقف مشکل شفا پذیرد
کرده مخالف شر آب چوں شد موافق

رویت کاف

چو شاخملے درختیکه شد ز سر خشک
شراب خرمی لے گل که ریخت و بهامت
نداشت حرمت داناں پاک یوسف
عجب مدار اگر از سموم ناله من
نه مانده قطره اشکے بدید از لطف آه
بر آن ورق که نویسم حدیث وید

ز آه سوز مرا گشته جمله اعضا خشک
درین تبین که بود سوز منوچ و بنای خشک
ندامم از چه ز شد منوچ زلیخا خشک
شود چو پیکر مجنون درخت بحر خشک
قیامت ست تو گوئی که گشته دریا خشک
در آفتاب قیامت نه کرد و اصل خشک

و گرد از من چشم شعر تر واقف
دماغ من شده از فکر لای بیجا خشک

بر کمر تو شده از لخت جگر دار و اشک
قطره آب بود در نظری و رواں
هست امروز بر من که ندیدم زین پیش

تا سفر کوے که یار پ نظر دار و اشک
لیک در ویدہ نا قدر گهر دار و اشک
از دل خون شده شاید که بخر دار و اشک

نیست معلوم بیا و تکلیف خنده کیست
واقف این شور غریبی که پس دار و اشک

فرودم آمدی و در دل مبارک
من لے ہدم فگندم دل بدیا
مجت گفت تا خون شد دل مرز
طپید نما تا شامے کند یار
من لے ہمرہ زیا افتاد و م از ضعیف

ترا اے ماہ این منزل مبارک
مرا آسایش ساحل مبارک
کہ حل شد عقدہ مشکل مبارک
مبارک لے دن بسمل مبارک
ترا ہمراہی محصل مبارک

رویت لام

روز ازل که گشت غمت آشنائی

دل مبتلائے غم شد و غم مبتلائی

طوفان گریہ در گرد یک بہانہ است
دل پارہ پارہ کردہ نراغیاں صلاوی
ترسم کہ تاب پرستش فروانیاوری
بچوں سپند پیش تو لے مختصر پسند
بیروں روی زخانہ آئینہ بے دماغ
مینالم از برائے دل مے کنم دعا
زانساں کہ طفل در پے دیوانہ میفتد
اوپلویم کجا بنشیند کہ از غم و
جاناتاں بیاباں کہ جیساں میدعم باب

اند من پیریں جان کسے باہرا دل
کہ قدر دل پیش تو ایت وائے من
امروز یک دہوسہ بدہ خونہما دل
ورنالا تمام کنم مدعاے دل
خوش کردہ کبرائے چہ کلفت سرائی
یار کے مبادا سیر بلایے دل
اشکم برہندہ پایے دود از قفا دل
پیکان او دے نہ نشیند بجا دل
از گریہ لخت لایے جگر پارہ ٹا دل

واقف پیریں حاصل سودا و زلف
یعنی خریدہ ایم بلایے برائے دل

ہر چند کہ من بیت این دل
در کوہ عشق حسانہ وارو
با سنگدلاں گرفت الفت
زنجیر مراد گر مجنسجاں
خورد از تو فریب دوستداری
از سنگ جفائے ہراسد
عمرے ست کہ در ہو آفت

آماوہ رفتن ستایں دل
بنیاد کس من ستایں دل
شایان شکس من ستایں دل
آماوہ ششون ستایں دل
باخویش چہ دشمن ستایں دل
گویا کہ ز آہ من ستایں دل
زنجیر گردن ستایں دل

واقف تاکے ز دل شکایت
آخر جگر من ستایں دل


کے دروہ افسانہ و افسوں و داز دل
غم نیست گرازد در تو ام خون و داز دل
ہر گاہ کند گریہ ام از یاد تو طوفان

ہرگز نہ روو گریہ مثل خون و داز دل
ترسم کہ باں درو تو بیرون و داز دل
سجوں ز جگر آید و جیوں رو داز دل

ترسم چو بایں حال مرا یار به بیند آنرا که به عشق من و حسنت نظر افتاد در جان من آتش زده خوش غافل آید	نگلیں و دوازده و محزون سودا ز دل لیلی رود از خاطر و مجنون و دوازده دل مگذار که این دو دو به گردون و دوازده دل
--	---

واقعیت به حضور تو چنان مضطرب افتد کز بزم بیرون نماند بیرون و دوازده دل		
---	---	--

گر گوش کنی ترانه دل آشفته ساز زلف خورا امشب همه شب نخفته چشم تا زلف دراز دلبران هست ترسم خوابت پدیده سوز	بیرون نه روی ز خانه دل ویران مکن آشیانه دل از زاری عاشقانه دل کوته نشود بهسان دل جانان مشنوفسان دل
--	--

واقعیت دلدار و دل تست مے نال بر آستانه دل		
--	---	--

از جنگ نشدم من دل تنگ منفعل شرمند شوز جو که بایں سیم پیکری بر اشک سرخ گونه زردم نظر نه کرد هر خس شکفته است چو گل در حرم او دارم به پشت خم بر آن یار دل نوله	صلحی مکن کنون که شود جنگ منفعل داری دلی که هست از و سنگ منفعل گشتیم پیش یار به هر رنگ منفعل من مانده غنچه ساں دل تنگ منفعل آن ناز ناله که شود جنگ منفعل
---	---

واقعیت شے گذشته ز آهنگ ناله ات تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل		
--	---	--

ز من برو آن دو چشم سرمد دل بداغ و دروغم شد آشناد دل ندارم عقده شکل سواد دل سرت گروم بایں کم التفاتی	دو میل فتاده آه از من جدا دل خوشا دل حیدر دل مرجبا دل برم پیش شمشیر شکل کشا دل چرا بسیار میخواهد ترا دل
--	--

جوابش چیت فروجامه زیبای
 به خوشش میکنند هر لحظه بازی
 و گر مشکل که بینم در کنارش
 الهی خانه بجزاں سیه باد
 کجا بگریز و از جور و حقایق
 به هیچ افسانه و افسوس نشدم
 من و تو گر زیم دوریم غم نیست
 بلائے میجو عشقم بر سر آورد
 یا استقبال تیرش یک میر تیر

گر آویزدید امان شما دل
 ندانم چه دارد دیده با دل
 که با دریائے غم شد آشنا دل
 کز و شد بے چراغ از دیده دل
 غلام حضرت مهر و وفا دل
 ندانم در برت سنگ ست یا دل
 که از دل راه نزدیک ست یا دل
 چنین خواهد ز جانم ای خدا دل
 رود از سینه بیرون پیشو دل

ز بے قدری دیں بازار واقف
 ندانم کس از دست با دل

ز شیون دل غنچه آرزو بیل
 بیاد ت سحر دچمن ناله کردم
 به گلشن گل زیب دستا کردم
 فکندم ز سر زود گل را و گرنه
 بهارست در گلستان نیست شکر
 مراد چمن دید و بهر خوش آمد

مگر بوئے از در دمن بر د بیل
 پدر دے که افرو گل مژد بیل
 قیامت مرا بر سر آورد بیل
 ز شیون مرا سخنم خورد بیل
 چه افتاده یارب مگر د بیل
 به منقار مشیت گل آورد بیل

برهنوایان گلزار واقف

ز من ارغواں این سخن بر د بیل

میروم هر سودواں از دست دل
 گرچه گردیده است بر پا آبله
 به چو شکر نیست در دست اختیار
 دل مرا چوں دشمنان پا فکند

موکناں پویه کنای از دست دل
 میگزم همچنان از دست دل
 گشته ام مطلق عنان از دست دل
 انقیات کردوستان از دست دل

مے خور دل خون من ان میکشم
 گشت ام در دیده مردم سبک
 در جوانی پیر گشتم از غمت
 تابه زانو پای در گل ماندیم
 اشک آہم رخسہ کا افکنده است
 دل گرفته رفته بودم از دلت
 دل بگیر از دست من کافراوہم
 گفتی از دست کہ مینالی چنین
 دل پشیمان و فغان از دست
 عرض دارم دوستان اریشنویز
 میکنم ہر لحظہ تکلیف نفس
 در سر سودا از لعل نقد جان
 غنچہ آساور خیال آن دہن
 میرسانم گوشتہ منی بہم
 نازا بر ویش کشیدن تا تو ان
 رنگ عشقت نگاہ کردیدہ است ز داغ
 میروم منزل منزل در سہل
 دل بے ابرو کماناں رفت جان

نالہ مے خوں چکان از دست دل
 ز لیت بہن شد گراں از دست دل
 شد بیمار من خزاں از دست دل
 بر سر کوئے بتان از دست دل
 در زمین و آسمان از دست دل
 آدم اکنوں بجاں از دست دل
 در عذاب جاوہاں از دست دل
 لے شفیق مہرباں از دست دل
 من بہ فریاد و فغان از دست دل
 داستان در داستان از دست دل
 مے گذارم آشیان از دست دل
 رفت آخر رائیگاں از دست دل
 تنگ شد مہمن جہاں از دست دل
 گر مرا بودے اماں از دست دل
 پشت طاقت من کمال از دست دل
 دل از دست جان جان از دست دل
 چوں جہنم از می کناں از دست دل
 پیر غم را شد نشان از دست دل

واقف از عالم چو شد گفت او حد

لے مسلماناں فغان از دست دل

بخت ناساز و اسے بر من دل
 در غم ناساز و اسے بر من دل
 پروغا باز و اسے بر من دل

یار طناز دلے بر من دل
 من و دل پرورش چاکر دیم
 من و دل سادہ واں حریف ہمار

من و دل تا شدیم صرون نیاز	او همه ناز وائے بر من و دل
دل ربایان چشم و لب ارند	سحر و اعجاز وائے بر من و دل
گر تو قانون مائتنگی را	مے کنی ساز وای بر من و دل
چشم او کرده از پے شلتاق	ترکی آغاز وائے بر من و دل
اشکم آخر در یاز طفلی	پرده راز وائے بر من و دل
بسیج شترے نہ کرد از رویم	رنگ غماز وائے بر من و دل

آنداں شوخ شیخ کماں واقع

ناوک انداز وائے بر من و دل

ربودی جان من نیں دل از دل	چه خواہی کرد آخر یک جهان دل
بکوسے یار بگر یک جہاں دل	فتادہ از زمین تا آسمان دل
بکوش می رود از من نہاں دل	مراوشمن بہ جاں شد دوستاں دل
چه سازد گر نہ سازد با جفایت	شکمش دل ز بلون دل بی زباں دل
گرفتہ دل گرفتہ زو و لیکن	بمن کے میگذارد دستاں دل
دل از من کندہ پیوستی باغیار	عجبت بہر تو عمرے کندہ حاں دل
بود سرگشته یاد تو چو تبسم	بہ حسرت طلب یک کارواں دل

من از وے داد خود را میتنا دم

اگر واقع نہ بودے در میان دل

ایکہ ہرگز نہ کنی چارہ بیماری دل	نرسیدہ ست بگوش تو مگر زاری دل
حق ہمسایہ فراموش نمی باید کرد	ای جگر خوں شود گریہ بہ یار می دل
میدہم یاد بہ مرغیاں چمن شیون	سکونم نالہ چو از درد گرفتار می دل
تو نداری غم دل یک خیال تو لطف	ہست در لحظہ ہما از توبہ غمخواری دل
تا شبے دولت دیدار تو بنیم در خواب	از خدای طلبم دولت بیداری دل
کس نہاورد نشان از دل گم گشتہ ہر	بہاں براید گردانوں طلبگار می دل

کوہ غم و رطرت چوں پر گاہ است بسک
وار و آن طرہ طرار سر دل بون
من دیوانہ بران زلف بے میلرزم
تیر نسیم بر دل عاشق ز درون می آید

چہ کنم پیش تو اظهار گرانباری دل
آہ تا چہ نہ توان کرد خبر داری دل
ترسم از ہم گسلد سلسلہ بیداری دل
ہست بیفایدہ این سینہ سیر داری دل

گر چہ از تشنگی جان بلب آمد و آفت

صبر کردم ز محنتش بہ جگر داری دل

دل بروی و چہا کہ نہ کردی بجان دل
ایں جور ہاکہ می کنی اکنون بہ جان دل
از پہلویش شد نگاہ ہلا را ہدف شدیم
از من بہرین حال ہم را ز دل پیرس
بر زلفش اسے نسیم بہ استہنگی گذر
جانان گرت خیال خریداری و فاست
او میر و دسوار و رقیب است در کاب

واپس بدہ دم تو نہ قدر دال دل
ہرگز نہ بود جان کسے در کماں دل
یارب ز روزگار برفت نشان دل
بیگانہ و سے تو چہ دانی زبان دل
ویراں کن نشین جان آشیان دل
زیر شمع ہست جسرسی دروکان دل
نہواں نگاہ آشتن اکنون عنان دل

دلدار و دل ست خبر می کنم ترا

واقف مرو بجائے دیگر ز آستان دل

از پس براہ شوق تو شد بفرار دل
از خویش رفت ز آہ پیغام یار دل
چشم ہمازلو دور کہ از روی موہنت
شہرے کین کہ جوہر و جہایت ز حد گشت
خیرے تشنگی چشم بر اہست نیادی
بے اختیار دست ولی باز و اشتہم
زین دیدہ یک قطرہ خول اور یخ نشتم
دل در دیار یار نہیں زو بہیچ بیم

می قدم قدم بہ قدم از کنار دل
دیوانہ گشت باز بویے صبار دل
حیران ہزار دیدہ پریشا ہزار دل
تا کہ شود ز مہر و وفا شرمسار دل
بر خاست عاقبت ز رہ انتظار دل
روزے کہ کرد عشق بتال اختیار دل
مار شب سراقی نیامد بہ کار دل
زاں برگرفتہ ایم زیار و دیار دل

ناوید روسے عشق و لم در بلافتاد
واقف یاس بلاز کجا شد دو چار دل

گر کنی مسلم خاموشی تحصیل
بارش بیکه زندگی بے تو
رنگ عشرت ز آسماں مطلب
شکوہ زلف یار کو ته کن
هر سر نیست لائق و اغت
همدم کس مباد و در و فراق
دست از خود بشو و حاضر شو
سخن چن گفتنی دارم
از بر لب جواب مدعیان
بر مزارم که مرده ام ز خمار

فل رخ از گفتگو شوی بی میل
نفس می کشم بجز تفتیل
کس نخورد و دست باده زخم نل
زانکه لا طائل ست این تطویل
که بجز گل نمیرسد اکیل
روح را می کشد به دم تجلیل
عشق گسترده ست خوان تجلیل
باش در کشتن مکن تعجیل
دل بزمش گذار شستم و کیل
شیشه باده می منو قندیل

نوبت ماست حالیا واقف
همدماں کو فتند طبل حسیل

کرده اظهار رسم پیش تو صد بار خجل
شربت خون دل مارگ تلخی دارد
خانه آراستم شب که تو خواهی آمد

گشتم از کم شنو بیای تو بیار خجل
زین کبب بستم از آن ز کس بیار خجل
نامدی آه شدم از درد دیوار خجل

زین که از پرده برفتاد محبت واقف
یار محبوب ز من گشت و من از یار حسیل

خواهم خود از تیغ و خنجر زلف رها دل
آسوده ز سرگشتگی آن روز که آرد
عمریست که دارم بزندان تو ارم دل
بر بادیده وقت جمیع خود را

تا چند بود بستم این دام با دل
رو جانب بروی تو چون قبله با دل
فریاد که در جاده فکرت مست مراد دل
چون غنچه پریشان مکن از کسب با دل

برداشته از پهلوی من سبک ستمها
از شوق درین قافله چوں دانه تسبیح

چون تکره گرفته ست گریبان مرادول
آید به سر راه تو دل را ز قفندول

خواهد که دل از دست تو واقف نه ساند
تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

روایف سیم

از تو در کون و مکان هنگام عشقت گرم
از فروغ طلعت یوسف ز کتبنا بهر
از شربت تا آخر از داغ تو در تاب بهر
در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است
بهت پیری اگر چه بیمار و بهیم او بر سرم
سروش باز از قیس کوه کن بر کوه دست
در بهشت افتادم و سوز و دم تسکین نیافت
بهر سری نتوان شمردن سوز را بهیچون شمع

از بین تا آسمان هنگام عشقت گرم
کاروان هر کاروان هنگام عشقت گرم
در دل خور و دکلان هنگام عشقت گرم
از قفس تا آشیان هنگام عشقت گرم
در دل من همچنان هنگام عشقت گرم
در دیار ماهان هنگام عشقت گرم
بهیچ و وزخ جاودان هنگام عشقت گرم
تا به مغر استخوان هنگام عشقت گرم

راست میگویی به عشق پیر واقف این سخن
کز تو امروزی جوان هنگام عشقت گرم

نکته از مناست بسیار می آرم
بیا و اصل جان بخت چو شهاب گریزی
من آن مریخم که با تو بگ کل در آید
ز زلف یار تو انم گرفتن دل بصدافسول
کنده استاد بهتر چایه شاگرد کج و را
به عالم صورت دیوار بهسم و گریه می آید
به شوق و فتنه می آیم ز اقلیم سیه روزی

رقیبان من گل من دل خار می آرم
سیحار به بالین دل بیمار می آرم
بر عجم عند لیسان شعله در منقار می آرم
اگر چه مهره بیرون از دهاں بار می آرم
شکایت از فلک ناچار بهش یار می آرم
چو گریبان از غم آویز دیوار می آرم
جواب تیره واقف اگر به با تو زاری آرم

کارم به جاں سید بنایا میکنم
ورگوشه می نشینم و تکرار میکنم
زینسان تشفی دل بیمار میکنم
پست و بلند راه تو هموار میکنم
من خود بخود ملاستایا میکنم
من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم
این گریه پاک در پس دیوار میکنم

در دلی پیش تو اظهار میکنم
تا از ادب چشم الف آه خوانده ام
میگویش که میرسد آن آسمان میح
کفتی ز دیده سیل چرا میکنی روال
ناصح تو در سر چه کنی در ملاستم
غربت بر دغم از دل غم دیده وطن
خواهد نمود خانه همسایه را خراب

واقف به کنج غمکده شهبانسیکی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

رفتم که ز رے بهم رسام
من هم دگرے بهم رسام
تا داد دگرے بهم رسام
تا گوش گریه بهم رسام
تا من جگرے بهم رسام
شوریده سرے بهم رسام

تا سهرے بهم رسام
گر تو دگرے بهم رسام
فرا دکنان روم به هر سو
ناصح سر حرف واکن باش
واعنم من ای فراق رجه
تا ذوق کنم ز سنگ طفلان

رفتم به تلاش درد واقف
شاید قدرے بهم رسام

رنگ از رخ فلک پیدن در آورم
سیماب کشته را به پیدن در آورم
کایں خون مرده را به چکیدن در آورم
صبح نشوید را به پیدن در آورم
گلگون اشک ابه دویدن در آورم
زاهد تر اباده خریدن در آورم

دل را اگر بنا به کشیدن در آورم
جائے که سر کنم سخن از اضطرار جل
رجه به دل من و گیم ای گذار عشق
از عشق حکم و مز و غم نیست ورنه که
شیریں لبی عیان من از کف ربوده است
از لطف به فروش گریه با خبشتم

واقف ز قلمش به چمن حرف گز نم
شماره دوسر و رایه چیدن در آورم

تاب بسیار دل ناز نه دارم چه کنم
اگر از دایغ فراق تو کنم شکوه مرغ
گلستان به زبان آبله خوانی حشر
بسیج گفتن نتوانم ز دمان و مکرش
آن جوان رفت و من از ضلالت بین کشیدم
گر شوم آب و دیدار تو عیبم نه کنی
خود فروشی است درین عهد تجارت لیکن
من گرفته ام که تو بر دشتی از چهره نقاب
مفلسم هیچ نه دارم که کنم زین شراب
میکشکوه ازین باغ و الی مخدوم

طاقت خدمت پیما نه دارم چه کنم
بیدلم صبر جگر دار نه دارم چه کنم
نصحت و جرأت اظهار دارم چه کنم
خبر از عالم اسرار دارم چه کنم
پیرم و طاقت فقارت دارم چه کنم
تاب آن آتش رخسار دارم چه کنم
طاقت بار خیر پیدار دارم چه کنم
دیدۀ لائق دیدار نه دارم چه کنم
چه کنم جیبم دوستار نه دارم چه کنم
قل به سر نیست بیا خار نه دارم چه کنم

باغبانم ندیده راه به گلستان واقف
چشم بر خنجر دیوار نه دارم چه کنم

فتادیم به در دل خانه یار است میدم
دل جانانه از عشقم خبر و است میدم
تو از دم است گرد کشیدم تا خیر فرمودی
به سوگواری منی جز دل ابله بایتم
ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گراں گو
فریادم میدی کو یک دم داشتند زاهد
مرا بگذار باں شوخ و بگذار ز سرم ناصح
تغافل طبیب بایتم با وصف بیماری
همین دم میکنم تسلیم گرا ز بند جان خدای

چو آینه تجلی گاه دیدار است میدم
ولیکن با تغافل حسن اکار است میدم
که شمشیر ترا از خون من بایست میدم
بکار خوشی من دیوانه بهشار است میدم
سر شوریدام راسکای رکار است میدم
ترا این سر بزرگ بهار دست میدم
جفا کار است می بینم دل آن زار است میدم
طبیبت و من آن چشم بیمار است میدم
تو وقت چو نایم مال سر کار است میدم

نریزم خوں دل را پاس چیم تست منظوم
از ان من در تکلف می کشم بار جفایش را
ترا آرزو گر از سر گران ناز نه فردوسی

که این یک شیشه شربت حق بیمارست میدانم
که تکلیف و غایر خاطرش بیمارست میدانم
که چون یوسف ترا شهری خریدارست میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بخود نازم
که در کیس و کوا این شانه در کارست میدانم

دل به زلف کس مبتلاست من چه کنم
ز درد دل بران بت شکایت آوردم
چو گفتمش ز رسیدی بدای من لاله ماه
به پیش من عبت ام و دل زلف یار منال

نصیب از قضا این بلاست من چه کنم
شنید و گفت که این از خداست من چه کنم
بگفت طالع تو نارساست من چه کنم
ترا بلا که خدا در قفاست من چه کنم

مرا ز گریه بلامت چه می کنی واقف

سیان دیده و دل ما جراست من چه کنم

یار ناپایدار را چه کنم
من و آن نیستی اصلی خویش
من گرفتارم که ساختم بخت
ساخت و مرد و مال مرا رسوا
دل اگر خوش کنم بوعده وصل
روزگارم گذشت در گردش
گر بستم فتنه در بنگ حنا
نه به وصل است ساز شمع نه به هجر
گر نریزم زویدا شک چو ایر
گر به صد صبر ضبط آه کنم
گر تو احمق نامیدی سازی
گر نه دیوانگی کنم واقف

عمر که اعتبار را چه کنم
هستی مستعار را چه کنم
بخت ناسازگار را چه کنم
دیده اشکبار را چه کنم
کاهش از انتظار را چه کنم
گردش روزگار را چه کنم
چه کنم آن نگار را چه کنم
طبیع ناسازگار را چه کنم
دل دریا مدار را چه کنم
اشک بختیار را چه کنم
دل امیدوار را چه کنم
خود بفر ما بهار را چه کنم

گر رسم روزی بنخواستی که میخواهد دلم
ابر کونتا گریه زاری کنم از رشک و
اگر چه بلبیل گوش بر حرف من اندازد و بگوید
گرفتتاری به گفت از زلف کافور کیشاد

مگر کنم از گریه طومار که میخواهد دلم
ای خدا بفرست همکار من که میخواهد دلم
مگر کنم شوریده گفتار که میخواهد دلم
یتوانم بست ز ناری که میخواهد دلم

خویش را واقف بدست او فرو نهد نیکو کار

گر شود پید خریدار که میخواهد دلم

هر دم از درد گریه گریه
یک دم از گریه نباشم فارغ
خبرت هست که من از دستت
این قدر خنده به عالم نکنی
تا چه آید بر دل امروز
استیسم و در بیدار چشمم
دل من خفته تو بیدار گرفت
وارم از گریه چنان چشم اثر
از خیال لب دندان کسی
آن کس را ز کمر افکند مرا
قرّة العین من آبوست حسن
شورشکم ز لب شیرینی ست

که دل و گاه جگر می گریه
رو و شب شام و سحر می گریه
میسرخم دست به سر می گریه
گر بدانی چه قدر می گریه
که ز دیر روز تیر می گریه
باجب سر باش شر می گریه
مگر کند خنده اگر می گریه
من که بر مرگ اثر می گریه
چه قدر لرزل و گهر می گریه
اکثر از درد کمر می گریه
رفت ترا از نظر می گریه
طعم از زوق مشر می گریه

واقف از یاد عقیق لب او

چه قدر خون جگر می گریه

میسازد هوا را جز هوا خانه خوشم
من یوانه دست افشان پاکوبانم نه
برافروزد چراغ آساز شادی مرا نه

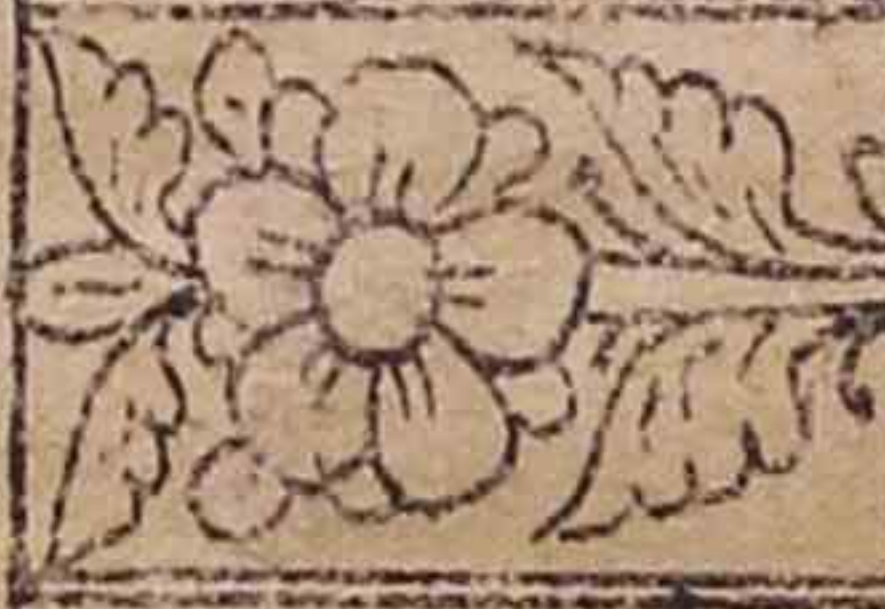
میسوزد چمن را هم از کاشانه خوشم
ز ناز بخیر گریه و صلاست خانه خوشم
اگر آن شمع خواند یک شبی پروانه خوشم

در خور حرف شما گوش گدایان نبود

لایق گوش شماں گوهر شه واد شمشیر



نه عیادت ز شما آید و نه شکرد و نه
یکه امید نید واقف بیمار شما



به گریه که ندارد اثر چپ کار مرا
بهولت و شست جزون طرزد و نکشت افتاد
ز باغ و هر بود پس مرا شکوفه اشک
بدر و بیکسی خود شدم بیایان مرگ
به کوی یار سپرد اشک از روانم
به صبر و ادب تمام انیس جفا کار مرا

به پیرده که نیار و شمر چه کار مرا
ز دهم ز شمر به دیوار و در چه کار مرا
نمال و در و غم با شمر چه کار مرا
و گر بدر و سر نوحه گر چه کار مرا
به قاصد که نیار و خبر چه کار مرا
به اشک شام و آب به شمر چه کار مرا



رماند و چو صیادم از نفس واقف
ز ناز گفت به این شست به چه کار مرا



بناری سپهرم چنان بے توجاں را
به تیزی نوازش کن امروز و رن
به سر و دم از بس هوا بے ایبری
سر و کارم افتاده با طفل شوخ
بیس قسمت با که طوفاں بر آرد
به صورت حزین در چمن تاله کردم

که در گریه آورده ام انس و چاں را
نخواهی ز من یافت فرو انشاں را
به شکل نفس ساخته آشیان را
که دیوانه کرده است پیر و جوان را
تنورے که در وے به بندیم نان را
فراموش شد رفتن آب روان را



به مرهم مراد شمس دست واقف
کنم بنده دل غل مغن چاں را

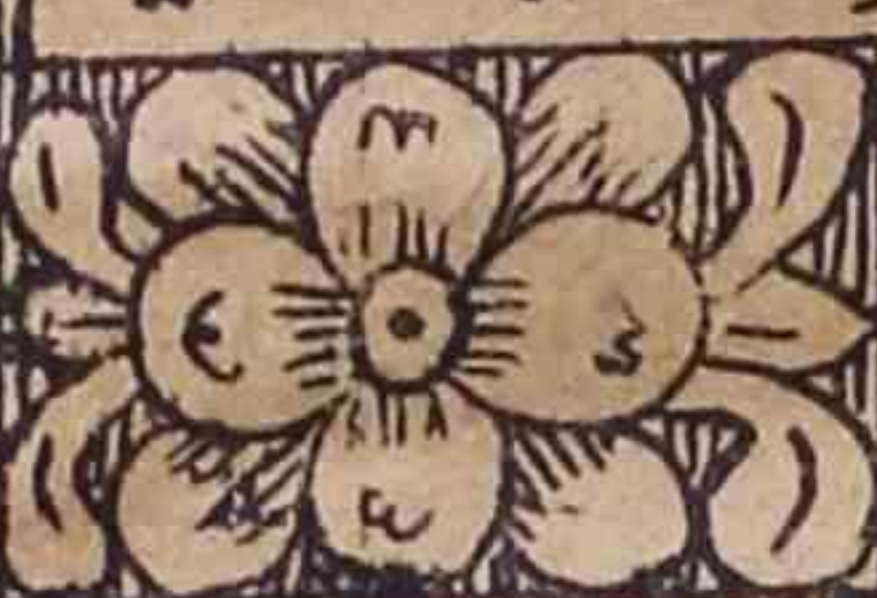


محفل افروز کن آن جلوه لعلی را
نشوم ناو اگر از نگهت لغت و مژد
اسے دل یار که یک قافه خوں بشین
نو که در خانه ز آینه صاحب ار می

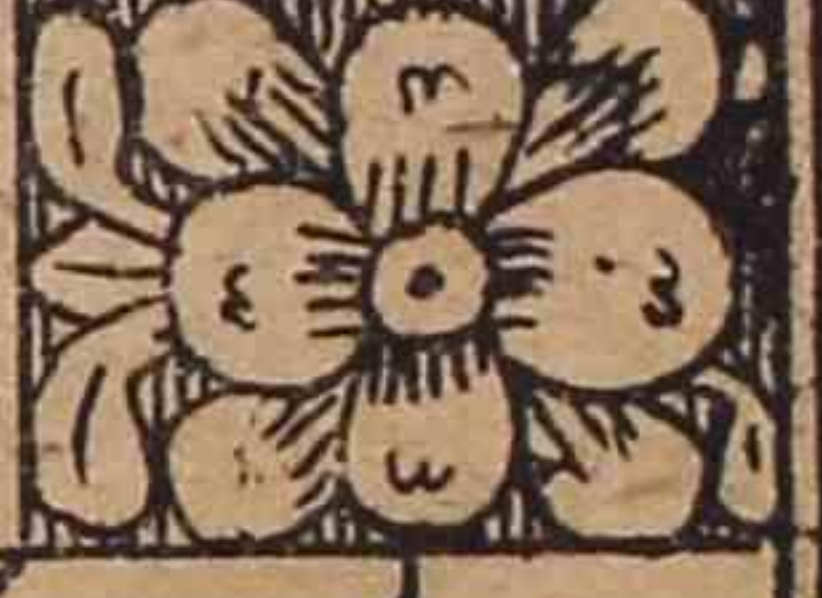
از سر جمع بر چهره نه بیالی را
اعتبار می نه بود گفته سودا لی را
از که آموخته این همه خار را لی را
باور از من بکنی وحشت تنهالی را

نذار و غیر خون آن هم بود از جرعه کمتر
نذار و طلعه زنجیر زلفش از سیه بختی

برنگ لاله داغ از قسمت پیمانه خوشتم
پریشان حال ز فکر دل دیوانه خوشتم



چه شد گرد نظر بار و ز افتاده ام واقف
نظیر مردم چشم چراغ خانه خوشتم



از رده زکوة یار رفتم
باز آمدم و گریه سال است
چون ابر بچار زین گلستان
تا چشمم به سرمه دیدم راه
آوازه هر دیار گشتم
از وصل چه حاصل که شب
صحرا صحرایا و تاز خویش
چندان رفتم به جست و جوی
دل سوخته چو خود ندیدم

یعنی به دل فکار رفتم
رفتم چو ازین یار رفتم
با دیده اشکبار رفتم
از خود همچو شرار رفتم
زان دم که زیاده یار رفتم
او آمد و من ز کار رفتم
در قافله بهار رفتم
کز خاطر روزگار رفتم
صد بار به لاله زار رفتم

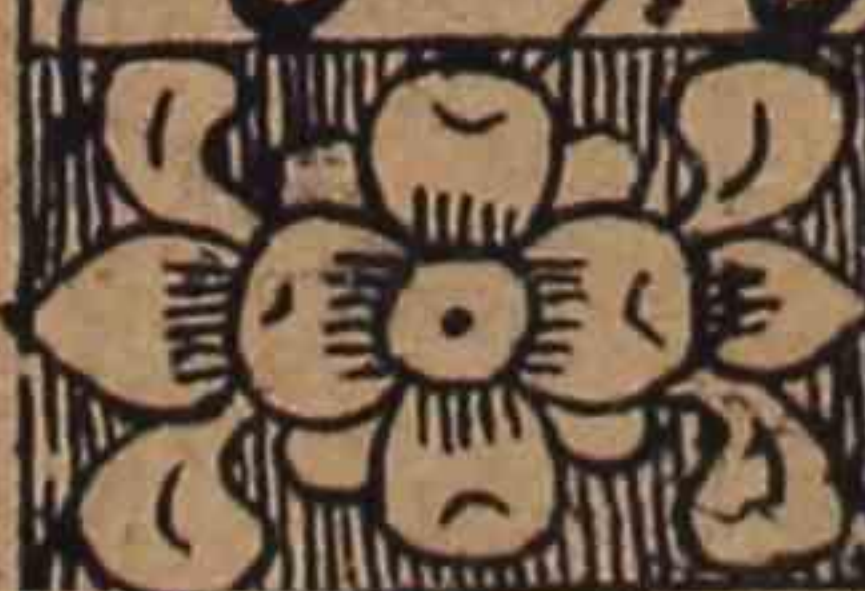


در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم



نه بخوابا سوخته گرد و نایب بیداری و لم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال
نام شمع و گل به پیش من میرا همیشه
ظاهر از بجز زلفی به سرمه آباد شد
نجیه و مرهم چه کار آید مرا به بهدا

اضطراب عشق پیدا کرده پندار و لم
سر کند و رسیدن چو مرغ قفس زاری و لم
داغ گردیده است از خوابان بازای و لم
در بر من میزند و ناله گرفتاری و لم
خورده از مثرگان شوخی خنجر کاری و لم



جنس غم را با کسا و پیهائی از دبه هیچ
میکند واقف به نقد جان خریداری و لم



به حال من نه داری چه سازم
نیسوزی نیسازی چه سازم

منم ساز خوش آن و از محبت
دل زلفت می بری و دوا اول
دل و دین مرا بزدی بغارت
نهان و پرده دل بود از من
شدم یکسال بخاک رگدازت
وفا باز نیست کارت با حریفار
سپید از انتظارت گشت چشم
برایت کردم از دل خانه سازی

گرم از لطف نه نوازی چه سازم
مقام پیشه کم بازی چه سازم
همان ترکانه میتازی چه سازم
سر شکم کرد عمتازی چه سازم
گذر بر من بیندازی چه سازم
جز این بازی نمی بازی چه سازم
سیاه مست میتازی چه سازم
توان راگر براندازی چه سازم

چه سازم چاره کار تو واقف
اسیری شوخ طبتازی چه سازم

باشک شام و بآه سحر چه چاره کنم
زگریه و غم دل ای که میکنی منعم
بان آینه وقت تو کرده ام خانه
ز دست آن مرده خول بشوم علانست
زگریه ام جگر فاره آب میگردو
زیافت ادم و او بر سرم نمی آید
مراد باغ نه مانده است و طبع اونا زک

دل ست باعث این درد سر چه چاره کنم
بگو به جوشش خون جگر چه چاره کنم
گراز غرور نیایی ز در چه چاره کنم
شست در گ جان بیشتر چه چاره کنم
نمی کند به دل و اثر چه چاره کنم
اگر نه عمر من آید بر چه چاره کنم
شکایت تار نه کنم مختصر چه چاره کنم

و گرز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نه گزینم و گره چاره کنم

چول تار ساز هر چه بازار می نسایم
ما از میان مردم در وضع خود جدایم
طفلا ان سنگدل رایا را نماند بگویند
بارنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی

یکره نوازش کن بگر چه خوش صدایم
مادر و آتش نایم بیگانه و ایه تم
تا که تغافل از ما دیوانه شمایم
یک دست شیشه از خول یک دست

مارا به ماتم و شور باشد خوش خنلاطی
 آهنگ تازه عشق تسلیم کرده مارا
 با وصف تیره روزی چون خال رخ یا
 رفتی دور قفایت بر خاک نهشتم
 با فوج بے میساری بر قلب چنانازی
 لے بخت لے حیات چون گاه گدایان

با خنده قاه قاهیم با گریه با بهیم
 بلبل خموش گرد و هر که غزل سراییم
 ما هر کجا که افتیم بسیار خوش نماییم
 برخاستن ندانیم گوی که نقش پاییم
 مشکین چنین دل ما سرشکر و عاییم
 مارا بهر بهر در جام جهان نماییم

واقف ز کوی جانان مارا سفر چاه کال
 هم بسته و فایم هم کشته جفا ییم

ترا من باد فادانسته بودم
 دلت دادم مسلمان آده دیدم
 گما بردم که خواهی دست بون
 بر است پاز سر گردم همان روز
 مراد رخانیکی من نیست آرام
 هماندم کش به کف شمشیر دیدم
 به کوی گلر خاں آخر شدی خوار
 فرستم کور کوران دران کو
 مگر بیگانه بودم آمدم از عقل
 گمانم در حقش باطل بر آمد
 سیه شد روزم از اقبال نهفت
 چهارم را تباهی کردی ای عشق
 دلا سر گشته ام کردی ریس دست

غلط کردم جفا دالته بودم
 نه کاف و راجرا دالته بودم
 چنین دشمن کجا دالته بودم
 که من سر را ز پا دالته بودم
 ره کویت چرا دالته بودم
 سرم از تن جدا دالته بودم
 من اگر اقل دلا دالته بودم
 من آل را اگر بلاد دالته بودم
 که او را آشنا دالته بودم
 چها دیدم چها دالته بودم
 منش بال هماد دالته بودم
 ترا من ناخدا دالته بودم
 ترا من رهنما دالته بودم

تو واقف رند شاه باز بودی
 ترا من پارسا دالته بودم

بزدان غمت جز ناله و زاری نمیدانم
مکن عجبم اگر از دیدنت مضطرب افتم
اگر در شیشه داری سخن دل ساقی به غرور
بروای به پیش گر خوابت آید بر بالین
ز بیداری نلغتم سخت پیکان ترا هرگز
شتابان از بر من میرود آل شوخ و میگوید
میفکن بر دلم ز بهار باره سر گران را

مرا آزاد کن قدمی گرفتاری نمیدانم
که من پروانه ام ای شمع خود داری نمیدانم
که چون ابل بهوش من سم بخواری نمیدانم
که من چون شمع شهباه غیر بیداری نمیدانم
بجدا شد که آیین دل زاری نمیدانم
که من عمرم ره و رسم وفاداری نمیدانم
من حشی طبیعت ناز بر داری نمیدانم

بیهوشم مگر خال عزت نمی یابد کس واقف
توان بهر چه واقف میکشی خواری نمیدانم

امشب کز آتش عشم جانانه سوختیم
امشب چه حال بود که از یاد روی او
در بزم می باید عزیزان گرم خون
تلک که نیم داغ زخامی به فرق خولیش
روشن نه شد به محرم و بیگانه سوزنا
از ما پیرس حاصل افشاندن سر شک
مزدیم در حسرتیم تو با داغ بیکیسی
همسایه چو به سوختن ما رضا ندارد

آه زویم و بام در خانه سوختیم
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم
از اختلاط شیشه و پیمان سوختیم
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم
ما خولیش را به گوشه ویرانه سوختیم
در مزرع امید لبه دانه سوختیم
ای وای در وطن چه غریبان سوختیم
رفتیم در محله بیگانه سوختیم

واقف پیرس حسرت مارا که چو حزیں
پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسم
وصف ریح نو خط خود آموذ
سوز دل خولیش سوختن آستان مست
جز روئے کباب دیدنی نیست

نقشه بر آب می نویسم
با مشک و گلاب می نویسم
از اشک کباب می نویسم
بر پشت کتاف می نویسم

تامر و رقیب من به گورشش
هر ذره خاک در گرشش را
مکتوبم شسته گردان لبس

آیات عذاب من نویسم
خورشید جناب من نویسم
با چشم آب من نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب من نویسم

منت از خون دل شراب دهم
کنند از رشک موج گیسورا
عرق آلوده میروی بشتاب
نالہ دل قناده از آهنگ
گر تو شمع و چراغ من بستی
در بساطم دل خرابی هست
گشته ام متکلف به میخانه
تشنه آئی به خانه ام ای کاش
ساقی آں بادو لطف کن که ازو
نتوانم دوید در جلویش
گشته گرد و زرشک من بیاب
خوان روی کشیده ام خدایم

وز جگر پاره پاکبانه هم
چون سوز لعل گریه تابان هم
با سبزه تاج پستی از تو آب دهم
گوشمالی یابین ربان هم
ماه و خورشید را جواب دهم
به تو اسرار خان خراب دهم
جاں بیگانه خم شراب دهم
که شراب است بجای آب دهم
شیب را مژده شبانه دهم
بوسه بر سر بران رکاب دهم
گر چنین داد اضطراب دهم
که صلا ای به شیخ و شاب دهم

آں کمر پیچ و پیرا و واقف
من چیرا تن بی پیچ و تاب دهم

ایں دل گم گشته را در زلف خوابان یافته
دل دور عشق بیان دیده گریان یافته
خواب دیم ز نال عیش می چشیم شر
واشدر دل گرد و نیار چشم من بشت

بعد عمر می یافتیم لیکن پریشاں یافتیم
منتانیز در که من این یافتیم آں یافتیم
چون شدیم بیدار بخت دل بدمان یافتیم
تا شکفت این غنچه زمران اگلستان یافتیم

تا شدم صاحب آفتاب آن لختی و شام را
بوسه زان دل گرفته زخم دل را سود کرد
لحظه و خواب بستم با خیال آن مژه
پیچیده بودم ز دل کردم چو در کارش نظر

شیره جان یافته شیرین از جان یافته
بخت را نازم که مرهم از نمک دران یافته
چون کشادم چشم لخت دل بدامان یافته
در سر این قطره خون شور طوفان یافته

از دل خوں کشته واقف عمر با کردم برباخ
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافته

به گلشن و صفت ویت کردم و گل را چل کردم
ببلغ از خار خار عشق آن سر و قبا گلور
همیشه میکشیدم از تغافل پیش و خجالت
گذر کردم ازین ریادلی بومنت گردون

زمن شرح پریشان حالی خود پیش و واقف
بنوعی شداد اکا کاف و کامل را چل کردم

دارم اگر چه دست بکار که داشتم
در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق
با آنکه رست از گل من صد هزار گل
بر باد رفت عاقبت از خصم جدا
رفت از دم بد چو در آمد غم فراق
از سبزه خوار تو سیاه بی کنای رسید

واقف ز گریه در جگرم گر چه نم نماند
دارم بدل هنوز بخار که داشتم

بال سیمین بدن زربکذرا غم
بدست آورده ام مشت سبزه
سیحائی مرا از من بگویند
تکلف بر طرف سر بکذرا غم
که در بنفش به مجسم بکذرا غم
که من تلک به بستر بکذرا غم

دل فسرده را صد پاره سازم
کنم دعوی که فربه شد غم من
اگر دانه که راضی میشود یار
بیاد چشم خوش و بناله او

کباب آساید انگری بگذرانم
گواه این جسم لاغر بگذرانم
دل و دین هر روز بگذرانم
حکمر و زبانه پنج بگذرانم

نه دارم هیچ واقف چون نهی

دله دارم به دلبر بگذرانم

اشک بافته ام پرده در خود چه کنم
کرده امید ربانی ز دل من پرواز
از حد باد به کویت نه برو گرد مرا
گفتی از ناز که میسوزد با غم چو شمع
گاه در زلف تو که جانب بیل نگر و
سر و کارم بدل سخت بتی افتاده است

چه کنم آه به سخت جگر خود چه کنم
گر نه بزم به قفس بال و پر خود چه کنم
چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم
گر نه فرمان تو گیرم به سر خود چه کنم
آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
نه زخم سنگ خدایا به سر خود چه کنم

چهاره مردم غماز چه سازم واقف

سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خول طپیده دارم
چشم از چشم یار می ترسد
نال چند کرده ام موزون
همچو گل خنده بر روفو دارد
نال و تپیکش ز سینه من
بر نه کردم بگفته ناصح
زاں کنم گریه بای یعقوبی
شده ام رام چشم آهویت
چه کنم آرزو و گلچیدن

جاں بر لب رسیده دارم
دل در شاگان گزیده دارم
نه غم نه غم نه قصیده دارم
طفره جیب دریده دارم
سرفقامت کشیده دارم
من به خواب عقیقه دارم
که غم نور دیده دارم
گرچه طبع رمیده دارم
منکه دامال چیده دارم

کبر سیدی نه میروم ازجا
از برای نثار او واقف

خاطر آرمیده دارم
جان برب رسیده دارم

آں قد و پسند را نازم
کشته اوست هر کرا جانی است
دل راں بزم سوخت پاریجا
عقل در مانده کم و کیف است
التفاتے به مهر و ماهش نیست
زهر با غوطه در شکر زده است
کرد شوریده ترم انا صح
آهوی چشم او شکارم کرد
همه گردن کشاں اسیر و ماند

سر و دستار بند را نازم
آں نگاه کشنده را نازم
طاقت این سپند را نازم
عشق بچوں و چند را نازم
آں تغافل بلب را نازم
آں لب نوش خند را نازم
نازم این طور پند را نازم
صید صیتا و بند را نازم
شوخ کاکل کند را نازم

مرد و هرگز بند نام و وا
واقف در دست را نازم

ما دل صد باره در فکر شراب انداختیم
در چمن حفر ز روی آتشین از رویم
جوش زودی اختیار از وی سیلاب شراب
پیش او شرح پریشانی به سو و نکرد

نخه رنگین بجز از غفلت و آب انداختیم
برگ گل اشعله سا در خطر آب انداختیم
تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم
طره او را عجبش در پیچ و تاب انداختیم

تابه که از بزم می باشیم واقف بر کنار
هر چه یاد اباد و ماکشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دهد از دست غیاش کنم
خواهم که یکشب گریه و ریا او انداختیم
از حال زار خود و گرنه گذارم او را بخیر
گردل بدکاری کند هم و پیام یاری کند

اگر بخت یار من شود با خوشی تن یار من کنم
شوروی به عالم قلعه از خواب بیدار من کنم
خفته است بیدار من کنم دست به مشا ر من کنم
چند اں بگریم پیش او و ز خویش بزار من کنم

باین همه دل بسگی خواهم که از کوشش و دم
سود بزلت عنبرین سود است میدم یقین
تا چند بسینم در برم دل لاف مستوی نهاد
از بسکه زلف کافرش از او نیم برده است
واقف ندارد آل سپهر از شان جن و خواهر

تا چند آزارم کند تا چند آزارش کنم
سر مایه دنیا و دین آل به که در کارش کنم
بیر دل کنم زیر خلع نه در سوای بازارش کنم
گر بسج درو شتم فتمد فی الحال ز نارش کنم
آینده بنمایم به او از خود خیر و آزارش کنم

گر چه ما را زمانه سوخته ایم
بلبلان ترانه سوخته ایم
مزرع ما چگونه سبزه شود
صحنش در گرفته با اغیار
نیست ما را خبر ز مسجد و دیر
شمع در صدر بزم میسوزد
سوخت پروانه در حضور چراغ
آتش در من دل افتاده است
ماه دل داغ نامرادی را

قدر عاشقانه سوخته ایم
پروبال آشیانه سوخته ایم
همچو حال تودانه سوخته ایم
ما عبت و میانه سوخته ایم
ما فقیه را خانه سوخته ایم
ما بر آل آستانه سوخته ایم
ما از وعایبانه سوخته ایم
ما خبیر گیتانه سوخته ایم
بهر او زمانه سوخته ایم

نیست همسایه ما که واقف

در محبت یگانه سوخته ایم

چنان که ز کوی تو خوازم خیزم
بیا و دعای وفا کن گر نه بهر حد
قیامت شود آن دم که من و غمت
برنگ لاله زار تو صبح رستاخیز
همان بخاک نشینم و کفایت و دل
به مرگ خویش نشینم ز ندکی گنبد

ز دوی مهر و وفا شمرم سار خیزم
لیک که من رخ ره انتظار بر خیزم
دریده حبیب کفن از هزار به خیزم
ز خاک با جگر و اندام بر خیزم
هزار بار اگر چو غبار بر خیزم
خدانه کرده گراز کوی یار بر خیزم

از گریه کار بجای رسانداه واقف

که در وقت بل بر بهار به خیزم

شب بھر تو کے درویدہ اد خواب پیداوم اگر از گلشن عشقم قبا خاکستری میشد اگر می بستی ای پیمیاں گل عهد و وفا باز بیاد قاتلش عمریت میگریم چه حاصل شد نمی گردوم از اظہار ورود و دل چندم طیبن شیوہ ذاتی بود سیما بایکین	دما دم خانہ را از گریہ بایسلا پیداوم ہزاراں عور را پیراہن بجا پیداوم سر زلف ترا بارشتہ جاں تاب پیداوم نثر پیدا و روزی کز بہ نخل این آب پیداوم مگر روزی نہ من در دسر احباب پیداوم شب بے طاقتی بند دل بیتاب پیداوم
--	---

محبت رنگ شرکت بر تابد ورنہ من واقف
صلائے گریہ خویش بہ شیخ و شاب پیداوم

ار شارت کن دل و جاں میرسانم تہید ستم ہمیں عشق بلند می دل دیوانہ ام مشتاق سنگست دلم خوں گشت از ذوق شہادت نہ دارم خیمہ دل جمعی ز دنیا بزخم دل نمک پاشی ضرورست اسیرم در قفس لیکن صغیرے دلم خوں میشو و از ضعف صد نمی آید ز دستم گر چه کارے نیم گرد در خورشیر نازش	بفرما دین و ایماں میرسانم بال سر و خراماں می رسانم سلام او بہ طفلان میرسانم بعرض تیغ جاناں می رسانم بہ آں زلف پریشاں میرسانم بہ آں لب گنجناں میرسانم بہ مرغان گلستاں میرسانم سرسر شکے تا بہرگان می رسانم گریباں را بداماں می رسانم یکہ خود را بہ میداں می رسانم
--	--

بسان شمع واقف از گل داغ
سر خود را بہ ساماں می رسانم

خوں گشت دل از داغ جفاے تو دگر ہم نہین بعد من صبر کہ دلدار گرانست عشق نکش از دل مار خست اقامت	رحمی نہ نمودی تو کردیم خبہ سرم سودی نہ ہد اشک شب آبادی سرم صد مرتبہ از شہر تو کردیم سفہ سرم
--	---

نیست یا سرکشی قدر تو سروست بچمن
می تواند که ز دوست تو دل باگیرد

کار رفته است بهالاز تو رعنائی را
آنکه بخشیده بهترگان تو گیرائی را

چشم بد و ز سیلاب سر شکم واقف
آبرو است از و پادیه پیمائی را

یا به من ده دل عین مرا
تا تو نزد یک آمدی بستی
اشک چوں طفل شوخ میگرد
گرچه روشن نمیکند شب من
تو نشستی نهان چنان بدلم
بر سرم پاکذاشتی از لطف
که چنین رو ترش کنی بامن
بچه جرم ای نگار خویش
من ز احسان آب دیده ترم

یا شنو ناله حزین مرا
و دیدم عقیل و ورین مرا
گاه دامن گه آستین مرا
بد مگوئید همه چین مرا
که خبر نیست بهمنشین مرا
آسمان ساختی زمین مرا
سهر که گردانی انگبین مرا
جوس خوں کردی آستین مرا
کز دولت شدت گوئین مرا

بر درت مرد و واقف از بس حزن
تو نه گفتی چه شد حزین مرا

یار از حد کنز پیده خود آرای را
هست از مرد می چشم تو این چشم مرا
زاں بدر بر دم از شهر تاباں چو سیل
موکشال جوهر ز آئینه بروں می آرد
دست بردار خدار از سر من ناصح
بنده حضرت عشق تو چه می فرمائی
در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد
پس بترقی تو سوگند که نتوان بستم

تا سر سیمه کند چشم تماشائی را
که نظر بند کنی این دل هر جالی را
سر به صحرادهم این گمیه صحرائی را
از که آموخته مژگان تو کبرائی را
سر زلفش سودنداد سر سودائی را
بهرای خواججه بجای دگر آقائی را
بست بادامن من دامن مسوایی را
بر دلم بے توبه زنجیر شکبائی را

پہنچری اے پس از خویش و گرنہ
ایں چہ زیبا نہ منائی بپدر ہم

واقف مکن اظہار پریشانی خود را
تا کے ز تو آں طرہ شود رہم و برہم

من اگر مشت زری میخواستم
اشک خونین جگری میخواستم
در مزاجم رگ سودا میست
سے منظور نظر نیست مرا
نشووم تا سخن بیدرداں
تا باد لب خشکم رسد
بوسہ وہ کہ بے بند قسم
نازک کفت ادمزاجم و عشق
نیستم قابل فیض صیت او
آرزو مند شہادت چو شوم

از پئے سہری میخواستم
آہ آتش اثری میخواستم
زاں مشرہ نیشتری میخواستم
فشر خاک زری میخواستم
از خدا گوشت گری میخواستم
بدعا چشم زری میخواستم
تلخ کام شتری میخواستم
دلبری موکری میخواستم
لائق دام پری میخواستم
در خور تیغ بری میخواستم

ز آتش وادی امن واقف

پہنچو موئے شرری میخواستم

یتوا ہم ز سر ہر دو جہاں برخیزم
نام من بندہ عشق ست و نشا تم دواع
ہجرم از پای فکندہ استازاں پیر شدیم
چند گوئی کہ فلانی ز بر من برخیز
ایکے گفت ہی سہ طرہ من سودا کن
گر پئے کشتن من یار ز جابر خیزند
گر کشی شوخ ز بزم تونہ خیزم ہرگز
ایں مکاں پیر خرابات بمن تعین کرد

نتوانم ز در پیر مغاں برخیزم
روز محشر بہ ہمیں نام و نشاں برخیزم
گردہ دست وصال تو جواں برخیزم
در کنارم بنشین تا زمیاں برخیزم
باش تا من ز سر سود و زیاں برخیزم
من ہم از روی ادب از سر جان برخیزم
من نہا تم کہ بہ تحریک زباں برخیزم
واقف از پای خم بادہ چساں برخیزم

شکوہ ہا از پار و دل می برم	انگلے صد خار و دل می برم
حرف ہائے گفتنی ناگفتہ ماند	مے روم ناچار و دل می برم
کے تو اں گل کرد خاک کوئی و	گریہ ہائے زار و دل می برم
گفتم ارنی بن ترانی گفت یار	حشر دیدار و دل می برم
خوشه زین خرم نم حاصل نشد	غصہ صد خوار و دل می برم
خانمان خلق توان سوختن	آہ آتشبار و دل می برم

واقف از کم التفاتی ہائے او

شکوہ ہا بسیار و دل می برم

بر بیگانه گاہے گاہ پیش خویش مینالم	خندگو خورده ام زان چشم کافر کیش مینالم
بہنزل نارید ہر قدم ناریست کار من	مرا تا ہست ای ہے چوں جبراس و پیش مینالم
نمی آرد بہ شورم او بہ چشم گر بنک ریزد	و گر غیرے مرا مریم نہد بریش مینالم
بہ طور خود مرا بگذار ناصح حالتے دارم	کہ اگر گوی فلانی الہ کم کن بیش مینالم
مدہ نسبت بہ فی ہمدم مرا ورنہ از وزاری	کہ او مینالہ از بیگانه من از خویش مینالم
بکوش ہر کسی فارغ ز درد و غم زہد قسمت	من دل لیش میگرم من رویش مینالم
مینالم گراں زلف از صبا شد در ہم و بر ہم	دل سودہ افتادہ است در تشویش مینالم
ہوس کہ دم کہ از نوشیش لیش گاہے کتم شیریں	ازاں مژگان نہرا لودہ خوردم نیش مینالم

بہ مقصد ہست ای از جنوں نزدیکتر واقف

مرا افندہ دوراں عقل و راندیش مینالم

من بادل سخت تو درافتادندارم	با سنگ سر جنگ چو فرہادندارم
گر و صدف ہان تو نہ گویم چہ بگویم	شیریں ترا زین سیچ سخن یادندارم
بر یاد قدرت میدہم از چشم خویش آب	ورنہ طمع شانہ ز شمشادندارم
آں سوئے دو عالم بود آرا مکہ من	من کار بہ ویرانہ و آباد نہ دارم
در کوئے تو ام ایچ غم مرگ نہ باشد	صید حرم ہم بیسم ز صیادندارم

واقف نہ شوم ہمسفر قافلہ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غصہ بجران کشیدم و رفتم تاب نزدیک فتنش چوں نیست نقد جان صرف کردہ زین بازار بوسہ زان لبم نشد روزے آدم شب ہفتہ در کولیش ہیچو صبح آدم بہ این عالم بسکہ این بلخ بے ہوا بودہ ست	زہر حیران چشیدم و رفتم رویش از دور دیدم و رفتم جنس روی خریدم و رفتم لب بندان گزیدم و رفتم زار بے دل شنیدم و رفتم دم سردی کشیدم و رفتم جامہ چوں گل دیدم و رفتم
---	---

خار غصہ داشتم بدل واقف
گل عیشی نہ چیدم و رفتم

شب بجز تو داغ میسوزم چشم ببراہ او ز اقل شب لالہ ساں در معاشراں چین مینغم جام عشق پے در پے آنجنان گرم رفت دل بزم	چہ قدر با داغ میسوزم تاسی چوں چراغ میسوزم بے تو برکت ایام میسوزم داغ بالائے داغ میسوزم کہ کنم گرسراغ میسوزم
---	---

یافتم شعل عاشقی واقف
خان مان منراغ میسوزم

باغیر سرے داری و گوی کہ ندارم لے خانہ برانداز بہ سر کوچہ اغیار باراداہتے تلخ ترا از زہر و توجہ بیم از معشوقہ پنہاں پے غارتگری دل از لایہاں تو خبر یافتہ واقف	پنہاں نظرے داری و گوی کہ ندارم شہما گذری داری و گوی کہ ندارم تنگ شکرے داری و گوی کہ ندارم با خود حشرے داری و گوی کہ ندارم دل باو گری داری و گوی کہ ندارم
--	--

برایان جنوائی سستی ز دم از خوشی تن فتم
 ز سستی ناخوشیها دیدم و ساز عدم کردم
 نه گنجینم که باشم بار خاطر عند لیبا را
 بیند از سادگی برو عده شیرین لبان را
 سر پایم چو زلف لعل شد پر شکن آخر
 و دم جانی نه خواهد رفت هر چند از پریشانی
 ز سستی کم فرصت چو صبح خنده می آید
 چو آن شمعیکه بے فانوس میوز و درین محفل
 ز شمع مشب بن پروانه بر پروانه می آید
 ز در و دروغ عزت نیست فریاد شب و دم

که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن فتم
 هوای غم ناساز شد سودی وطن رفتم
 لبم تازه گل بودی گرفتم از چمن رفتم
 که من ببال کشیدم و ناکام بچون کن رفتم
 ز سود بسکه درو نیال زلفت پر شکن فتم
 بزلف یار میگویی شب خوش بار من رفتم
 سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم
 بسر بردم به پیراهنی بی پیراهن رفتم
 من ای آتش بجای ناخوانده کی در انجمن رفتم
 بفریادیم ازین گزیا دیار این وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد و واقف
 تو گرداری ز تمکین نگری بنشین که من رفتم

دیگر به جوش آمده و ریای گریه ام
 بایک گز تراش و دو چشم دیدنی است
 بر دل غبار بسکه این حال گداز گشت
 افتاده کوچه گرد و چو سیکه اشک من
 خواهد به کوچه ماه حبیبی کشید رخت
 چو سیل راه دامن صحر اگر فتنه است
 گوید کنار من فراغت جبین من
 در وقت عشق آه بجای نمی برد
 شد خانه با خراب ز سیل سر شک من

بیدر و من بیانه تماشا گریه ام
 ای ابر تر به با که میجای گریه ام
 در راه شوق رفته به گلای گریه ام
 چون به رهوای تو رسوا گریه ام
 می تا بد این شماره سیما گریه ام
 زان دم که گشته است وانی گریه ام
 به هم بریز اشک که من جای گریه ام
 حیرت قلندر سلسله در پائے گریه ام
 پروائے گریه ام نه کنی وای گریه ام

واقف چه می کنی چو قلم سر ز نشن مرا
 از سر نمیرود و سر سودای گریه ام

خوشار و زیکه من این پنج غربت رو طم گویم
 گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیم
 تو ام هر چند حرف تلخ زهر آلود میگوئی
 نمی اندازد آن سر و سمن بر گوش هر حرفم
 باین تقریب شاید در میاں پسند احوالم
 به یک تحریک مژگان قلب بهار زوی پریم
 نه تنها از تو مجنول گشت سوا بیک لیلی هم
 به خاموشی مرا بگذران گشتم مزین برب
 ز ضعف دل باین عالم که نتوانم سخن گفتن
 کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی

برایم از قفس در و اسیری در چمن گویم
 نه کس باین سخن گوید نه من باین سخن گویم
 منت جانا شکر لب خاتم و شیرین دهن گویم
 روم در بلخ و حال خویش با سر و سمن گویم
 پیش او که از مجنول گوی که کوه کن گویم
 نه میدانم ترا من در شکن یا صفت شکن گویم
 ترا می عشق کافر دل بلامی مرد و زن گویم
 که پیشیت جای انگشت است هر حرفی که من گویم
 اگر رود در هر آرم باین سبب ذوقن گویم
 اجمال با سر به سر دار الحزن بیت الحزن گویم

بدل کرده به پیچیده بلبس دران گلشن

که من واقف سخن از گلزار خوشن گویم

ای فداانی منت شناخته ام
 مهربانی منت شناخته ام
 بدگسائی منت شناخته ام
 قصه خوانی منت شناخته ام
 مستانی منت شناخته ام

خشم جانی منت شناخته ام
 گرچه نا مهربان با هستی
 مردم و باورت نمی آید
 مکن ای عنایب دعوی عشق
 دل ستاندی و مانده جان آل هم

تو در واقف نه می شناسی حیف

ای فداانی منت شناخته ام

این یار بیوف را من خوب می شناسم
 خوبان دل ربارا من خوب می شناسم
 آن چشم فتنه زار را من خوب می شناسم
 سنگ ست و سنگ خار را من خوب می شناسم

صبر گر ز یار من خوب می شناسم
 از دست برده دل با پای مال بینمایند
 هر چند خوشن را بسیار و اندام آید
 آن دل که بار و دل نیست گوشه شکن گوی شمر

بر شیشه جانی کس رجمی نمی نمایند
 بر رنگ جلوه داد و چشم آشنائی
 دیوان گال خود را که می شناسد سرنگ
 وار و به خیال هم چشمی تو نرگس
 بیگانه اند و اختیار هر گاه میفتد کار
 رفته بکدامی دی بردش چو بشنید

سنگین دلال شمارا من خوب می شناسم
 آن حسن خود نما را من خوب می شناسم
 آن طفل میز را را من خوب می شناسم
 این کور بے حیا را من خوب می شناسم
 یاران آن شمارا من خوب می شناسم
 گفتا که این گدرا را من خوب می شناسم

دارند با جوانا واقف سر نهفته

پیراں پارسا را من خوب می شناسم

بست هیچ آن کمر و کمر معلوم
 آن دهن چیت نقطه موم
 از عقیق لبش دور و زری صبر
 دیده رازم بروی رواق کند
 نغمه عیش از دلم مطلب
 شور و غوغای بلبل از عشق است
 خط بران لعل مشکد لشکر
 زر طلب میکند سمبال
 نامه از بار شرح غم سنگین
 کعبه وصل دور و راه دراز
 بهیچو من بنده بی خریدار است
 از ازل تا ابد فسانه اوست
 لب من خشک گشته از تفت آه

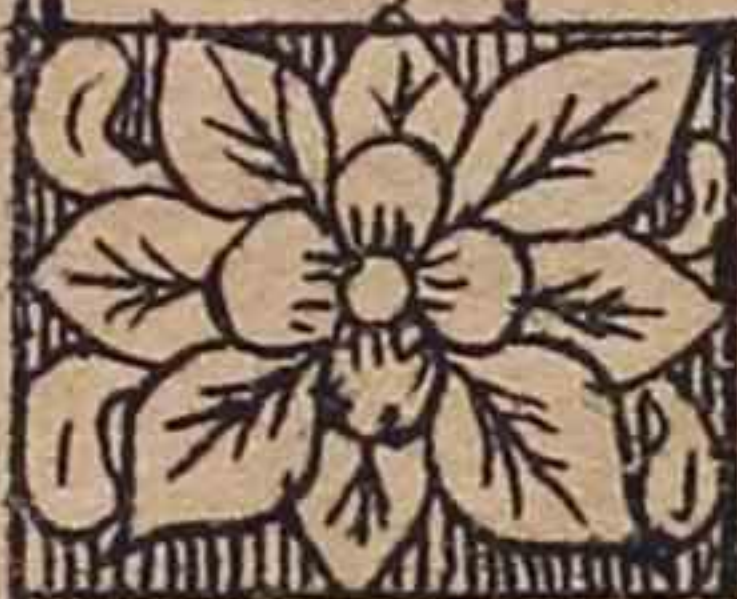
کردم از وقت نظر معلوم
 بتال شد این قدر معلوم
 می توانم و لے جگر معلوم
 پرده داری ز پرده در معلوم
 نفس خوش ز نوحه گر معلوم
 ورنه اینها ز مشت پر معلوم
 شانه دیدم شد این خبر معلوم
 سحر شار شاست در معلوم
 طاقت مرغ نامه بر معلوم
 سعی پاکوته است پر معلوم
 سرب بر عجم و هنر معلوم
 قصه عشق مختصر معلوم
 چاره آن ز چشم تر معلوم

در دلدل پیش او مکن واقف

ماحصل غیر درو سر معلوم

باشک آه و دود داغ دور از یار سازم
 بلا هائے کن در عاشقی بھر تومی بینم
 غبار درو مندها ئی یاران تا شود ظاہر
 شب درو تغافل ہائے افروں سر کرم رک
 نذارم غمگسار کو تا بگویم در دہنہائی
 بن در قاصدین صد پارہ مکتوبیکہ اور
 اما نم گرد و ہر صیتا و از رنگین لوائینہا

نذارم چارہ ناچار با این چار بیسازم
 اگر گویم زم عشوقے ترا نیز اریسازم
 و گر خود را بہ رسم امتحان بیمار یسازم
 ز شور گریخت خفتہ را بیدار یسازم
 بکنج بے کسی با صورت دیوار یسازم
 چو بوسید دست و ش را گل و ستار یسازم
 قفس پر ہمدیاں در ہفتہ گلزار یسازم



سلیم افتادہ واقف بسکہ طبع از صفای دل
 چو آیتہ بہ ہر صورت کہ افتد کار می سازم



از کوئے یار خاک بہ سر کردہ میروم
 پیش آمدہ ست راہ جگر خوار و دریم
 لے خواجہ چند جور و جفا میتواں کشید
 از من بشو ملول کزین انجمن شو شمع
 افکندیم چہ سہمی ایتہ کمنور
 از من پیوش چہرہ کہ با این علومی شوق
 دشمن چو تیغ قہر بر میرند مرا

وازم سر ہوائے عشق بدر کردہ میروم
 برگ سفت ز رخت جگر کردہ میروم
 دانستہ باش بندہ خبر کردہ میروم
 من ہمیشہ بہ گریہ بحر کردہ میروم
 مانند اشک یائے ز سر کردہ میروم
 بر عارض تو یک نظر کردہ میروم
 از لطف دوست قطع لاکر کردہ میروم



خالی و خشک رفتن ازین در نیست توان
 واقف بخون دل مژدہ تر کردہ میروم



یار مارانہ کردیا و چہ غم
 گرز صد جاہ دل شکست افشا
 کے شبہ بچہ دیو و بہتین
 یا خیساں تو شادو گے داریم
 نامہ از خون دل تمام کنم

چوں بیاد ویم شاد و چہ غم
 باور سخی عفتا و چہ غم
 صبر و صلی اگر زنا و چہ غم
 گرو صال تو رونہ واد چہ غم
 از مدد ماند گرداد چہ غم

غنم می برقرار باد اگر -
می بخور می صلاح کار نیست
خوب ویا از چشم بد تر سند
مال و جاه از مواد غم باشد
غنم آلهی بخیر باد قریب -
بخت کورست چوں از من با هم
من چو از سر نهاده ام خواهش
در هوادری سیر زلفی
چوں مراد تو نامرادی ماست
از حلال بلائی کوناگون
ابر و نت گر کشد تیغ چه باک

آسماں بر زین فتاد چه غم -
کشته گرد هر پیر و ساد چه غم
گر بخوانند آں یکا و چه غم
گر نه داری تو ایس مواد چه غم
گفتاگر عیش خیر باد چه غم
هست و شن اگر سواد چه غم
دیگر از جهت بد نهاد چه غم
عمر گر میرود به یاد چه غم
گر بسردیم نامراد چه غم
باتو چوں هست اتحاد چه غم
مهرت تیر گر کشاد چه غم

واقف از کرده های خویش پرس

بر کریم ست اعتبار و چه غم

جان غمیده به کوی تو سپردیم و شدیم
تا بکے گرم باغبان تو اں دید مرا -
ایں جہاں چیست عرض خانه و مایه اراں
از جہاں گذراں سخت مکر رفتیم

تو بزمی شاد که باختر ده فرودیم و شدیم
آخرا ز بزم تو چوں شمع فسر دیم و شدیم
په ضرورت نفسی چند شمر دیم و شدیم
کر و بسیار دریں قافله خوردیم و شدیم

غم و درد که بجا مانده ز مجنوں واقف

همره خویش ازین بادیه بردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم
من این نه فشانم ز جہاں دارم
خرد سالان نتوانند مرا بر دازا
مانشایم بر زینت جان و خنکار

بیگم اشک یتیمان بدامن دارم
که خیار بره جانان بدامن دارم
پای طاقت چه بزرگان بدامن دارم
عوض گل پر وانه بدامن دارم

ہر قدر سنکے اطفال بے لاش خودم از برائے دل دیوانہ بدامن دارم

بہم جو تہاد سیرجہ ندارم واقف کہ سرگریہ مستانہ بدامن دارم

زندگی بے یار جانی چوں کنم
جاں بدہ گفتی ہمیں دم میدہم
زندہ ام در بحر و بس شرمندہ ام
مردم تو زندہ پنداری ہنوز
برورش دیدار جویاں میروم
خاکم و خسیدہ بروا مان تو
بس کنم از عشق چوں شد مویسید
نیست پاس شوخ چشماں کارہل
چوں حریف عشق مرد افکن شوم
لے کہ گوی شادزی آہستہ باش
شمع پیش صبح میگرد و خاموش
گشتہ ام بکبل ز عشق تو گلے
وزہ ذرہ گشتہ ام در مہر تو
تا تو انم آہ نتوانم کشید

جاں ندارم زندگانی چوں کنم
من سبک و محم گرائی چوں کنم
چوں کنم با سخت جانی چوں کنم
آہ بایں بدگمانی چوں کنم
گر بگوید لہن ترانی چوں کنم
گر تو دامن برفشانی چوں کنم
پیر گردیدم جوانی چوں کنم
آہواں را گلہ بانی چوں کنم
تا تو انم پس لوانی چوں کنم
باغم و در دلفانی چوں کنم
باتو من آتش زبانی چوں کنم
گر کند عاشق پانی چوں کنم
تو ہماں تا مہربانی چوں کنم
آہ بایں ناتوانی چوں کنم

من کنم واقف گدائی انہی پس بہ خسر و ہمزبانی چوں کنم

خواہم کہ بر یار دل آزار بگریم
خونی کہ بدل کرد مرا در و جدائی
بیزارش از زاری من یار چه سازم
ای کان ملاححت نک لطف نگر دی

چندانکہ کند در دل افکار بگریم
گردست ہد و صل تو یکتا بگریم
بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
حرمان زدہ ام بر دل افکار بگریم

ضالع چه کنی وقت من غمزه ناصح
نارک لیسم گشت درین بادیه تاک

برخیزم کنم ناله و بگذار بگریم
چو آبله از کاوش بهر خار بگریم

واقف اگر افتد بکفر دامن وصلش
حسنت که خوں گریم و بسینار بگریم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم
شمع سال شکر که از دولت بیداری بخت
تا شد افر و خست تا صبح قیامت دشمن
کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگان
سرگراں است بمن از دوسه زری صیتا و
سخت تر شد دولت از زاری بدتا شیرم
تا درین بلخ مرا سر و قدری کرده اسیر
پیچ و تاب کمرش لبیک مرا لاغر ساخت
چون دل از غیر تو پر و اختتام چیست حجاب
باد خاکی ز در دوست رسانید بمن
چه فتنه ها که بیا دگل رخسار که
قابل گلشن کوئے تو ندیدم خود را
برق در عاصم ای دل ندی از ناله خیرا
پهچو زنجیر لیسرا و مرا کس نرسید
وصف و تو بیهوش خانه بوجی گفتم

کس بدشمنی نکند آنچه بخود من کردم
خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
این چراغیست که از روی تو روشن کردم
گلخن بود زابر و مژه گلشن کردم
من کجا که قفس با دشمنی کردم
خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم
زندگی فاخته سال طوق به گردن کردم
رشته آساکه از راز چشمه سوزان کردم
پرده دار که من آینه روشن کردم
سر چشم خودش کوری دشمن کردم
همه بلبیل شوریده به گلشن کردم
من دیوانه ازاں جائے به گلخن کردم
چه بدی با تو من سوخت خرم کردم
گر چه یک عمر بزدل تو شیون کردم
که بتان را همه از شوق برهن کردم

و گفت آن گل جفا در دل من خار شکسته
من را از خار چه گلسا که بدامن کردم

ز کوشش دوش خست از غیرت انجبار می بستم
سر با خود نمایم اندام ورنه میچول گل

بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم
دل صد پاره را بر گوشه و ستار می بستم

جلوه یوسفیش کرده به کار دل من
می توانم به فراغت گذراندن یک چند

حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را
گر گذارم دل من و سوسه فرمائی را

چه کنم گر نه روم از پی رندی واقف
منعقد نیست دلم شیشی و ملای را

نالہ چوں می کشم از ضعف بردیا مرا
بسکه افسرده ام آهنگ ندار و صوم
همدمی از غم دل دوش چو نه در نوشم
دل که بوده است جگر گوشه من آحرکا
خویش را بیکشم از حسرت شیرین و منی
هر شبای شمع به پیش نظرش میسوی

کاشکے نالہ کشیدن رو داریا مرا
در نفس از چه نگهد اشتہ صیاد مرا
سخن گفت که آورد به دست ریا مرا
قطره اشک شد و از نظر افتاد مرا
بنمائید ره مشهور و سر یاد مرا
آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزه کافرا و کرده اسیرم واقف
مومنی کو که زد دشمن کند آزار مرا

تیرگی های روزگار مرا
نالہ کارے نہ کرو در دل یاد
آندی بار قیب دست بدست
عشق ظالم طبیعت تو گذشت
بوسه ده علی الحساب و میرس
دید گریاں مرا و گفت از نا
خط مددگار شد بطره او
ظاہر آب برد و نہ پید شد

برسانید زلفت یار مرا
واد بر باد اعتیار مرا
بروی از دست اختیار مرا
برج ساری بنای کار مرا
آذ و نای بے شمار مرا
گل بکن خاک رگزار مرا
تیرہ تر کرد و روزگار مرا
اثر گریہ های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه بر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم یک عمر بهشیون مرا
حق بسیار است از زنجیر در گردن مرا

کجا رفت آنکه سیکردم تلافی از نکشها
مرا آید بس بود دل بیمار گر بود
مذاقتم که خواهد شد گرفتار پریشانی
ز بی فغان این محفل بفریادم اگر یک کس
رسیدی گرز باغ عیش بر گلرسته دستم

اگر روزانه مرهم بر دل افکاریستم
برائے او هزاران نسخه چوں عطا می کنم
من آنح وزیکه دل در رطبه دل ای می کنم
زبان حال فیهی لب گفتار می کنم
بدست غم چرا پشتاره های خار می کنم

زیارم نیست امید لوازش ز رنه من واقف

یه زمش خویش ابر سازم چوں تار می کنم

بیچکه یاد ال پسر نه کنم
نه کشم ناله گریه سر نه کنم
دیدم از دیدنش چپا که ندید
بدر فیتق ست دل خدا حافظ
نیست چون جوهری درین بازار
اگر از کوه در دجاں بروم -
کرده زلفت تو ام مطول خواں

که چو یعقوب گریه سر نه کنم
تا ازین غم به کس خبر نه کنم
بعد ازین سوے اولظر نه کنم
همراه او و گر سفر نه کنم
قطره خویش را گهر نه کنم
هوس یار خوش مکر نه کنم
قصه خویش مختصر نه کنم

نیست یک شب که بستم و بالین
واقف از آب دیده رنه کنم

بار غمهای تو با جسم حقیری می کشم
تحفه سوگیر بنیر از دل ندارم در بساط
بیدارم غم کو دماغ خود بخود تا لیدم
میکنم ضبط عنان دل و لے لرزم خود
سر من خط جواناں بے بصیرت میکند
لے کماں برو بقر بانت دل جان و دبا
تا مرا آینه سال از عیسم آگای دهد

دیر پروانی مکن جاناز ویری می کشم
گریز پر و پیش یار و لیدیری می کشم
میکنم تکلیف ببل تا صغیری می کشم
سادگی بنکر سر زنجیر شیری می کشم
بعد ازین منت خاک پای پیری می کشم
انتظار ناوک نازت زیری می کشم
خویش را در صحبت رشتن صغیری می کشم

چوں نیم افتاده ام واقف درین دیو پا
دست بر سر انتظار و ستگیری می کشم

وطن بهشت ست من میگذارم
چمن را به مرغ چمن میگذارم
دراں طره پر شکن میگذارم
ترا ای ستمگار من میگذارم
ز دست تو بنیاد کن میگذارم
تراست در انجمن میگذارم
نه او میگذار دانه من میگذارم
به صد حسرت کوه کن میگذارم

ز دست عزیزاں وطن میگذارم
هوائے قفس نجات آتش بیالم
دل را که وارد هوائے شکستن
گرفتسم که دامن ز دستم کشیدی
مرا خانه بود دل نام لیکن
ازین بد حریفان خدا حافظ باد
گرفته گریبانم و دامنش من
و بهم جاں تلخی که شیریں لبی را

مراتبه هست با شع واقف

چو میسر هم امیں پیر من میگذارم

یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم
فریاد میکند که ندارد هزار چشم
می گردی تو تا سحر اختر شمار چشم
یک لحظه هم ز عارض او بردار چشم
چو غنچه فسوده بروی بچار چشم
اشک شد و چکید مراد رکنار چشم
مارا شب وصال نیاید بکار چشم
بسیار بود در ریت امید و آرز چشم
می افتادم بروی تو بختیار چشم
کردم سپید در رخس از انتظار چشم
پوشیده بهتر است زود و غمناک چشم

از دوری تو کشته سیه روزگار چشم
بلبل ز حرص دیدن گل موسم بچار
رفتگی و شب نمونه روز حساب شد
مانند خال چشم سیاه کن بروی یار
نه کثاده ام ز تنگ لپها درین چمن
یک لحظه دور دوری طاقت گذارید
از جوشش گریه فرصت نظاره نداد
گروے ز کوه یار نیاروی احو صبا
منع من از نظاره کن آه چوں کشم
آل دل سیاه رخم به عالم نه میکند
واقف نظر زلف و خط و لیراں کن

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم
ترا ای بزمروت دوست گفتن باز باید
خدا نگ غمزه ابرو و کمانا ز نشان دل
ازین آهسته رفتنها ازین برگشته دیدنها

گناه من همی مهر و وفا بوده است دانستم
غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم
نیک و ناز خطا تیر قضا بوده است دانستم
ترا جانا حسیخ و ورقفا بوده است دانستم

رفت از شربت و صلح حرات از جگر واقف
مریض عشق را مردن دو بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم و لدا گر میداشتم
میکشیدم منت دار الشفا را لا علاج
بے سرو سامانم افکنده در پنج خار
میدهم جان از براس یک نگاه چمنناک
دل بجای آه مضط شکوه آل بی وفا
از پی بوسیدن پایت چو آب در روان

غم نمی خوردی مرا غمخوار گر میداشتم
چشم به بود دل بیمار گر میداشتم
بینم و دم به من می دستار گر میداشتم
آه چشم مر حمت از یار گر میداشتم
واه چه میشد ز خصمت اظهار گر میداشتم
میسریدم طاقت ز خمار گر میداشتم

که به بسی ز چو واقف بینم و دم عتکاف
راه درون خانه خمار گر میداشتم

سرا ز قدم تو بر نه داریم
ای عشق ز ما مباش غافل
کردیم بر تو قصه کوتاه -
ما را صبر از عتیق او نیست
این دم نشیمن با که چنداں
از ما احوال دل میرسد
مشکل ز در تو رفتن ما

گر تیغ کشی خطره داریم
خیر از تو کس دیگر نه داریم
ما طاقت در و سر نه داریم
بالش نه لباس جگر نه داریم
ایمیدوم و دگر نه داریم
دیر لیست از خبر نداریم
ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیتا دوام شد
افسوس که بادل ویر نداریم

بے توفیق رہ چمن کر دیم
یک قلم صرف شد سیاہی چشم
بیش دوش نام بخیه گذشت
جیبے کے پارہ شد و عشق

گریہ ہا بر گل و سمن کر دیم -
بسکہ مشق گریستن کر دیم
زخم را خاک در دهن کر دیم
ما گرفتیم و پیرہن کر دیم

واقف از جان و جامہ بنزاریم
خویش را زنده در کفن کر دیم

با چنین بخت کہ رہ نیست زنداں توام
فتنہ لشکر بیگانہ بہ گردش ز سر
گو ہر افشان مدح و رد نداں توام
تلبے آئینہ منظور نظر خواہی داشت
شانہ ناکرہ بہ گیسو بر من مے آئی
قدمی رنجہ اے سیل بہ ویرانہ من
ہوسم ہست کہ پیش تو زخم واداز تو
خاک گشتم کہ شوم یک نفس سودو
کردی آزاد مرا از غم دنیا ای عشق

کے دہر دست تماشا کے گلستان توام
آنچہ بگذشت بدل از صف مرگاں توام
گوش بر حرف من انداز ثنا خوان توام
نظرے جانب من نیز کہ حیران توام
گر بدانی کہ مقدار پریشان توام
من ہم آخر یکے از خانہ خرابان توام -
کاش یکے وز گذارند بدیوان توام
واد بر باد ہوا واری واماں توام
ہست تاجاں بہنم بندہ احسان توام

واقف امروز چرا دشمن جاہم شدہ است
آنکہ میگفت مرادوش کہ من جان توام

من وصل نہ ہجراں می پرستم
ترا آئی است کان بچک نیست
بہ بستر دیگران را گل بنفشار
مرا باغچہ و گل نیست کار
من آں دیوانہ پیرم نہیں
نکلاں گشت و غ شوبختم

محبت ہرچہ گفت آں می پرستم
ترا من از پے آں مے پرستم
کہ من خار مغیلاں مے پرستم
من آں سو فار و پیکاں مے پرستم
کہ چوں بت سنگ طفلان می پرستم
ہماں لبائے خداں می پرستم

برہمن مے پرستد گرچہ بت را
بحسرم دوستی جاغم براورد
بیش باز آزادی مزین حرف
غزالاں را بیا و چشم شوخت
عرا با سرمہ نبود اعتقادے
بحمد اللہ کہ من با خاطر جمع
من ال مرغم کہ از ذوق اسیری
مرید در دم و در دست پیرم
خرابی پائے دل و دوست مرم

ترا من زان و چنداں می پرستم
ہنوز آن دشمن جان می پرستم
کہ من زنجیر و زنداں می پرستم
بیابان و بیاباں می پرستم
غبار کوئے جاناں می پرستم
سر زلف پریشاں می پرستم
قفس و اچوں گلستاں می پرستم
چو بید رواں نہ در کامی پرستم
برائے گنج ویراں مے پرستم

درون خانہ را ہم نیست واقف

در و دیوار جاناں مے پرستم

دلش خارا است صد بار از مودوم
دم آخر شنیدم کوہ کن گفت
خطا ہرگز نہ گردنا دک آہ
بہ عیاراں دل از پیراں بانی
نمے آید بہ خواجہ یوسف من

دلم بینا است بسیار از مودوم
بلائے سخت این کار از مودوم
مگر روز شب تار از مودوم
ترا اے طفل طر آرزو مودوم
نہ دارم بخت بیدار از مودوم

سفر اولی است واقف زین دیارم

کہ ہم غیار و ہم یار از مودوم

جفا جو یاں ندارند از وفا شرم
چہ اور چشم ہر کس مے نشینی
بسوئے کمرہ سہوا ہم نہ بیند
کجا و امے شود با این ہوا دارم
ز چشم شرم دارم ورنہ گویم

بٹشاں را نیست ہرگز از خدا شرم
ازین مردم نمے آید ترا شرم
کہ دار و چشم من زان خاکپا شرم
گلے دارم کہ وارڈ از صبا شرم
ندار و چشم شوخ از حیا شرم

برویم میدوی لے اشک هر دم
چساں محرم نماید خون مارا

ز روئے من نئے آید ترا شرم
کف پائے کہ دارد از حنا شرم

چہ بیسا کا نہ بت رامی پرستی

مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نیمخواهد کہ من تنہا دے خالی کنم
کے توان بر روئے روز افکند راز گریہ را
میر و مامروز لبس ز شکایت پیش یار
فکر زلفش از دماغ من بر آورد دست و دو
ساقی امشب بے برائے خاطر مپر کن و جام
سر و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد
پہچو آں ابرے کہ میبارد پریشان غمت

ابر و شمع و شیشہ باید تا دے خالی کنم
شمع ساں در دامن شہا دے خالی کنم
یا شود پیمانہ ام بر پا دے خالی کنم
ای خوشا ساعت کزین سو دادر خالی کنم
تا من از دنیا و از محبتی دے خالی کنم
ہر کجا از یاد آں بالادے خالی کنم
گاہ من آن خجاکے اینجا دے خالی کنم

حلقہ برہر در زدم واقف کشادی رونداد

بہ کہ اکنوں بر در وہسا دے خالی کنم

نصہ درم راند یار از آستان ہم
قرارے نیست رنگ شادی و غم
کجا بفر و شمع این دل را کہ دارد
ز بین گیرم بکوبیش بر خیم
متاع سنگ طفلان را بکوبیش
نوا آموز جفت اطفالی و لیکن
بخون تشنه است ترک چشمش از دل
زشت دوست تیری و شتم چشم
عرا این ناله مخصوص قفس نیست
ز خوش مرگان خوش دنیا لہ چشمی

زیں گرید بہ عالم آسماں ہم
بہار این چمن دیدم خزان ہم
ز داغخت مہر از زخمت نشاں ہم
نشیند بر سرم گر آسماں ہم
خریدارم اگر باشد گراں ہم
ز دستت پر مینا لد جوان ہم
مشوایم اگر بخشد امان ہم
نصیب دشمنان گردید آں ہم
کہ مینا لیم اندر آشیان ہم
بہ جانم میسر دخنجر سنان ہم

نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ
سبک بگذشت از من سرگران هم

زمن واقف باں بیدر و گوی -

چو دل بر دی بر این نیم جاں هم

کے شب ہجر تو جانا خوابے آید بہ چشم
بے ثباتی ہائے دولت ہر کہ دار و در نظر
می کشی ہر کس کہ یاد از زنگستنت گرفت
تا من دیونہ پوشیدم نظر از لباس
دو دیرمے خیزد از دل آب می آید بہ چشم
گو ہر اورا پارہ سیماب می آید بہ چشم
آفتاب محشرش مہتاب می آید بہ چشم
ہر کف خاکسرم سنجابے آید بہ چشم

تاسرے با سجدہ تسلیم پیدا کردہ ام

تیغ او واقف مرا محراب می آید بہ چشم

ماہ عید ابروش انگاشتم دل شاد م
چو خیال است کہ باشیخ نمایم بیعت
جفت صد گونه غم و دردم ازین غصہ کہ
چشمے از دو دلم تر نہ شود ہچو سپند
سادہ روئے کہ بمن داد خط بیزاری
سر سری از سر من چند گذر خواہی کرد
یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک
دوستان جملہ بگوید مبارکباد م
منکہ با پیرمغان دست ارادت داد م
در وفا طاقم و از طاق دلش افتاد م
بے سبب نیست کہ میوزم دور یاد م
خط بر آوردنش خط غلامی داد م
دست من گیر خدا را کہ زیبا افتاد م
ترسم ازین کہ بسازیچہ دہد ہر باد م

دل بہ او دادم دے ہر برآمد واقف

داد گر گو کہ ازین ماہ ستاند داد م

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
بر یک شب بہ طرف شمع لے پروانہ ہما ہم
زنادانی کشاد م پیش او از شکر طومارے
ہولے این چمن چون شمع با نخل نمیسازد
مزاجم گر چہ نازکتر فتاد از کاسہ چینی
منم آں شعلہ کز ہر باد لرزیدل نمیدانم
کہ من آداب گردیاں گردیدن نمیدانم
کنون در ماندہ ام چون طفل پیچیدن نمیدانم
زنالیدن چہ پرسی غیر کاہیدن نمیدانم
تو ام ناخن بدل میزن کہ نالیدن نمیدانم

مکن در خوی رنج آن لپهائے نازکرا
 بهول دشت پیمائی ربود از کف عنانم را
 ندارم بسط طبع روشنم با خود نمائی با
 چه حاس گر شود گیتی گلستان از شگفتن
 گذشتم بی گلستان چون صبا باد امن خالی

که از جور و جفایت بند رنجیدن نمیدانم
 چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم
 نیم از برق کمتر لیک خشنیدن نمیدانم
 که من چون غنچه تصویر خندیدن نمیدانم
 بهوی گل شدم قانع که گلچیدن نمیدانم

مگر سپرم غم با ده ریزد در گلو واقف
 و گرنه من چو بینا با ده نوشیدن نمیدانم

آن که کرد دل بیمار نه کرده است منم
 آنکه با دشمنی اقرار نه کرده است تو می -
 آنکه چون عمر وفادار نبوده است تو می -
 آنکه در چشم سگانت ز فاخته ارسیده
 آنکه غم بر سر آورده در اندیشه یار
 آنکه راه در دل اختیار بزاری کرده
 آنکه از درد به لب آمده جانش صد بار

در خود پیش کس اظهار نه کرده است منم
 و آن که از دوستی انکار نه کرده است منم
 و آنکه در عمر جز این کار نه کرده است منم
 و آنکه از خوار شدن عار نه کرده است منم
 و آنکه اندیشه ز اختیار نه کرده است منم
 و آنکه راه به دل یار نه کرده است منم
 در دل پیش تو یکبار نه کرده است منم

آنکه نالیده بر در دلها واقف
 زارے او بد لے کار نه کرده است منم

حدیث ردے نکویت شنیده آمده ام
 عجب مدار اگر دشت است در طبعم
 نه صبر عمره من آمده است بی طاقت
 شنیده ام که سر بنده پردری داری
 ز دست جذبه مهر تو از عدم بوجود
 جمال کعبه مگر گل بدامنم ریزد
 ز به سعادت اگر افتد این کوخ قبول

برائے دیدن رویت بدیده آمده ام
 که همی دل از خود دریده آمده ام
 که در رکاب محبت جریده آمده ام
 چو بنندگان برت از سر دیده آمده ام
 برنگ صبح گریبان دریده آمده ام
 جفاے خار غیلاں کشیده آمده ام
 بدر که تو به پشت خمیده آمده ام -

چرا به قصد سر من نه میکشی شمشیر
ز ذوق این که شوم بسبیل و تیم در خون

که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام
بر تو بسچو کبوتر پریده آمده ام

بزلت یار ترا واقف از سر سوداست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین شتم ز پیری شادمانی از کجا آرم -
بحال مردم از درد جان فرسایه هجرانش
اگر خاموشم از وصف لبش معذور دارم
غم او میهمان من ندارم در جگر آه
مرا انگست بر لب میزنی لای شاخ گل گذر
ایمان شمع گرم گفتگو هر کس آں محفل

شدم پیر بے نکش رجوی از کجا آرم
دوائے نفع آب زندگانی از کجا آرم
شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم
باین افلاس سبزه میهمانی از کجا آرم
نیم بلبل داغ قصه خوانی از کجا آرم
من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

به خون خویش ساغر میز نم از مفلسی واقف
مئے گلگون شراب را خوانی از کجا آرم -

بر سر کوئے شامیگریم
چون کنم گریه میا بر سر من
تا دل سخت ترا نرم کنم
گریه آب رخ من بخت بن خاک
بیدارم ز مصیبت زدها
منعم از گریه چه حاصل که چو شمع
اشک ریزاں روم از شهر بدشت

چشم بد دور بجایگریم
که بلا بهوش را بجایگریم
سخت هنگام دعا میگریم
وای من باز چو سرامیگریم
میروم دور جدا میگریم
تا رقی هست مرا میگریم
از کجا تا به کجا میگریم

واقف از سایه بالائے کس
مبت ملایم به بلا میگریم -

تا بد داغ او سر میباشتم
مے گرفتسم از هوای سیر ترا

شمع سال تنج زری میباشتم
من اگر بال و پری میباشتم

این چنین یکسان نیکشتم بخاک
از سرم و اشد دل من خوب شد
کاش جائے کا و کا و غمزہ اش
رو نمود آئینہ را دیدار او -
غیر از تیغ عجب نے خے ر بود -
میکشیدم سر به شیدائے اگر
دغ مے کردم دل افسرده را
مردہ بودم خشک لب را عشق

غیر زین در گردی میداشتم
من از دور دسری میداشتم
در رگ جاں نشتری میداشتم
کاش من ہم جوہری میداشتم
کاش من ہم گوہری میداشتم
ہمچو محبوں ہم سری میداشتم
لالہ ساں گراغری میداشتم
اگر نہ مژگان تری میداشتم

بر وہ سیل اشک از کوشش مرا
کاش واقف سنگری میداشتم

نیکردم شب بجران گزاری چه میکردم
قفس شد و نشین بن انسانک گلشن رفت از یاد من
من از خود رفته بودم مثل ذوق خیال و
بامید جفائے صد تغافل از تو مے بینم -
شب بجر تو مگم موجب صد گونه راحت شد
نکردم بر آوردم بطور زلفا و خود را -
درین گلشن بجرم گر نمی انداخت گوش آنگل
تن تنہا رقیب میداد از آتش از حد
پاندک زخم شمشیر تغافل مرد بی گشتم
ہوئے ہرزہ گردیہا چو سیلیم بردہ داز جا

چه میکردم برائے دفع بیماری چه میکردم
وگر نہ من بزیام گرفتاری چه میکردم
نیکردی اگر دل میہماں داری چه میکردم
اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
اگر خواہم نبردی من بیداری چه میکردم
نیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم
چو بلبل من باین شورید گفتاری چه میکردم
سگ کجیت باد میکرد گریاری چه میکردم
خدا ناخوستہ بودی اگر کاری چه میکردم
نمیدیدم اگر از دشت ہمواری چه میکردم

نیفتد جان بہ نقد دل بہ نقد دیں اگر واقف

نی کردم غم اورا خریداری چه میکردم

مرداے میوفا گرد تو دم

بیالے دل رہا گرد تو گردم

یا صغیرم لغو بلسل ندار و شسته
بس که مشق گریه کردم در خیال نو خطا
همچو گل چاک که میاتم نباشد نجیه گیر
همچو بحر رخنه با سینه از سوز درون
گاه در آیم ز اشک گاه در آتش ز آه
بایه دار در دو غم گردیدم از فیض طلب

کاش هم طری می شود پیدا ویرین گلشن مرا
همچو صحرای است آخر سبزه از دامن مرا
نیست تاب منت کس یک سوزن مرا
گشت در نیم تو هر یک دیده روشن مرا
از که نالم دیده بدخواه است دل دشمن مرا
خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داواز یک جرعه ام واقف ز بند خود بخا
بنده پیر مقامم گر خرسید از من مرا

ساختم جمع ز لبس بے سرو سامانی را
بهر من گنج بهر دل از نه دیوار آورد
سرمه در چشم بکشت تا بتوروشن گرد
شکوه زلف بتان را مکن آغاز بدل

کرده زلف تو ز من فرض پریشانی را
دار و آباد حنانه ویرانی را
که سز و بخت سیه مردم نورانی را
چه کشائی سحر طومار پریشانی را

عند لیباں به چین واقف با همان ست
یاد گیرید از وظایف غزل خوانی را

عشق آورد در کشت مرا
غم که می گفت من غلیل تو ام
گریه با من چه دشمنی دار
زلف پیشش چو یاد می آرم
چون بر آرم ز سینه پیکانش
نگه لطف می کنی لیکن
اگر در آتش دلت ملول شود

ندید سود بند و پند مرا
گشت آخر چو کوسپند مرا
که بدریا می خوں فکند مرا
وود از دل شود بلند مرا
که فتاوت دلپند مرا
مژه های تو می کشند مرا
بکن آواز ای سپند مرا

نکسار ربط بندی واقف
گر گشت یار بند بند مرا

بیای قبله دل کعبه جان
 باین تعجیل رستن را چه باعث
 نیس گرد دل من گرد هر کس
 نه دارم پایه کم از هاله در مهر
 بسے گرد و لم گردین تو
 ز طوف کعبه کوشش رسیدی
 بلائے از چه میکردی ز من دور
 بر غنم گنبد گردنده جامے
 بلا گردانے دولت ضرر هست

که از صدق و صفا گرد تو گردم
 ز مانے باش تا گرد تو گردم
 تو شوخ و مبرزا گرد تو گردم
 دے بنشین که تا گرد تو گردم
 دے بنشین که تا گرد تو گردم
 سرت گردم صبا گرد تو گردم
 به نزد یکم بیا گرد تو گردم
 بگردان ساقیا گرد تو گردم
 تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانه طرز زند واقف

توئے طرز آشنا گرد تو گردم

تایسه شد از خط مشکین چاناں خانه ام
 نقل وے دار و مقیم گوشه مینخانه ام
 میرم از غفلت اگر سیلاب التشریف آورد
 پائی خواب آلود من ز بخیر بپاشد بخواب
 دو دمان سوختن را بسکه احیا کرده ام
 او بداع عشق شب یسوزد و من زو شب
 از طفیل و یگران من تیر آبه میخورم
 که تو انم دید احوال پریشاں کسے

گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام
 چون روم جائے دگر اینجاست آب دانه ام
 گریه گردی هم بجانہ گذشت از دیرانه ام
 این قدر با از سر زلف کسے دیوانه ام
 زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام
 در محبت من شریک غالب پروانه ام
 در ریاض آفرینش سبز بهیگانه ام
 از غم زلف تو دل صد چاکش چو شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دست نا صبح بگو

عاشقتم رند خراجم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم
 دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است

داله دل عاشق دل بقرار دل شوم
 آه از آن ساعت که در کوشش و چار دل شوم

ز آمد و رفتی که دل رکوی جانان میکند
 دل غم جانانه دارو من غم دل چاره نیست
 دل شهید لاله رویان شد برین فکر که من
 زود بر خیزم اگر با او نشینم بعد ویر

شوق میخواهد که خاک بگذارد دل شوم
 غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم
 بر جگر داعی نه شمع مزار دل شوم
 من بگردم نه میخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرمود واقف کار سختی به عشق

سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد غمها که جان بختایم
 خوب خیال چون تو نگار بختایم
 آساں نه چیده ایم گل وصل چوں حنا
 دامن مزین بر آتش ماهی نسیم عشق
 بختایم چشمت یا صیت تغافل به حال ما
 فرهاد کوه کند و بیاباں و وید قیس
 پرفتنه شد جهان و پر آشوب گشت هر
 در عهد زلف یار که عمرش دراز باد

غاری بر لب خاطر یار بختایم
 گوش زمانه کر که چه یار بختایم
 خون گشته ایم دوست نگار بختایم
 از سینه بختایم گرم شرار بختایم
 و نهاله تو از بختایم کار بختایم
 ماهم ز عشق رخصت کار بختایم
 ما از میان رسید کینار بختایم
 عمر است و دامن غبتار بختایم

واقف دست با نتوان داغ را گرفت

این گل ز دست لاله غدار بختایم

بیک عالم مصیبت جان دل را مبتلا دیدم
 مگر خواهم شدن پابسته زنجیر کیسوی
 صفای اعتقاد می یوفاد دیگر چه میباشد
 جد اگر دیدنا یار عزیز از من نظر بستم
 چه پرسی سرگذشت وادی خوشنوا و بجزا
 برگبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم
 برون بیدم تن بعد ازین ز در دل واقف

میرس بے مروت تا ترا دیدم چه یادیدم
 که من خود را به خواب شب گرفتار بلا دیدم
 که در چشم تو خاک افکندی من تو یادیدم
 که اینیم باین چشمیکه آل یوسف لقادیدم
 که من در دامن این فشت چندین کربلا دیدم
 نه از میگانه و لجوی نه رحم از آشنا دیدم
 نه تاثیر از وعانه ساز گاری از واد دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم
 یک قشون غم به سر کشور عیشم آورد
 بار زلف تو گزیده است ز صد جا و را
 روزگار است که از شوق شمیم سر زلف
 بیکس افتاده در آن کوی سر شکم بر خاک
 موبوقصه آن زلف میرسد از من
 چه شود گرز تو نصف دل من خوش گردد

عشق داند که با دیار قدیم است دلم
 نیست بالک جگر گوشه غیم است دلم
 من دل ساده باین خوش که سیم است دلم
 از گدایان سر راه نسیم است دلم
 روز و شب دغم آن طفل شیم است دلم
 هست عمری که در آن کویچه مقیم است دلم
 جان من نسیم نگاهی که دو نیم است دلم

بوسه نه گرفته ازاں لب نکند لب سوال

واقف از خیل گدایان نسیم است دلم

دیده اشکبار می خواهم
 لاله زار بهشت را چه کنم
 ریشه در دماغم از سودا است
 بایدم رفت از میاں ناچار
 وصل با بحر من نمی خواهم
 وعده است میدهی نیکویم
 باریستی فکنده ام از سر

گریه زار زار می خواهم
 سینه داعی در می خواهم
 مدد می از بهار می خواهم
 که ترا در کنار می خواهم
 خواسته است آنچه یار می خواهم
 وصل بے انتظار می خواهم
 در حریم تو بار می خواهم

واقف از لطف ساقی کوثر

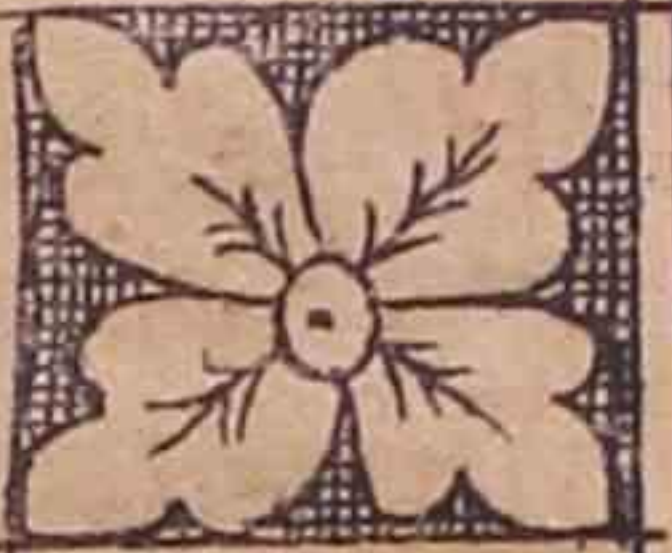
مستی بے خمار می خواهم

بر و سر مایه بار از چشم گریانی که من دارم
 بتسم میکند چون صبح میگوید بزیرب
 مراد عشقنازی میجو گل زان خنده می آید
 نیازم میکند و از بھر قتل زنده بیسازد
 بدل بهمانگی شایان شان خود نمیداند

اگر بر لاله و گل هست احسانی که من دارم
 که شور افتد به عالم از نمکدانی که من دارم
 که نتوانم و خشن چاک گریانی که من دارم
 که دارد و دستاران دشمن جانی که من دارم
 ازان بر دکان رسینه پیکانی که من دارم

غمش در دل فرو آید تاجان سخت بیرون

نیسازد به صاحب خانه بهمانی که من دارم

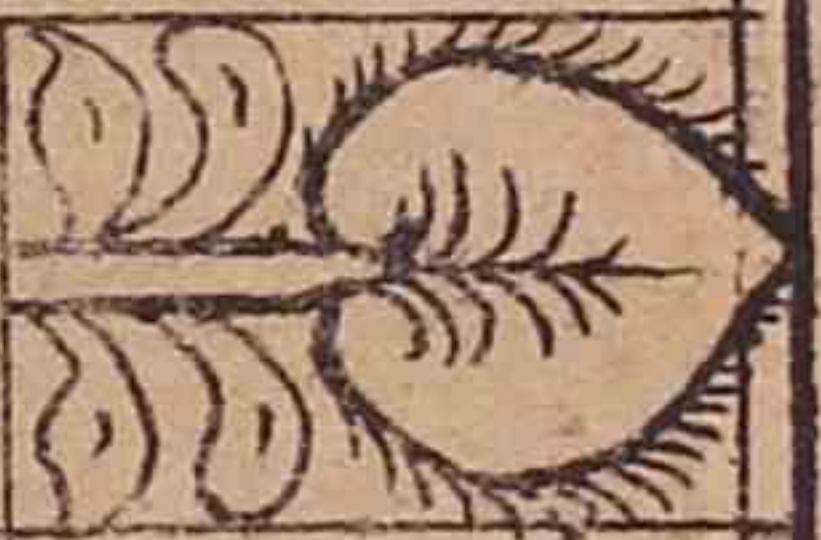


نه شاست اشک ندامت و اوقت از من لوث عصیانرا

شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار و لم
بروم شمشیر مرگال بر سر سزگانه
گاه لیلی گاه مجنوں گاه محل می شود
من ندانم زلف مشکین کرا بو کرده است
گل چه خواهد کرد غیر از دود آهی چوں سپند

بتلای دل اسیر دل گرفتار و لم
میروم بارش عجب یار و فادار و لم
واله دل بهتیرار دل گرفتار و لم
چند روزی شد که هست آشفته اطوار و لم
من گرفته عقد و اگر داز گرفتار و لم



میشود از غنچه خم شاخیده نازک میفتد



زلف او و اوقت و دوتا گردید ز باد و لم

ز چاک سینیه چو احوال دل نظاره کنم
ز بسکه دیده ام از دلبران ستم کنوں
هلال عید نمایند خلق چون با هم
بدور لعل تو از حرص میکشی کارم
تو خود شدی به بلای سیاه زلف اسیر
چه شعله پاک ز خیز و زخم من طاقت
دے که بود مراقباتش ر بود اکنوں
مرا که حال زدست تو دل شکن سخت است
و من دریدگی زخم و شونخ چشمی داغ

بمرگ صبر گریبان هزار پار کنم
به هر که دل بدیم اول استخاره کنم
به ابروی تو من از گوشه اشاره کنم
بان رسید که میخانه را اجاره کنم
دلا تو خود بدو انصاف من چه چاره کنم
نظر چو جانبان بر تو گوشواره کنم
روم ز سر دو صنوبر دل ستاره کنم
کدام چاره مگردن سنگ خاره کنم
شده است موجب سوائیم چه چاره کنم



رساند فصل حکم مرده جنوں و اوقت



رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امر و نه من عجب می پزد و ز خورده ام
بخش ز گرم عشوه باغبان گو که من

گویا ز کاسه سرشور خورده ام
دل سحر کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزدیک مرد غم ز نگاہ کشند تو
از دیده بے تو ریخته ام کاسه کاسه خون

با آن که این خدنگ من ز دور خورده ام
یک جرعه می آگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوئے تحقیق لب کے

خون جگر زیادہ ز مقدار خورده ام

گاہ بہ شمع گاہ بہ صحر اگر یتیم
یار بے چہنما لیت محبت کہ من از آن
ایام عمر را گذراندم باشک آه
تقریب عسکرتا نبود گریه و کرم
پیش تو گریه کردم و بی آبرو شدم
بامن کے شریک غم از بی کسی شد
امشب گریه در جگرم خون نه مانده بود
گاہ بہ ز فغل عشق فراغم نبوده است
طوفان لوح تازه شد از آب یتیم
خالی نه ماند کوچه از سیل اشک من
قطع امید کرده ز ہر باب عاقبت

ہر جا کہ گفت این دل شیدا اگر یتیم
یک قطرہ آب خوردم و دریا اگر یتیم
امروز ناله کردم و فردا اگر یتیم
ممد بارشست خون دل من تا اگر یتیم
گریه شش خود کہ چہ بیجا اگر یتیم
در گوشہ نشستم و تنہا اگر یتیم
خون دہ ام کردہ از ہمہ حضار اگر یتیم
یا نالہ کردم از غم او یا اگر یتیم
یا آنکہ در غمت بہیدار اگر یتیم
چون ابر در ہوا تو رسوا اگر یتیم
خون بچو زخم پرورد لہا اگر یتیم

یک قطرہ خون نہ ماند کنون در بدن مرا

واقف دل جگر ہمہ یکجا اگر یتیم

دیدم از غیر بے جور و جفا تغافل کردم
آن نسیم کہ ز بس مشق پریشان سفری
مرغ دل طالع آن وام معنبر چون داشت
سوخت داغ تو سراپائے مرا همچون شمع
شکوہ زلف مرا ز تو بنی شد کوتاہ
خامہ قصہ حسن تو و عشقم چون نوشت

نام بے غیرتے خویش محفل کردم
نا توان گشتہ وطن جرحسم کاکل کردم
آشیانش شکن طرہ سبیل کردم
واہ چہ ساعت بہ گریبان خود این گل کردم
رخموشی ز دم و قطع تسلل کردم
نام آں تازہ بنام گل و بلبل کردم

قطره بودی و دریا شدی ز پهلوی من
بے تامل بتوای شوخ چسا دل و دم
گلبن در دم و صدراغ شکفته است من
گر خورم نعمت الوان ز رود و از یاد من
زاں نگه گوشه چشمی چون دیدم ناچار
بپیدانی که چنان دیده حقیقت بین شد

مژده ای دل که من ز جزو ترا گل کردم
منکه هر کار به فتولے تامل کردم
تر بیت کردم عشق چنین گل کردم
ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم
خوشتن را بد فیتیر تعافل کردم
سر مه از گردره را کب دل کردم

لی دهم دامن قنادی از کف واقف
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا هم غم بود نمیدانستم
هیچ گشتم خوب فکر او رفتم
تلخ شد عیشم زین زهر شکر اندوده
کردم آنجا چو کبوتر چه قدر با مستی
این که من غره باین لطف زبانی گشتم
داده ام دلخ تو از دست ز حسرت اغم
سر جفا شد ز تنم پا به کوشش با دم

فکر بهی جمله درم بود نمیدانستم
راه باریک عدم بود نمیدانستم
لذت و هراسالم بود نمیدانستم
کوئے جانانه سرم بود نمیدانستم
همه بر خویش شتم بود نمیدانستم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید به خندیدن بیجا واقف
عسر چون صبح بودم نو نمیدانستم

دلم تا که رود از دست لدار بدستم
تو دل را می بری از دست لیکن میکنی ضائع
دله بردارم از خوبان شحر و کو به کو کردم

مرا غم میخورد و رفتم که غمخوار بدستم
روم تا دل به عاشق نگه دارم بدستم
که بهر گریه کردن پای دیوار بدستم

دل چاک ست از هر رشته نتوان و ختن واقف
درین فکرم که از گیسوی او تار بدستم

باز آمدم بر تو بحال که داشتم

در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری آزادیم که من
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
عمرم چو داغ لاله با تش رخال گشت
از دل تصور کمر او نمیرود
مانند بدر کاستم از گردش فلک
شد گرچه صرف پختن بود اتمام عمر

در دام رنجستم پرو بانی که داشتم
از دل نرفت گرد ملامی که داشتم
اخگر نه گشت آه ز غالی که داشتم
هستم اسیر فکر محالی که داشتم
بر من جبال گشت کمالی که داشتم
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنوں به طرف

کز من رسید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ ز ر و سر گذاشتم
دیدم بدست پارگل داغ همچو شمع
نذر وفا قبول نمی افتد در درخ
زار غ ز شادی و غم این انجمن شدم
تا کار من به شوخ سیاهی پسرفتاد
مینخواست عشقت از سرمستی زمین کباب
کردم نزاع قطع مکش تنج کیس مکش
از در و پهلویم همه شب خواب شد حرام
از سوز ناله ام دل و جانم کباب شد

اینهارا برائے خاطر و لب سر گذاشتم
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم
سر را بپایه یار مکرر گذاشتم
باشیشه گریه خنده به ساغر گذاشتم
سر را تیغ سینه به خنجر گذاشتم
دل قیبه که ده بر سر اخگر گذاشتم
دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم
پهلوشی به بیتوبه بستر گذاشتم
داغ عجب بهال کبوتر گذاشتم

واقف نه شست کس و لم کلفت خمار

این شست و شوبه ساقی کوثر گذاشتم

مے کئی آزار خوش می آیدم
که جفایت بار خاطر می شود
از تو دشنام به گوشم خورده بود
ما لکم بالطبع ناصح سوخت عشق

کم کم بسیار خوش می آیدم
گر کئی صد بار خوش می آیدم
می گنسم تکرار خوش می آیدم
چون آنم این کار خوش می آیدم

پیشہ ام عشق است منکر نیستم
از چہ میرانی ز کوی خود مرا
نقد و جنس در دو داغ عاشقی
از پیے او میسر و مے اختیار
جان بہ قربان طبیب من کہ گفت
مے شود در تنگدستی رہن می
برگ جان مہدم ناخن بدم

میکنم اقرار خوش می آیدم
سایہ دیوار خوش می آیدم
آنچہ زین بازار خوش می آیدم
بسکہ آن بہشتار خوش می آیدم
نالہ بیمار خوش می آیدم
زین سبب ستار خوش می آیدم
نالہ این تار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی -

واقف این طوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم -
گر یہ ہر چند کہ طوفاں بسراورد مرا
در دل از گریہ بسیار مرا غم نہ گذاشت
تا خبر در شوم کرد و سبکبار مرا
شد نگہدار من از تیغ زبان نا صحیح -
در شب تیرہ ام آن ماہ بہ فریاد رسید
سرمہ دیدہ ارباب و فاشد آخر
یار برداشت سرم را بہ سرمیزہ ز خاک
ورق نفس ریخت چو پینا و مرا کرد آزاد
برفت بارید مرا گر چہ نہ پیری بر سر

صرف آل سیم بدن شد ز خود را نازم
ہرگز از جانہ شدم لست ز خود را نازم
خانہ بردازی چہم تر خود را نازم
من سبکدستی غارت گر خود را نازم
من سپرداری گوش گر خود را نازم
چہ مدد کرد بہ من خستہ خود را نازم
طالع روشن خاکستر خود را نازم
نادم اقبال بلند میر خود را نازم
من وفادار کے مشقت پر خود را نازم
دلہم افسردہ نہ شد خاکر خود را نازم

نرم کردم بہ دم گرم محبت واقف

دل فولادی او جوہر خود را نازم -

امشب کہ بتو تاب و توانی نہ داشتیم
امشب کہ بتو یار زبانی نہ داشتیم

از حال ما میرس کہ جانی نہ داشتیم
بو دیم جہدہ در فانی نہ داشتیم

از در و بختن زده مردیم و این عجب
گر سوخت چار سوئے تننا با چه غنم
برویم ما بجائے و گر روئے ز رخویش
مارا و بال سر شده سودا و گر نه ما-
خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم
بے هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما-
و ادیم بوسه گر بر کایت ز ما مرنج

بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم
چنه گرو به هیچ دکائی نداشتیم
پیش تو قدر برگ خزانى نداشتیم
امید سود و نیسم ز بانى نداشتیم
نامی ز بان بود و نشانی نداشتیم
افسوس عشق غنچه و مانى نداشتیم
در دست اختیار عنائى نداشتیم

از بس که دل طپیده بلا شد به جان ما
بران سرم که ره عرض مدعا بندم-
بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم
ز دلبری همه اعضا ش آفت جان هست
ثمر به مدعیان میرسد ز نخل قدرت
نیم اینیکه تو شاید بخواب او آتی
در فلک بکشاید پیئے نظاره ملک
خذر کنسید رقیباں ز تیر ناله من

واقف و گر نه ما خفتانى نداشتیم
چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم
چو شب به کوئے تو آیم نمد بیا بندم
بحیر تم که دل خود کجا کجا بندم
رسید وقت که من نخل مدعا بندم
تمام شب به فسون خواب غیر را بندم
چو شب بیا د تو هنگامه دعا بندم
کجا روید اگر شست بر شما بندم

بر تک اهل هوس نیست عید من واقف

چو خون شود جگر من به کف حنا بندم

چه کنم آه به این گوهر غلطان چه کنم
تو بگو گر نه کنم چاک گریبان چه کنم
گر بدشمن نه گذارند غنزالان چه کنم
من دیوانه بدل سختی طفلان چه کنم
من چنین مفلس و ارد شده مهال چه کنم
منکه مورم هوس ملک- لیماں چه کنم

یک نفس پانه کشد اشک بدمان چه کنم
غنچه سان وانه شوم تا ندرم پیراهن
کرو از شهر بدر شوخی خوش چشم ساختم
سنگباران همه بر خویش گوارا کردم
در جگر آه نه دارم ز درد غم بجز
با چنین عجز هوا دار وصالش نه شوم

عاشق تپستم آشفته دستار و کلاه
نه مرا آبله در پاؤنه در دیده سرشک
میکنم جمع به افسانه و افسول خود را
میکنم و میدم آزار ز بیدردی او

سر ندارم هوس این همه سال چه کنم
چاره تشنگی خار مغیلان چه کنم
میکنم زلفت تو ام باز پریشان چه کنم
دلای در پهلوی من لشد پریکان چه کنم

واقف از دیدن این بلخ حزین گردیدم
غنجی سان گرنه کشم سر به گریبان چه کنم

هر که گردید غمین چین به چین من بودم
یاد روزیکه در این حلقه نگین من بودم
هر کجا خوش تو میتاختن من بودم
در رهت باخته جان دل دین من بودم
آنکه بنشست خستین به کین من بودم
که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم

هر که رفت دل از دست حزین من بودم
بر و نام من امروز کس در برزش
دوش جولانگیت گرد بر آوردن من -
باختی و محبت بر قیبان افسوس
گرچه در باریه عشق تو صیبا و بسی ست
بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین واقف سر تو بهین من بودم

شکسته رنگ ز بیمار داری چمنم
بیا که سوخت دل از خاکسار چمنم
و گر بنام سرد و سردار چمنم
شکفت عاقبت این گل زیار چمنم
بهار داده و قانع نگار چمنم
نه ماند هیچ به کف یادگار چمنم

خزان رسید و پئے غمگاری چمنم
چمن دور بیتای گل بجا یکساں شد
بدل شکست مرا حنا به یو فانی گل
چو غنچه پیچیدم پاره گرد باد بهار
رقم همیشه کنم با جرات بلبس و گل
ز دست رفت گل و زخم خار بر بخورد

اگر چه دقنم عرصه تنگ شد واقف
ولیک زنده به امید داری چمنم

بیتاب شویم اشک و بناله فرستیم

چون جانب و قاصد ز ناله فرستیم

از ناله سوختنم دل زار خویش را
ای عشق آتش بهمن افکن که چون سپند
اے دل و گر منال که با من هزار عجز
جز من کراست حوصله دار و گیسو تو
شمرنده ساخت شرح پریشانی خود
بوده است کفر ناقص با ننگ بر همین

بیکار ساختنم دل زار خویش را
در ناله تمام کنم کار خویش را
آورده ام بر جسم تنم کار خویش را
بر من گمار غمزه خو خوار خویش را
زلفت کشا و چوں سحر طومار خویش را
کردیم یاره رشته ز نثار خویش را

واقف از آن من قد رخنه واکشید
نگذاشت بے نمک لافکار خویش را

تا چند کتد زیر و زبر کشور دل
اے شاد غم با تو ام آویزش دل است
ترسم که بود همزه او غیب ز غیبت
چوں پیرمغان رطل گراں واد بر غیبت
شاید شود آزاد بریدن نتواند
داد دل من سوخته ای شوخ ندای
یک فال ازین سوختنی خوب نیاید
بر طاق نهند آئینه و رو بدل آید

پندے بده آن غمزه غارتگر دل را
آویزه گوشش تو کنم گوهر دل را
بر روی خیالش نکشایم درد دل را
ز نثار که از کف بده این لشکر دل را
در هم شکن این همه بال و پر دل را
مالم برخ از جو تو خاکستر دل را
صد بار کشودم به پوس و فست دل را
بینند اگر ساده رخاں جوهر دل را

واقف ز درد دل بمرادے نرسیدیم
خوش وقت حریفی که به گل ز درد دل

از پس گذری بکوئی دلها
دلها در جستجوی تو گم
دلها خوں شد در آرزوی
دلها همه نظر به سویت
دلها بدر تور و بناده

مے آید از تو نوی دلها
جانها در جستجوی دلها
ای خوبی آرزوی دلها
گاہی نظر به سوی دلها
بکشتای درے بروی دلها

آن نامه که سوش کنم انشا ز دل دلخ
بر رقعہ من نگذر د آن شلوخ چه سازم

ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم -
من بعد ز دل یکدو سہ پر کالہ فرستیم

سوی خود من از جذب محبت کشم آخر
واقف چه ضرور است کہ دلالہ فرستیم

گرچه احوال بسے در ہم و بر ہم دارم -
آن پرمی می زند از من چه گنہ دید آیا -
گفتیم ہر چه دلت خواست ولیکن بشنو
گرچه تسلیم بود شیوہ عاشق لیکن
گریہ من خلف سلسلہ طوفان است
ہمنشین گز نمکت ہست بزخم بفتاں
عید در بحر تو ام ماتم دیگر باشد
آرزو نامہ من چوں بتویارب برسد
بود دل محرم دیرینہ من چوں شد و رفت

کر دہ زلف نگار است چراغم دارم
مگر اینست کہ من صورت آدم دارم
گلہ آمیز حدیثے ز تو من ہسم دارم
ناصح پایند تو عاشاکہ مسلم دارم
از سر تو سر دیرانی عالم دارم
صحبت بے مزہ تا چند ہر ہم دارم
قسمت ہمین کہ بہ سالی دو محرم دارم
کہ کیونتر من در ماندہ نہ آدم دارم
ہمدی نیست کنون شک ما دم دارم

رفت واقف ز برم یا عزیز می چون دل
در غمش گر کیسم تا بہ جگر غم دارم -

بکوبے یار گذاری کہ داشتیم دارم
چنان نیم کہ دہم دامن وفا از دست
برای من مکن امی چرخ فکر پیراہن
ز رفت تیرگی از کلبہ ام بہ شمع افسوس
کلمہ بحیب ز فیض بہار گریہ دمید
غبار گشتم و بر برگ گل شستم و لیک
فتا ند بر سر خاکم بنا زد من و گفت
گزشتہ گر چه ز حد بقیراریم واقف

بہ عاشقی سرو کارے کہ داشتیم دارم
سرے بیائے نگارے کہ داشتیم دارم
من از لباس تو عارے کہ داشتیم دارم
ز زلف او شب تاری کہ داشتیم دارم
بہ پیرہن دوستہ خاری کہ داشتیم دارم
ہوائے دامن یاری کہ داشتیم دارم
بخاطر از تو غباری کہ داشتیم دارم
بکوبے یار تری کہ داشتیم دارم

گشتم دو ترازو در دبه یکتا بیت قسم
 ناشسته کوست آینه با او طرف شدن
 شد ترازو جانم از نفس و لنواز تو
 لے عشق از بر لے خدار و زامتاب
 جانی بمن بخش ز لب مرده تو ام
 بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان
 رسوله قدر شهرت حسن تو عشق مات

شد ز هر زندگی به شکر خایت قسم
 هرگز ترید از تو بر تیا بیت قسم
 لے فی بنال خوش بدم نایت قسم
 مابنده تو ایم با قایت قسم
 جانان ترا قسم به مسیحا بیت قسم
 رحمی کن اے جوان به توانا بیت قسم
 پنهان نه مازده ایم به پیدا بیت قسم

پنهان مزار و اله کیسوی گیتی

واقف ترا با من سر سودا بیت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم
 ز دست گریه در کوچه یار
 به چندین دست و پا کردن بین بحر
 درین وادی شدم آواره صده
 شبتا ریکه راه دور در جرس گنگ
 عجب افتاده وارم و ریعنا
 فعنان کان بود فاق و فارا
 بدل گفتم ز بند و بند بسیار
 بیارم یک و حرف گفتنی بود
 روی زخمی درستی از سرم زود

مرا افتاد مشکل با که گویم
 با دم پائے در گل با که گویم
 نه بروم پی به ساحل با که گویم
 نه بروم راه به منزل با که گویم
 جدا ماندم ز محفل با که گویم
 بخوابیدم محفل با که گویم
 جگر گرد باطل با که گویم
 نه شد دیوانه عاقل با که گویم
 ز من بگذشت غافل با که گویم
 ماند من سیم سمل با که گویم

بیش از گفتگو واقف ز تحصیل

نه کروم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از استانش زود برخیزم
 ز سودا نقد وقت خوشنشین با که گویم

چه لازم بعد روزی چند ناخوش شود برخیزم
 نشستن بر در او چون بار سودا برخیزم

براحت سوختم رجمی نه فرمود ازین با تم
ز بس ترسم که گردنم نشیند بدش از من

سیر پوش از سر آتش لبان و د بر خیزم
پس از دیری اگر با او نشینم زود بر خیزم



نخستین عمر با واقف به خاکستان او
چو بر رویم درے از مرحت نکشود بر خیزم

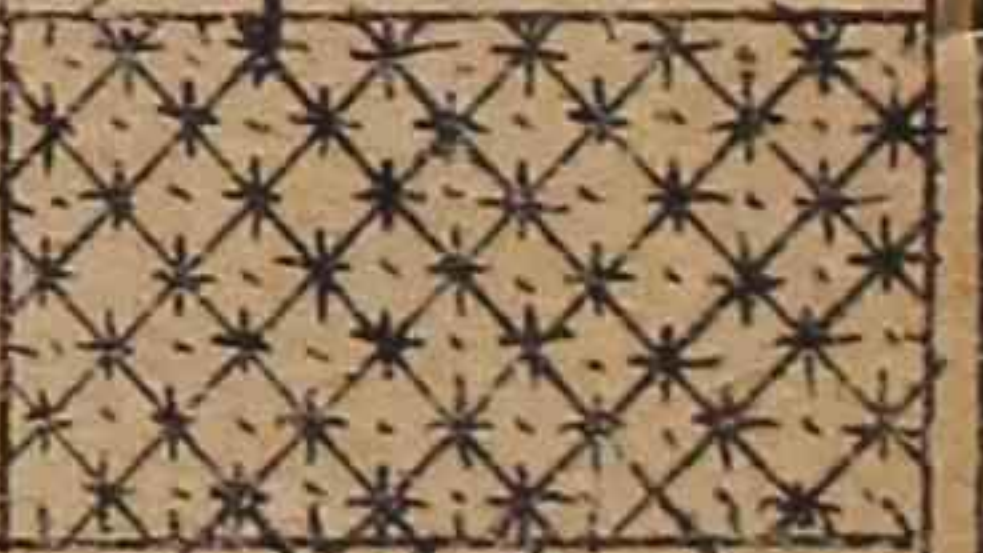


از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار و ارم
بر دهن تیاجم آخر بر آستان زنای
دیدم به خواب با مشبک لفت بدست جمعی
سیمبری تو جانا لیکن دل تو سنگ است
باروے عالم افروز آمد به کلبه ام یار

از قطره کار طوقاں دیدم ندیده بودم
در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم
چین چین در باں دیدم ندیده بودم
خواب چنین پیشان دیدم ندیده بودم
در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم
خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

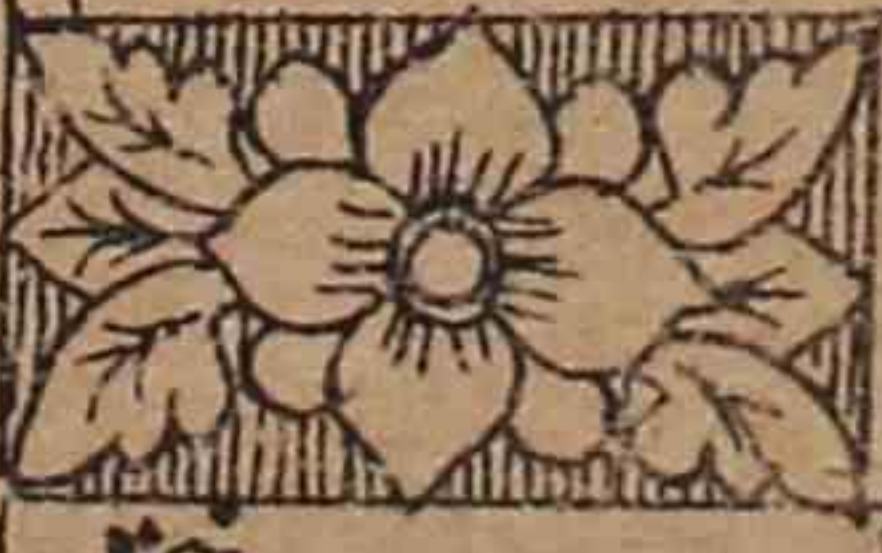


از لطف یار واقف پنهان سوختم من دید
لطف چنین نمایان دیدم نه دیده بودم

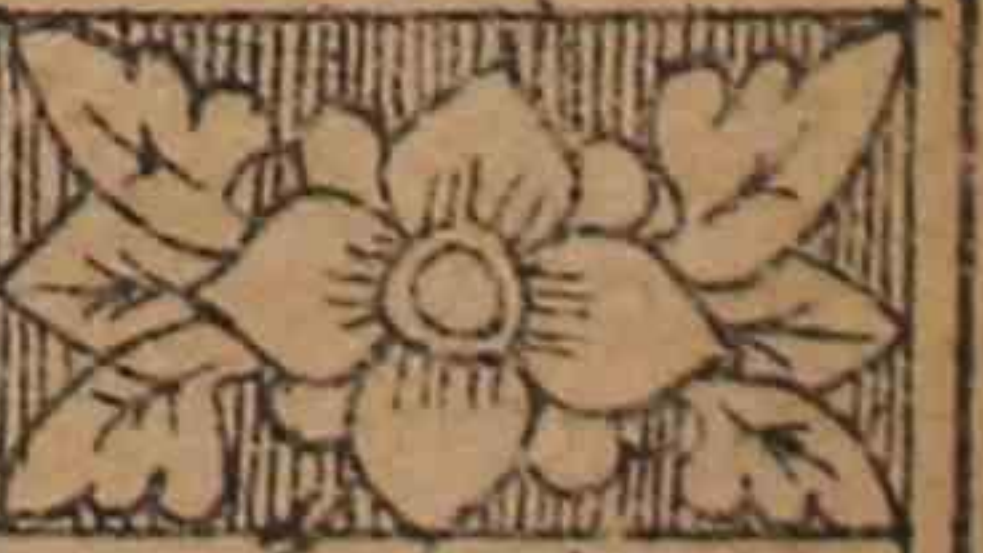


نخست آنکس که شد در عشق او افسان بودم
سرت گروم مکن در عاشقی نسبت با غیارم
چو من بیرون شدم لب آنکس آشنا کردی
کنون هرلی حقیقت آمد و در دلت دارد
غرض آلوده هستند این گرفتارانکه می بینی
نه کردم کوتاهی در خدمت خواباں سر موئی

در آن زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم
نخست آنکس که شد شمع ترا پر دانه من بودم
بقربانت مگر در بزم تو بیگانه من بودم
کجا رفت آنکه تنها محرم اینجانه من بودم
بدست آنکه آمد بی فریبانه من بودم
پیشان شد بهر جاز لطف یار شانه من بودم



کشیدم رنج و بهر رنج در ویرانه دنیا
چو دیدم خوب واقف رنج این برانه من بودم



آه سر و خولش که مطلق عیناں بیست ختم
عاجز نم در قبضه بجزاں کافر کیش او
گر چشم دهم میدیدم نگاه التفات

آن بهار حسن را در دم خزان بیست ختم
منکه دانه با کشاکش چون کماں بیست ختم
فارغ البال اینچنین کی آسایاں بیست ختم

یاد آیم که کار عشق میگردم چه چشم
قاصداشک به کوئی اوروان بیست ختم

کوش بر جسم نمی اندازد آن سست غرور
ورنه من واقف ز نخت دل خباں مست ختم

تا بکے از ستمش آه کنم -
منعم از شکوه آنزلت کن
به سفر میروی ای سرور وان -
رخصت از یار نه دارم ورنه
خواجہ کو راہ بدر و نم بد -
منکر در محفل اورا ہم نیست
کاهش دل چو نویسم سہوش
به کہ تفویض الی اللہ کنم
قصہ نیست کہ کوتاہ کنم
باش تا جان تبو ہمراہ کنم
پیش او گریہ دل خواہ کنم
بندہ ام خدمت در گاہ کنم
چہ کنم تا بدش راہ کنم
نامہ انشا بہ پر گاہ کنم

ہست آہ سرور گریہ شام
آنچہ واقف گویم گاہ کنم

ہر چند کہ نا توان عشتم
از دیر محسراں عشتم
گر ہر دو جهان خراب گردد
یک دم نہ شود ز گریہ خاموش
باصد من عقل ذرہ عشق
افروختہ ام چراغ داعی
در بے مزگی گذشت عمرم -
یاران ز گداز چارہ نیست
رفت است دماغ بر تر از عشق
ای عقل بمن مشو مقابل
ناصر تو کنارہ از میان گیر
در محسراں کہ پہلوان عشتم
بسیار مزا جدان عشتم
ویران نہ شوم جہاں عشتم
یعنی نے نیستان عشتم
نہ فروشم و شدردان عشتم
من بولق و دو مان عشتم
یار بنسکی ز خوان عشتم
در بو تہ امتحان عشتم
از سجدہ آستان عشتم
بگر نیز کہ قبرستان عشتم
عشق از من و من از ان عشتم

خوب است گر آئینه نہ بینی
از وعده هوس که کم باد
باعقل سر سخن نہ دارم

گفتم بتو بدگمان عشقم
مامونم در امان عشقم
عمرے ست کہ ہمزبان عشقم

واقف گر عمر صریا کم
کے پیر شوم جوان عشقم

از تو صبرے ستم ایجا دندارم چه کنم
بے سبب نیست اگر من بے نفس تن بدوام
بیت ابروئے تو پیوستہ نمایم تکرار
تاب دیدار تو چون آئینہ گر نیست مرا
کنده ام جان پی شیرین مہنی من ہم لیک

دل اگر با ستمت شادندارم چه کنم
رخصت نالہ ز صیتا دندارم چه کنم
مطلع بہتر ازین یاد نہ دارم چه کنم
چه کنم طاقت فولاد دندارم چه کنم
طالع شہرت فرہاد دندارم چه کنم

واقف از یکسہ نیست کہ با من یار
حیف صد حیف کہ استا دندارم چه کنم

در غم ہجر تو گریان ز سفرے آیم
گر روم از سر کوئے تو کجا خواہم رفت
از دل غرقہ بخونم چه خبر با ست کہ نیست
دارم امید کہ ضائع زود آمد نم

ہمہ وقت افلہ لخت جگرے آیم
میر و م شام چون خورشید و سحرے آیم
قاصد اشکم داز کوئے جگرے آیم
نالہ در دم دلبریز اثرے آیم

آمدن تاسرے تو ضرور است مرا
پا اگر ماند ز رفتا برے آیم

کام دل از علم و فن میخواستم
بوئے گل آوردی اے با و صبا
بر سر کوئے تو پایے من شکست
چشم گردون کور و گوشم کشتہ گر
نصحت دل امشب کارم برودہ بود

بود در عشق آنچہ من می خواستم
من نیم پیر من می خواستم
خوب شد اینجا وطن مے خواستم
خلوتے در انجمن مے خواستم
بوئے آن سبب و فن میخواستم

روایت نون

چه خوش باشد آن خطبه گلشن با ده نوشیدن
طواف شمع و گل از آنی پروانه و بلبل
بزر خنده چون گل چاک میگردد و گریه بابت
در آن محفل که حرف زنگت پیرامنت باشد
مرا در مکتب عشق تو چون بر دند در طفلی
من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم
ز بیداری نه پرسیدی من بیمار را روزی
نگو که هیچ و تابت با و طم کاری نمی آید
اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم
اگر سود اندازی بگذرای زلف از میان

خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن
من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن
چه لازم سرو من میسان قبا و تنگ پوشیدن
نیار و عطر آنجا دم زدن از بیم مالیدن
قلم ارنی بنو دم از برای مشق نالیدن
بحال گشته ام جانا که می باید مرا دیدن
چه خواهی گفت آن روزیکه خواهند از تو پرسیدن
درین فواید خواهی هم ریشه چون هر روانیدن
بگرد نقطه خال تو چون پر کا گردیدن
نباید این قدر با بر سر یک سو می بیندن

من گفتم که روزی پوست خواهم کندنت واقف

ازین شادی مرا و شوار شد و پوست کنیدن -

بچا میروی اسیر زده دامان بنشین
غرق سر و کنای اشک که گرم آمد
نک صحبت هر قوم چشیدن دارد
بدل غیر سر و آینه جفت از تو
طور قصه کم از دور قیامت نبود
شده نزدیک که افتم ز زبان دور مرد
و هم نزع است مرا از سر بالین مرا
روح مجنون مگر آید به بدکاری تو
سر سری نگذری از حلقه آشفته دلان

دارم از دست تو صد چاک کیهان بشین
شباب این همه رسایه مژگان بنشین
فوق پید کن با کبر و مسلمان بنشین
که ترا گفت درین منزل ویران بنشین
بنشین کنیفلسه فتنه دوران بنشین
میسر قصه من نه و دیایا بنشین
میر و بعد می و وقت دست جان بشین
به تکلف و سه ز به بیابان بنشین -
نفس چند این جمع پریشان بنشین

واقف از بحر غریزان چه بلامی نامی

هر بر لب ن و در کلبه احزان نشین

شهر هم بد نیست لیکن غریخ از دنیا نشین
استقامت خاک گردید آن قیامت نشین
و گریزی نبودت چون طعم یابینا نشین
ای سہی قد جا بجای نشین چشم نشین
ہر کجا نشست باشد از ہمہ بالا نشین
عرض کردم بار ہا مرز نشین آقا نشین
بعد ازین کچھ دے دل دروہا نشین

من نیگویم کہ مجنون باش و در صحران شیر
طاقت از رقص نہت پال شد از پالشیر
باتنگ ظرفان نباید طرح صحبت بخت
سرور اجلے نہ باشد از لب جو خوشتر
سر و بالامی ترا کردم بد اگر دان کہ او
آمد و نہ نشست رفت از بیدامی کرچین
در بد راقی آخر فتح بابی رونداد

در دل سنگین و واقف اگر جایافتی

نقش خود بنشان و همچون نقش بر خالین

سر شک از دیدہ ریزم بچو باران
ہزاران نالہ مانند ہزاران
کسے از دودہ شب زندہ داران
کنند گیسو این دل شکاران
قرارم برودہ انداین بیقراران
چہ مے آید و گرا از خاکساران
شدم سر حلقہ عصیان شعاران
بنال از گل تو من از گلخاران
کہ صرف نیستش جز ولفکاران
گل افسردہ است همچون وزہ داران
کہ شتند آفت پرہیز گاران
اگر این ست ہر ای زیاران

بیادارم چو صحبت ہائے یاران
کشم از خار خار گلخاران
نماند امر و ز غیر از شمع زندہ
ولی نہ گذاشت باکس از تطاول
چنین بہر کہ میکردند افلاک
بحر بر باد رفتن رہوایت
ز بار مصیبت شد حلقہ ام پست
بیابلس ہم صحبت بداریم
بکولب انکس بیجانہ ریزد
تو تافتی چمن آبی نخوردہ است
سہ چشمان ہمہ سار تو کردم
نہ خواہت آمدن ہمراہ نعشم

ز خط نخواهد نشست آن لاف روز
بیت سنگین دل بار که گوید -
عرق ریزان بیار بر تربت من

بروز ما پریشان روزگاران -
که مسکن خاطر امیدواران
زمین نشنیده ام مشتاق باران

روز وصل واقف اشک شادی
چو باران است در فصل بهاران

شب به کلبه احزان من بیا بنشین -
سرو به مجلس بیگانگان که بید روانه
ز تست خانه من بے تکلفانه در آ -
دله ز آینه هم بے غبار تر دارم
شتابت این همه در راه پیوفالی حقیقت
فتاده چو بدست من از قضا مگریز
مگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه
نه میکنم به سخن خاطر تو رنج مرو
چو سیل تند ز دیرانه ام چه میکند ری
چو آمدی سر بالین من تنگ دل حقیقت

دے به پرشش این جان مبتلا بنشین
بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین
چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین
در آ به خانه من از در صفا بنشین -
تو غم نیستی آخر گریز یا بنشین -
نمیشود که کنم دامنت را بنشین
چگونه گویم تاه شوخ میرزا بنشین
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین
گر شتم از سر اهل سارا جرا بنشین
روا داری بجان من این جفا بنشین -

بیا و در دل واقف چو جان نشین کن

دله ز درد و غم اے نازنین جدا بنشین

بر سر دل بمن عتاب مکن
دل که پرورش از نمک لب تو
خانه دشمنان مرد و یگر -
عنم او بر سر شب خون است
من گرفتار گناه من عشق است
ماگزشتیم از سیر دل خویش

باش جان هم بر شتاب مکن
ترک بدست من کتاب مکن
خانه دوستان خراب مکن
امشبای دیده میل خواب مکن
این قدر هم مرا عذاب مکن -
زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی لے دل
خون من گرم آتش است آتش

بچو سیما بضراب مکن
زان سر انگشت را خضاب مکن

فکر دیرانے دل و اقف

مکن لے خان مان خراب مکن

دروا که مرا کرد غم یار پریشان
رحم است بران عاشق بیچاره که باشد
زان روز که افتاد مرا کار بان زلفت
بسم مزین لے باد صبا طره اورا
لے زلف تو شیرازہ جمیعت و لها
کردیم به افسانه و افسون دل خود جمع
در سلسله زلف تو ام نام نه سافند
من بودم و یک خاطر جمعی زدو عالم
منکر چه شوی پیش من از صحبت اغیار
در کوئے تو نخت دل خویش جگری چند

زاں گونه که شد خاطر اغیار پریشان
بایار سر سیمه دلی یار پریشان
اوضاخ شد آشفته و اطوار پریشان
جمعی نتوان کرد به یکبار پریشان
اوراق مرا این همه مگذار پریشان
تا بهر تو سازیم و گریار پریشان
آشفته سیه روز گرفتار پریشان
آن تیز شد از حسرت دیدار پریشان
لے زلف تو آشفته دوستار پریشان
چون برگ گل اُفتاده به گلزار پریشان

واقف چه دهم شرح پریشانی خود را

والله پریشا نم دبیار پریشان

دل دید ز بسکه یاری من
نظاره کنید سیر دارد
مگذار تو دم شمار می من
نقشم در هیچ جائے نه شست
آنستی چشم داد و بیداد
دل بود شریکے ردو آن نیز
کے ابرآمد که بر نه گروید

در گریه نه گرد یاری من -
بیزاری یار و زاری من
رحم آره دم شمار می من
از شوئے بقرار می من
شد آفت هوش یاری من
خون گشت ز غمگاری من
شرمند نه از شکبایی من

تا کے خواہی گریست واقف
بس کن ز جگر فاری من -

<p>و صل تو بخواب یزدتو باتیخ زبان پسد گویاں برخیز دلار دیم زین کوی ایں ست اگر طپیدن دل هر چند بدست کس نیالی پیکان تو همچو دل عزیز است دل لعل گران بہاست خواب گیرم کہ دل غ خواند نیست میں عالم و بس کہ ناتوا غم - تو در شہید غم چہ دانی برگشت بہ سینہ آہ نوید</p>	<p>این کل بہ خیال چیدنتو مار از شما بر یزدنتو زین بیش جفا کشیدنتو در وصل ہم آرمیدنتو دست از طلبت کشیدنتو در پہلوئے غم دیدنتو ارزاں ز کسے خریدنتو غم نامہ من دریدنتو آواز مرا شنیدنتو - بس تو بخون طپیدنتو آنجا کہ تویی رسیدنتو</p>
--	--

واقف بس کن نہالہ و آہ -
این نوحہ و گریستنتو

<p>بستہ زنجیر کیسویت نہ من صدہمچو من از فسون سازی تو ہر گوشہ افسانہ است ہر طرف ہنگامہ خونابہ فشانی ست گرم ہر سحر کل در ہوائے او گریبان میدرد علی راز خم شمشیرت بخاک و خون فشاند ماندہ ہمچون صوت دیوار از حیرت بجا در ہوا پس ہمچو قمری طوق و گردن بست این غزل واقف بہ طرخاص گفتی آفرین</p>	<p>کشتہ شمشیر برویت نہ من صدہمچو من خستہ چشمان جاودیت نہ من صدہمچو من اے کباب آتش خویت نہ من صدہمچو من اے دماغ آشفقہ بویت نہ من صدہمچو من - اے ہلاک دست بازویت نہ من صدہمچو من پشت بر دیوار از رویت نہ من صدہمچو من بتلائی سر و لجویت نہ من صدہمچو من بندہ طبع سخن گویت نہ من صدہمچو من</p>
---	---

دلہا دریا و ہوز شوق
دلہا بتو بس کہ خو گرفتند
چار ابر و تاشدے فتادہ
یا یک دیگر بلند گردید
کل شد ہمہ کو نیو ز پس نخت

غافل تو نہ ہا و ہوزے دلہا
نازک شدہ است خوی دلہا
شور تو بہ چار سوی دلہا
از سر و تو گفتگوی دلہا
در کوی تو آبر وے دلہا

واقف شدہ شک پر دم جا
از کوئے وے از علوی دلہا

رحم بہ عالم نداری گریہ می آید مرا
شب ہمہ شبست سر بالین دل سوزم چو
بعد عمر آمد و گفتانہ مروستی ہنوز
یار می آید دلم را در فتنار آورده است
از کو گاہے گزنگاہے می نمایم التماس
آبر ویم بر سر کوی تباں بر خاک نخت
یار با انگیار گردید آشنایگانہ من
گریہ ام بر خواری خود نیست در کوئی کسے
زندہ ام در دوری جانان بسے شرمندہ ام
با غنیمت بجز کار افتادہ تنها ماندہ ام
بارہ گفتی کہ خواہم آمدن باری بیا
جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این ہمہ
ہیم آن وارم کہ ناید دلیر و خند و سحر
بچو طفلان نیست جاتاں طاقت تنہا
تو ز جام تازہ مستی من آتش چوں کباب

یک دل و صد زخم کاری گریہ می آید مرا
داغ از بیمار داری گریہ می آید مرا
آن غم و این غمگساری گریہ می آید مرا
حسرت گوہر نثاری گریہ می آید مرا
بر تغافل میگذاری گریہ می آید مرا
شد بدل عزت بخواری گریہ می آید مرا
و شمنم شد دوستداری گریہ می آید مرا
زینکہ شد بے اعتباری گریہ می آید مرا
نیست مردن اختیاری گریہ می آید مرا
صبر و طاقت شد فراری گریہ می آید مرا
چند باشم انتظارے گریہ می آید مرا
مے کند احساں شماری گریہ می آید مرا
در شب بیدواری گریہ می آید مرا
گر تو ام تنها گذاری گریہ می آید مرا
بہرچہ پروانے نداری گریہ می آید مرا

برم دل آب شد واقف ذراہ دوریت

اگر کشریار ز دست من شیدا دامن
آن که رخسار مرا پاک نیامد از اشک
کرد یاد من سرگشته به صحرای جنون
گر بود بند که بی ناز نباشد معشوق

چاک در جیب خود از غصه زخم تا دامن
آستین است درین قحط و فایا دامن
صلح هرگز نه شود پائے مرا بادا من
میکشد یوسف ازین راه ز زینجا دامن

دل شوریده ام آسوده به صحرای واقف

منتهای سفر اشک بود تا دامن -

تنگ تر از دل مورست قضا و دل مرز
دل من کعبه غمهای جهان گردیده است
از تمکاری آن عمره که چشمش مرساد
تا بکے پرند از شوق اسیری ببرم
از تو شرمند ام لے ناله ندا غم چه کنم
غیر داغ که جز و نیست جگر گوشه مرا
کارم آخر شده لیکن ز بانس یاران
گر چه خوبان به لب اعجاز میجا دارند
ایک گفتمی که شکسته است کجای دل تو
گر نه زارم ازین پیش چنین وزنداشت

غم چسان شاد نشیند به سرای دل مرز
بت من تا شده خانه خدای دل من
دل یک شجر خراب است چه جای دل مرز
به فقر ساز رسا نید و عای دل من
که ببالای تو تنگست قبا و دل من
که سیاه پوش نشیند به عزای دل من
سخن چند بسا زید برای دل من
لے دریغا که نه کردند دوائ دل من
خود بفرما که درست است کجای دل من
شاید امر و ز شکست آید به دل من

نتوان یافت و لے در همه عالم واقف

به جفای دل یار و به وفای دل من -

شوخی و سرکش سپری و ای بمن -
هست بیدادگری و ای بمن
من ز تو با خبرم و ای بمن
تا تو گفت غم منم دل بد کردم
تا کجا رشک تو انغم بردن

از پدر بے خطری و ای بمن
از خدا بے خبری و ای بمن
تو ز من بخبری و ای بمن
طفلی و پرده درمی و ای بمن
جا بجا جلوه گری و ای بمن

خواستم بر سر تیر توروم
چہ کنم سعی نگدراشنت
آه خون دست زخم در کمرت

کرد دل بے جگری وائے بمن
عمری و در گزری وائے بمن
سخت نازک کمری وائی بمن

یار خنجر به کف آید و واقف
من باین بے جگری وائے بمن

انکار اہل صدق و صفا میکنی مکن -
خون مرا کہ غارہ رخسارہ و فاست
این آن شکستہ نیست کہ بتوان ج ست کرد
گفتم کہ بوسہ بدعا گوئے خود بدہ
بامن کہ غیر مهر و وفا نیست پیشام
در بستہ خانہ را بہ رقیبہاں سپردہ
ناخواندہ دور میفکنی نامہ مرا
باغیر عاجزانہ صغیر می چہ کردہ ایم

این کار خوب نیست چرا میکنی مکن -
یا مال ہچورنگ حنا میکنی مکن -
منکر تلافی دل مامے کنی مکن
دشنام داد و گفت و ما میکنی مکن
آہنگ جو روعزم جھامے کنی مکن
بر من رمضانیقہ وامے کنی مکن
مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن
مارا چہ از دام رہامے کنی مکن

آخر شدہ ست کار توزین رو جانگداز
واقف بہر زہ فکر و و میکنی مکن

ابرے کشید سر بہ ہوائے گریستن
عمرے گذشت آہ کہ از خشک سال در
بنشین بغیر و خندہ کن اے بی وفا کہ من
سامان اشک ماہم از دولت دی است
شد خانہ با خراب نہ انجم کہ در چہ وقت
آخر سازند سیل سر شکم بکوئے یار
غالب جریف بحر کہ آرائے گریہ ام
امشب کہ بود دور تو مہمان کلبہ ام

تقریب یافتیم برائے گریستن
گوش آستانہ شد بہ صدائے گریستن
استادہ ام چو شمع برائے گریستن
چون ابریتیم گدائے گریستن -
چشم نہادہ بودا بنائے گریستن
منون شدم ز سعی رسائی گریستن
گیرم ز دست شمع لوطے گریستن
دادم بہ شیخ و شاب صلائی گریستن

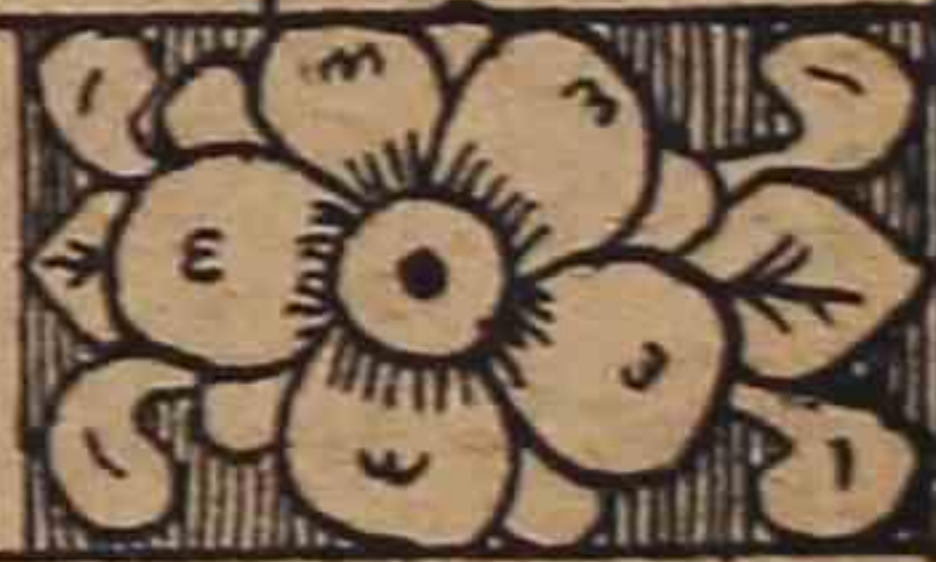


واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم لوجائے گریستن

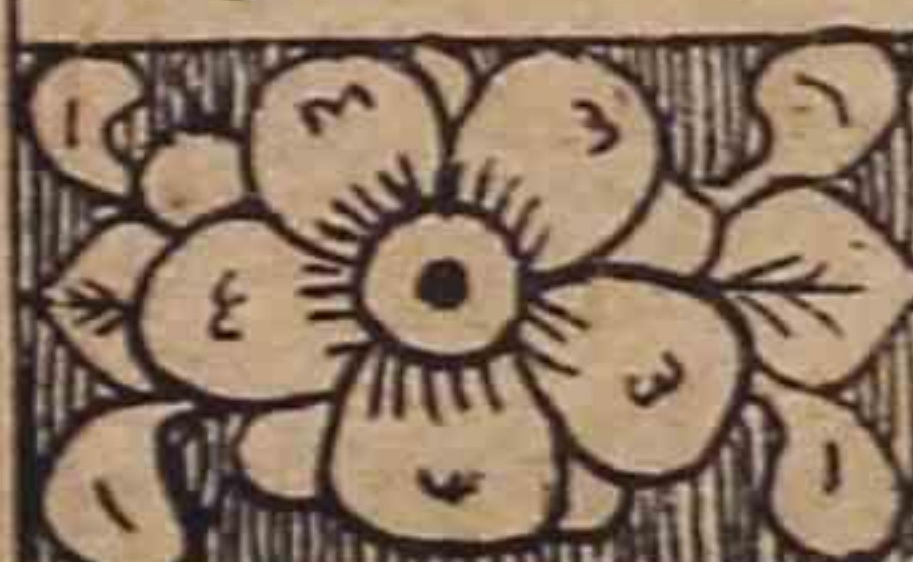


چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن -
بسان شیشه توان اشکبار خندیدن
غنیمت است درین وزگار خندیدن
چه لازم ست بسان شرار خندیدن
به کیش تنگ لالین تو عار خندیدن

مه بیا دمن دل فگار خندیدن -
به بزم دهر که شاد است هم پیاله غم
بخت کو همه بر حال خویشتن باشد
چسراغ عمر تو گل میکند چشم زون
وہان زخم از ان دو ختم کہ بیاشد



ز بیم سنگدلان ست کار واقف
نہان گریستن و آشکار خندیدن



کہ گاہے خشم و گاہے مهربانی میکند با من
ولیکن بالضرورتہ زندگانی میکند با من
اگر یکبار هم لطف زبانی میکند با من
کہ بیدادی بلائے آسمانی میکند با من
تطا دلہا کہ کیسوئے فلانی میکند با من
نیم ناخوش کہ این ناز از جوانی میکند با من
کہ این کافر بیداد آنچه دانی میکند با من
ببیند آنچه یار از قدر دانی میکند با من
ہمان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

سلوک طرفہ آں یار جانی میکند با من
کیش از زانی من گرچہ کار دل بہ پیازی
ز بس احسان شماری بر زبان صبار می آرد
چہ گویم از جفا کے غم چہ کنم کہ بود او
بہ طول عمر نتوان یک سرو عرض آنداول
باین پیری مرا د میکند بازیچہ طفلان
بہ وصل از ہجر بیتان دامن آخر مسلمانم
سقط گوید دہد شنام د از بزم کند پیرو
مرا با آنکہ در مہر و وفا خوب امتحان کردند



بسکت و خم سر خود گیر از کوشش و م واقف
کہ آں بی جسم اکثر سر گرائی میکند با من



فتا و از ضعف بنضم از طپیدن
بیاد قاتش می خیزد آہم
بایں ضعیفی کہ من دارم گرفتہم

و گز نتوان بدرد من رسیدن
عجب نہ بود از و بالاد و دیدن -
ز خود در فتنہ کجا خواہم رسیدن

دگر نتوان از و دامن کشیدن
 ازین کافر مرا باید خریدن
 باین دندان ستم باشد گزیدن
 اگر آن لعل لب خواهی مکیدن
 ندارد سود نبض مرده دیدن
 نمی میرم چو شمع از سر بریدن
 و سکه پیکان او نتوان کشیدن
 بنساید این همه بر خویش چیدن
 چه لازم این قدر از ما میدان

فکندم در گریبان تو دل را
 مسلمانان اسیرم کرده چشمی
 لبش نازکتر است از برگ گل هم
 ز گوهر و ام باید کرد دندان
 طبیب مهربان بگذار دستم
 ز داغ عشق دارم زندگانی
 کشیدن میتوان از سینه دل را
 چو گلچین در کین تست لعل گل
 تو آهویستی اے شوخ آخسر

مگر پید کنی در عشق رنگی -

ترا واقف به خون باید طپیدن

قدر دانه نه شد دو چار بن
 پس دانه نه شد دو چار بن
 دل ستان نه شد دو چار بن

مهر با نه شد دو چار بن -
 مانده در پرده روز و زاری من
 عمر شد صرف پاسبانی دل

مانده ناگفته در دل واقف

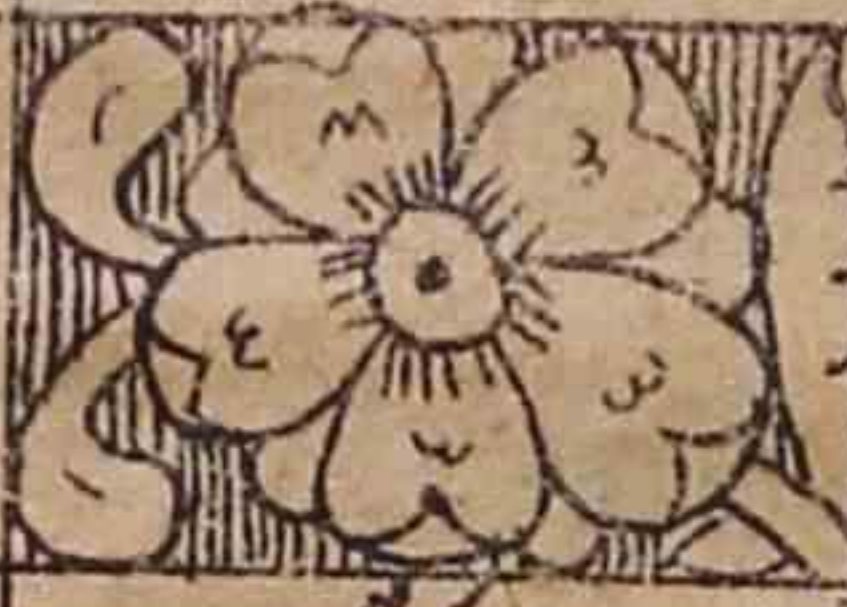
همزبان نه شد دو چار بن

آخر غزاله شد دل حشت قرین من -
 دل غم محبت تو بود بر حبس من
 بر جسته مصرع نه شود دل نشین من
 پنهان نه ماندی از نظر دورین من
 چون گرد باد رقص کند آستین من
 شاید شسته است کس در کین من
 گردید نقش جبهه جانشین من

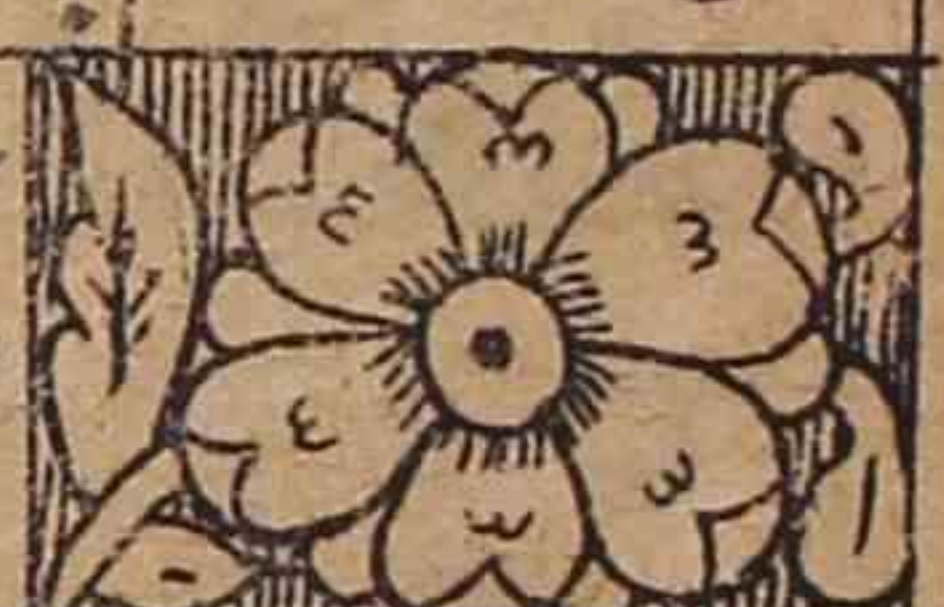
از سحر سازه نکه نازنین من
 آن دم که همچو لاله بر آرم سر از کفن
 جز ناو که کزان بخت موزون اورسد
 گرداشتی محبت کتک ساره
 و ستم اگر بدامن حشت جنون رسد
 درم شکیانه بر سر آتش نشسته ام
 من گرچه فرستم از در او لیکن نگین

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام
آن طالعسم کجاست که تیر توام رسد

از خاطر تو شسته شد گرد کین من
بر و کسان من منشیخ و ر کین من

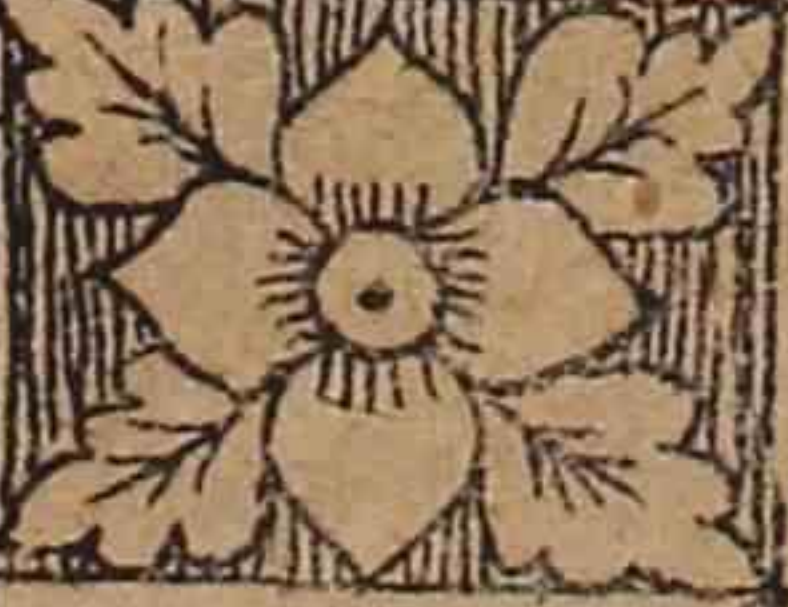


عسرت واقف از سر کو تو خست بست
گاه نه گفتی آه کجا شد حشرین من

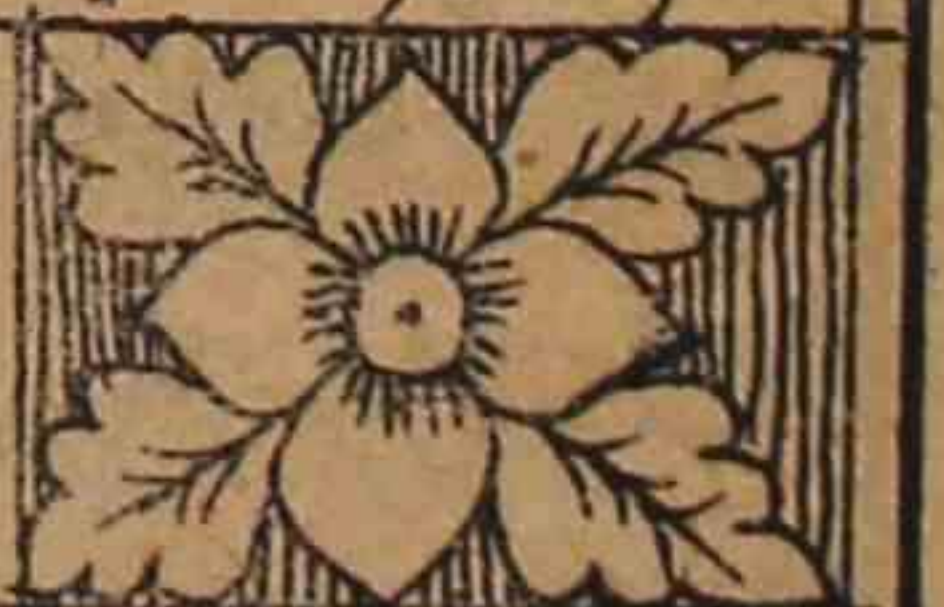


بهر توب که کرده سیه روزگار من
هرگز دلم نه سوخته بر حال زار من
ابر باده و گشت امیدم نیست
تا مرده وصال ترا از صبا شنید
شوخی که مرده ام ز خمار فراق او
لے آشنا یم نه کند زین چمن بلول
دلکش قتاده و امن صحرا چنانکه اشک
صبح قیامت از نفس سرد من مید
این خواری که من برائے تو میکنم
دنباله دارم تو با من چپانه کرد
بمراه غیر رفت به گلگشت لاله زار

و انیست شمع از غم شب های زار من
بیدارم رست لاله ز خاک مزار من
دارم زگر چشم که آید به کار من
بر باد و او دل ز طپیدن خبار من
باغیست میگذرد از مزار من
شادم که نیست بر سر یک شاخسار من
چون طفل شوخ سر زده زلف از کنار من
آخر نه شد هنوز شب انتظار من
فخر نیست و غم من و اعتبار من
شد زین زمان سیاه سیه روزگار من
زخمی نه کرد بر جگر خاوار من



واقف شوم برنگ حنائی رخ رو به هر
بند و بدست خویش چو خون آن نگار من



غم دوش در غم دل بتلای من
در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد
آن تنگ عیش غنچه این گلشنم که صبح
تا باز کردم از ره خو بخوار عاشق
تا رفت به کلبه من عیش راه نیافت
در ورطه فتاده ام از گریه کز سرم

میگرد خاک بر سر و میگفت ای من
شاید که ساختند نفس از برائے من
گاه به دلم زد که شود دلکشای من
دل به رفتدم چو آبله افتد بیایم ز
غم گشته و حاجب محنت سگر من
بیگانه دارم یگزد رو آشنا من

تا بروی تو قبله حاجات من رخ شد
هرگز نه شد قرین اجابت دعا و من

واقف مرا ز سایه خود هم بود هر اس
افتاده بسکینه سخت سیه در قفای من

پریکان یار گرچه شکست استخوان من
کو مشفق که بعد هلاک من جنین
هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی
بعد از پیریدن من ازین باغ الفلک
پیدا که میکند من گم گشته را اگر
مگر از تاعتاب تو مخصوص من شود
من آن نیم که راه وفای تو گم کنم

نکشا و تیر آه دل سخت جان من
ساز و دستم بخون جگر داستان من
دشمن مشو بجان رقیبان به جان من
تسلیم غمت لب کنی آشیان من
کز تیر غمزه تو بجوید نشان من
ناهم سر بان بغیر مشو همسر بان من
صد راه کنی اگر به جفا امتحان من

واقف نوشتی این غزلم را به خون دل
شایاش مهربان من و قدر دان من

از تو شاه من جلوسی بر پیر ناز کردن
صنم او ناز که تراست کس ندارد
ز جفا و جور بگذر به شکایت میساور
بکدام بخت و طالع تبوا اختلاط کردن
بروای صبا به جانان من این سخن بجز
همه حیرتم ندانم چه شراب داده عشقم
تو هوای پرستی ایدل ز تو کی رواست طاعت
ز ترا گشت تو جانان شده عرصه تنگ ما
تو اگر خیره سم جانی چه بلای آسمانی

ز من گدا سجود ز سر نیاز کردن -
به دیار دل سلم تبوتر کتا ز کردن
که چو باز گشت این در نتوان فرار کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احترام کردن
که ز بنده سر فلک من ز تو سر فرار کردن
که ترا نیست تو انم ز خود امتیاز کردن
چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن
نتوان برت حدیث غم جانگداز کردن
چه کنم نیست تو انم ز تو احترام کردن

به دور و ز عمر کوته چه خیال بسته واقف
که ز زلف یار خواهد گل در ناز کردن -

در دلم هست که نالم سحر بهتر ازین
آنچه بایست ز لطافت غمت بامن کرد
تا منسا نثار از گرد قیسمان آنجا
عشق را اهل حسرت و عیب شمارند و لے
همه بر سینہ خورم تیر تو لے سخت کان
خورگر سیب نخلدان تو بنید گوید
نظر کردی و کارم نه شدای شوخ تمام

تا کنت در دل جانان اثری بهتر ازین
جلای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین
میکن ای گریه به کوشش اثری بهتر ازین
ما بر ایسم که نبود هستی بهتر ازین
پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین
شجر حسرت ندارد و ثمری بهتر ازین
میستوان کرد به کارم نظری بهتر ازین

دوبه خاک در میخانه بیاد واقف

آبروگر طلبی نیست درے بهتر ازین -

گر آدم به پیش تو چین جبین مزن
دو دلی مباد رفت در قفای تو
رو داده است صحبت گرم اشکم بیار
دل از چکیده جگرم تا گلو پر است
مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات
ترسم که شعله تبو سوئے ادب کند
دور از مروت است شکستن شکسته را
دیوانه نظر آه آل دست و شست

سویان بروح من مزن و نازنین مزن
ز نه بار بر چراغ کس استین مزن
ای صبح از حدوم سر از یکین مزن
این شیشه را ز سنگلی بر زمین مزن
آه ای فرنگ ادا ره عقل و دین مزن
وامن بر آتش دل ما پیش ازین مزن
سنگ جفا برین دل اند و یکین مزن
اگر تیر میزنی بخند از یکین مزن -

واقف ز ناله سوختنم بود و مرغرض

من سوختنم و گرفتار تشن مزن

نه من خط جانب آن پیوفا خواهم فرستادن
جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را
تو بر مستعجلی قاصد میر مکتوب شوق من
اگر بیگانه می پندارد آن محبوب قاصد را

بخوار خویش همراه صبا خواهم فرستادن
برش دل - اجداجان را جدا خواهم فرستادن
شکایت نامه تیر از قفا خواهم فرستادن
بسویش ناله در آشنا خواهم فرستادن

تپیدستم ندارم نخفه مقبول بگا هوش
 هوائے پائی بوس آن نگار ز لب سرام
 دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن
 بدست گریه خونین حنا خواهم فرستادن

دل جان رخم دوری زمن بیگانه شد واقف
 نه داغ سوئے او اکنون کرا خواهم فرستادن

مردم و بوسه آن شوخ نه بخشیدم
 دل عجب بار خوشی بود علیه الرحمة
 گرد او همچو صب ساگر چه بے گردیدم
 هست ز نخت بدم بین که شب وصل آن
 نفس پیش نبود از من و آن نیز نماند
 من گذشتم ز سر دعوی دل دیر گذشت
 آبروئی که مرا بود دران بزم این بود
 نیست ممکن که من از دست دهم دایه کس
 کرد همچو آب حشر جاوید بین
 تا نفس داشت درین غمده نالید بین
 بکوه آن غنچه محبوب نخت دید بین
 در میان تیغ خوابانده خوابید بین
 آه کان آئینه روصاف نگر دید بین
 زلف یار این همه از بھر چه چید بین
 که بجز گریه کس گرم نجو شد بین
 فی مثل گریه بی ساعه جمشید بین

حجل از همی سایه خویشم واقف

زان که یک عمر درین بادیه گردید بین

زنده دل رانه سزد کرد و هست گردیدین
 هر کجا تیغ کشد غمزه خونریز بتان
 حاصل فراق حقیق لب و دالی چیت
 پیش ازین نیز ترا بر دل با بود گذار
 اندرین دایره از گردش چشم عمریت
 همچو پروانه هوا دار بے سوخت
 باز بر کارفتاده ست ز لب گردیدیم
 صرف آب بقانیت کهر گردیدین
 کار هر بے جگر نیست سپر گردیدین
 خون گریستن همه تن نخت جگر گردیدین
 آنهم آموخت ز مرگان تو بر گردیدین
 که چو پر کارفتاده ست بسر گردیدین
 نتوان گرد تو لے شمع دگر گردیدین
 آه گر چرخ کند حکم ز سر گردیدین

واکن از سر هوس آن لب شیرین واقف

چند خواهی چو گیس گرد شکر گردیدین

میگفت بلبلی قفس شب چمن چمن -
 وای عجب برکے دل دیده یافتند
 چمن ران جگر گریه از یاد لعل او
 قربان دست و دست تو ابرو کمان شوم
 قحط وصال دیده دلم سیر کے شود
 گر کامیاب از تو من ای سیم تن شوم
 آن راکه بار سال تو ای شمع خو گرفت
 بنود عجب که سحر پیانم شود خطاب
 زاهد اگر بد نشود دین دشمنست می
 بگذارتان سال کند میوه آورد
 گوشت بخت برید عیاں ست ورنه من

مانند آن غریب که گوید وطن وطن
 اکیسوی حلقه حلقه وزلف شکن شکن
 کز کلبه ام عقیق بیابالی یمن یمن -
 تیرے پیچکس مزن الّا بن یمن
 ناخورده بوسه ان لب شیرین یمن یمن
 شکرانه زرد هم به کباباں تمین تمین -
 از دیده خون و دشب هجران لکن لکن
 آموختم ز زگر سجاد و سخن سخن
 بارے بیابا میکرده آن رازن رزن
 بیدرد نو نهال محبت کمن کمن
 افشاندہ ام به وصف تو گوهر عدل

واقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش است
 هر سکوت بردهن خود بزبان

نه شوق دیدنت از دل بدر توان کرد
 ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند
 شکست پانم داز بخت همراهی خواهم
 فغان که خون دلم آن قدر نماند بجای
 گرفتسم این که کنی گوش ماجرای فراق
 ز آشیانه رساندیم خویش را تا دام

نه از حجاب برویت نظر توان کردن
 چگونه بنوشی سر تو را کردن
 که از دل تو ستمگر سفر توان کردن
 که در جدائی او چشم تر توان کردن -
 زبان کجاست که تا شکوه سر تو را کردن
 دیگر چه سعی باین هست پر تو را کردن

بهر شناس نه مانده ست در جهان واقف
 و گرنه قطره خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن
 اگر به قصد سر خویش می گشتی شمشیر

چنان ز سلسله غم بهاشود گردن
 به جا آمدن که نخستین بزبان گردن

گداخت پیش تو از شرم شیشه جلی دل شکسته مار در ست کن یکبار به گردن تو نه پیچیده بود زلف هنوز ز جانب تو اگر حکم طوق و زنجیر است بسزم یار اگر شیشه شراب شوم	زمانه یاد نه دارد باین صفا گردن - شکسته ایم به پیش تو بارها گردن که داشتیم زنجیر مبتلا گردن - نهیم از سر تسلیم عشق ما گردن چشم سنگدلی میزند مرا گردن
---	--

براه ناوک ابرو کمان من واقف

بلت گشته دلف دار جا بجا گردن -

ز به سر حلقه کامل کنندان بر عنائی دو بال قدرت از سر بے داری چو شکر حرف چون هر مرا باد و خود مردن از ان به پیر خوبان مگو از لاله و گل - چرا هر لحظه جانان میگری لب به گویم از در گوشش تو ای ماه تو بیدردی چگویم با تو زین و	گرفتار کندت صید پندان زیبائی ز گل رویت و چندان تنه داری چو سیم و دل چو سندان که جویم چاره از نا وروندان که نه پسندند این خود پسندان که شیرینی ضرر دارد بدندان بود سر حلقه خست پندان نمی فهمی زبان درمندان
---	--

دل ما بشکفت آن روز واقف

که گرد و غنیه تصویر خندان -

مانده واپس هست دین دل و جان من از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام گذرت گریه گلستان فتدای آب و ان دیر و مسجد شده از سیل شرکم ویران پچو شمع محرم طاقت خود داری هست خوش قماری چو من می سیمبران میگردیت	چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من سرگران نگذری ای ناوک جانان از من شوق پا بوس سالی بنهالان از من گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من یار جان میطلبد بال بختان از من از شما داد زدن با خشن جان از من
--	--

تا بکے ایں آہ وزاری گریه می آید مرا

سیک بند کران زمانه بیروں آء
ترا به نقل و مئے وصل می زند صلا
قتاده است بهم جنگ صف مذہب
اگر حماد نہ زیں طلسم جسمانی
بہار کار نہ کر صنع کرد صحرا
غریب قافله از دیار غیب رسید
فسون بخودیت بس ترانہ بلبل
مگر نصیب تو کرد قبول دام و قفس
بجا گذار رفیق تو گر چه سایہ بود
ر باد صبح برآید ز غنچہ گل واقف

بسان نالہ ز زنجیر خانہ بیروں آء
ز دامگاہ غم آب و دانہ بیروں آء
تو مرد کار نہ از میانہ بیروں آء
بہ صوت و چنگ صدای چغانہ بیروں آء
پئے نظارہ ایں کار خانہ بیروں آء
بہ سیر لالہ و گل عارفانہ بیروں آء
ز خویش از اثر ایں ترانہ بیروں آء
بایں امیدیکے ز آستانہ بیروں آء
یگانہ در طلب آن یگانہ بیروں آء
تو ہم ز خود بہ نسیم بہانہ بیروں آء

بر داند اشک من روانی را
ایرانی گوے بے ادب دل ما
بوے دل سر و از تو می آید
اے فلک گر تو مہرباں شد
ربط خاصی بیک و گرداوند
در مذاق من آن لب شیریں
بر تور و شن کنم شے ای شمع
نہ گذارد مرا بہ شکوہ کس
ہمہ دانی و بے نیدانی
سبکی نے کشم برت اینک
عشق بازی کرد و پیر شدم
تا بتصور آن بسی بدست

چہ توان کرد نا توانی را
نکنند گوشش لہن ترانی را
چہ نعم گرمی ز بانی را
مہرباں کن بہ من فلانی را
در ازل عشق و بدگمانی را
تلخ کرد آب زندگانی را
ہمچو پروانہ جہاں فغانی را
مے کنم شکر بے زبان را
ماہ من رسم مہربانی را
مے روم مے برم گران را
رایگان باخستم جوانی را
زنک از رو پرید مانی را

اختلاطش بمن آمیزش بونیست بگل
خار را بین که چپاں نیست و گریبان گلات

در کتار من ج هر لحظه گریزاں از من -
میسکشی این همه از بهر چه دامان از من

تاب سرگوشی زلف آنکه ندارد واقف
کے کند گوش سخن ہائے پریشان از من

چون سیل روم در طلب دست شتالہ
از خانہ برون آمدت نیست مناسب
یک سر و بہ موز دئے قدر تو ندیدیم -
روشن شدہ از پر تو روئے تو ہمہ شہر
مستی تو چہ داری خبر ازینکہ جہان را

ویرانہ بہ ویرانہ بیابان بہ بیابان
ہستند بہ کوئے تو بسے خانہ خرابان
گشتیم درین باغ خیابان بہ خیابان
بر کلبہ ممکن نیز بتاب اسے مہ تابان -
کردہ ست سیدہ و دودل سینہ کبابان

واقف چہ کنی بوسہ سوال ز لب آن شوخ
شیرین دہنان اندبے تلخ جوانان -

سر ساچمہ تو کرد آن ہمہ بیداد بہن
برگ گل باد صبا در قفس من افکند
یار و یارینہ من دل بہ سلامت باوا
کردہ ام کوہ کنی باد یہ پیمالی نیز
نالہ بے محل از من بہ قفس سوزن زدہ ست
نیستم قابل تعلیم من خونین دل

کہ نہ ماندہ ست و گر طاقت فریاد بہن
رقعہ داشت زیاران وطن جاد بہن
دیر بگذشت صلائے نفرستاد بہن -
بعد ازین تا چہ کند عشق تو ارشاد بہن
سرگران ست چرا این ہمہ صیاد بہن
طفل شکم چہ کند کوشش استاد بہن

تو برد واقف گر جائے در گہست ترا -
کہ فتادن بدریار خوش افتاد بہن

یہ عمکین دل و دین صبر و طاقت گریز من
بہ تلخی مردم دہر گز نہ گفت آن لب شکر گلے
بہ ایملے عجب آن بروی مردانہ میگوید
چہ کردی اسے فلک از آستانش دوزم فکندی

باین شادوم کہ بار خاطر یار آرمید از من
کجارت آنکہ گاہے زہر چہمی میچشد از من
کہ بھر قفل ہر مشکل تو ان جستن کلید از من
کہ دہیکاہ فریاد بہ کوشش میرسد از من

بہ بیدادی کہ آن کافر مرا کشته ستم
تجارت پشیم عشقم زیان از سود نشاسم
چونکے بوئی گل بایار و یک سیرین بوم
کہ در محشر بر انگیزند یک عالم شهیدان من
سروسامان باندک عشوہ بتوال خریدار من
کنونم سر بر افشانند آستین و اس کشیدار من

خلاف عادت آن راہ روی می پوشد ز من واقف
خدا ناخواسته اورا مگر چشتے رسیدار من -

دل ز چشم و ابروئے جانانہ میگوید سخن
از خیال گردن ساقی و چشم مست او
ہست نخل و بید پیش ازہ یکسان بچنان
بیم تیغ ابرویش نگذاشت دم در میچکس
گاہ از مسجد کہ از میخانہ میگوید سخن -
دل مدام از شیشہ و پیمانہ میگوید سخن
عشق باہر یک بیک ندانہ میگوید سخن
ز گیس و ہچنانستانہ میگوید سخن

این غزل از پرتو صائب بن واقف رسید
از زبان شمع این پروانہ میگوید سخن -

در خاطر ریمیدہ دلان جا بہمرسان
از یکدگر ز تفرقہ عشق ما و دل -
این شہری آہوان ہمہ سرشار و حشاند
سان گریہ گر بہ تو ایدل نامندہ است
آن شاہدی کہ از نظر خلق غائب است
سازم چہ سان بہ عقل کہ زنجیر کیسوان
آرام گاہ خویش بدینا بہمرسان
افتادہ ایم دور خدا یا بہمرسان
مجنون صفت امین صحرا بہمرسان
خونی بر رسم قرض نہ اعضا بہمرسان
در پردہ نیست دیدہ بینا بہمرسان
تکلیف میکنند کہ سودا بہمرسان

واقف بسوی اصل روان پاک طینتی
اے قطرہ آشنائے دریا بہمرسان

خون مرا بریزی و گونی رواست
بر خاک من بدست نگارین گلے بریز
بر خاک پائے او مگذرتند لے صبا
پیرمغان چو داد بوا واقف نہ دروے
اے من ہلاک طور تو رسم کجاست این
یعنے شہید ناز ترا خون بہاست این
نتوان بباد داد و دگر تو تیاست این
گفتا مس وجود ترا کیہیاست این -

یک شب قدمی رنجہ نازاری من بین
 هر چند که راندی ز حیم تو نه فستیم
 در سلسله زلف تو بنداست دل زار
 تو خفته و من شمع صفت بهر تو در سوز

بیماری و بیداری و بے بیماری من بین
 اے من سگ کوی تو وفادری من بین
 آهسته رواے شوخ گرفتاری من بین
 چشمتے بکشا کره و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ ز دیده ما میروی مرو
 یکبار به چراغ مکن این دو خانه را
 منع تو بے دفانتوان کرد از سفر
 اے بیوفا تو عمر نه اندکی بالیت
 از چین زلف و بستان مشک ام صبا
 اے خضر کار من شده از تشنگی تمام
 کارم ز درد بانفس و اسپین فتاد
 رفتن خسته کرده چه لازم نگار من

مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو
 از دل جدا ز دیدنیم کجا میروی مرو
 کس عمر را نه گفته چرا میروی مرو
 با این شتاب آه چرا میروی مرو
 سوئے ختن ز راه خطا میروی مرو
 تو از برائے آب بقا میروی مرو
 اے هم نفس برائے دو میروی مرو
 از دست من بزنک جنا میروی مرو

واقف مشوبه سلسله زلف ادا سیر

از سادگی بلام بلا میروی مرو

سود خود می شمرد غیر زیان من تو
 اتحادے ست مرا با تو که نازک مکت
 در میان من تو رعد و اشارت بهر
 من تبو عاشق و تو عاشق شوخ و گرمی
 اگر رسد دست کنم قطع زبان اغیار
 مکن اے رخ چرخ عوی همطری مرو
 دل من گفت چو از دور نمایاں شدیار

مصلحت نیست که آید به میان من تو
 گرچه موئے ست نه گنجد به میان من تو
 تا نیفتد به ملار از نهسان من و تو
 تا بتواز چه رسد بر دل و جان من و تو
 تا نه سازند سخن باکے زیان من و تو
 نه شناسد همه کس طرز فغان من و تو
 با خبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز و یاز از من و تو میخواند می
غنچه باغچه دیگر به چمن میگوید

بودی اریلی و مجنون بزبان من و تو
هست پیش دهنش هیچ دهان من و تو

واقف از بهر خدا دست بنبه بر دل خویش
شهر پر زلزله شد از حلقان من و تو

ای مراد دے ارادت سومی تو
نافل از دود و دلم نتوان شدن
بر سر کوئے ملامت من کنم
هیچکس از مرگ مانگین نه شد
در بهشتم دل نه می آید فرو
چشم من بسیار گردید و ندید
خون خورم زمین می که چون بینام
سرم و من رفعتی و آب از دیده ام
چون کنم کز بھر آزارم رقیب
گویمت دیوانه و مستم که کرد
غیر از تیغ تو شد سیراب من
من گدائے گویت ای مولای روم

قبله دل کعبه جان کوئے تو
خواهد آمد بهم خط بر روی تو
بنده صاحب سلامت کوئی تو
شد پریشان اندکی کیس تو
تا جدا افتاده ام از کوئے تو
گوشه چون گوشه ابروی تو
هر تنگ طرف ست همزانوئے تو
شد روان از بهر حبت و جوئی تو
متفوق شد با سگان کوئی تو
بوی تو بوی آفت جال بوئی تو
تشنه مردم بر کنار جوئے تو
شیئا الله از جمال وئی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن

مے کشم تصبیع در اردوئے تو

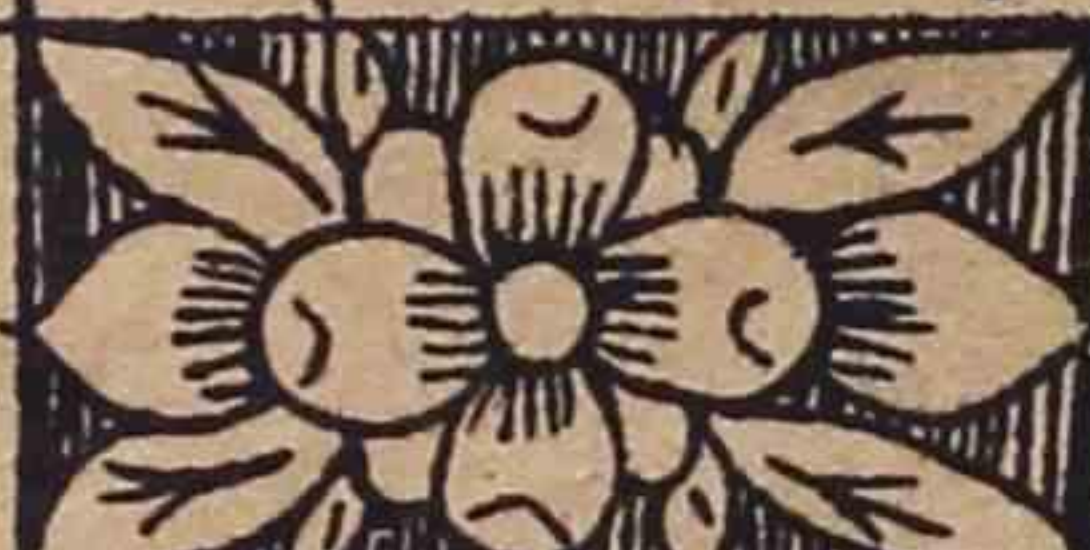
برو اے شوخ جفا کار برو
جسم هیچ مسلمان نه کنی
دوستی با تو به خود دشمنی ست
بد را از دلم ای دشمن جان
چه کنی عشوه فروشی با من

برو اے یار دل آزار برو
برو اے کافر خوشخوار برو
تو نه در خور این کار برو
از تو جانم شده بیزار برو
بعد ازین پیش خریدار برو

از تو سیر آدمی آید آب حیات
بعد ازین نمانده باشی من
از سرم بگذرد بگذار مرا
عجب از تو که نه رفتی ز دلم
خون شوی دل که به تنگم از تو

نیستم تشنه دیدار برو -
آمده ام از تو بزنجار برو
با تو ام نیست سرو کار برو -
گرچه گفتم بتو صد بار برو
از ره دیده به یکبار برو -

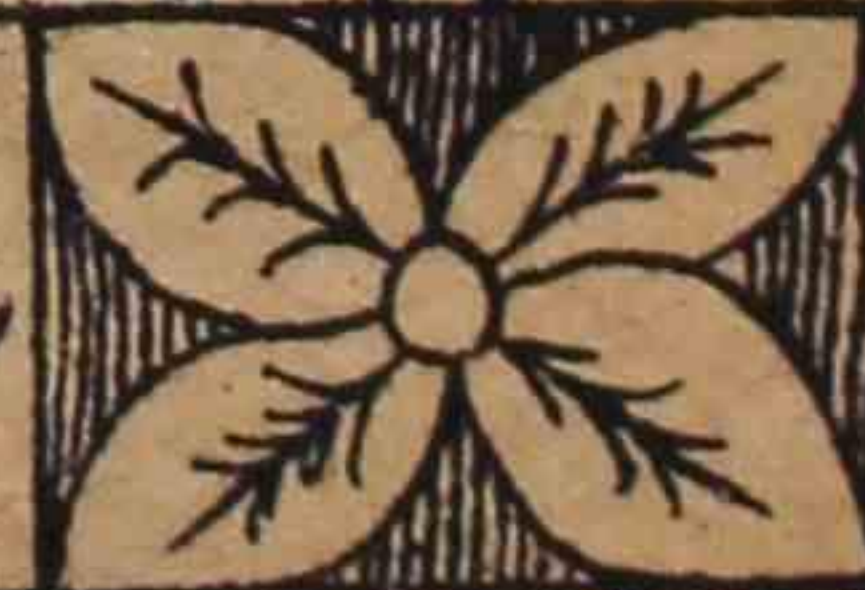
ناصح از صحت رندان برو -
تونه واقف اسرار برو



کنند گر نادک آن آشتایم خانه در پهلوی
چرا مائل شود با صحت کس هر کرا باشد
فروغ نشیند از تدبیر هرگز در پهلویم -
چه بخت است اینکه در دوازده پهلوی هر کس که بخیر
شراب افتاده دل در پهلویت آباد کن
چنان برینز دل در پهلوی شمع خشار شر
نیاسودیم مایک ساعت از قریب ار دل
از ان چشم و ازین دل حال من با آنکسی نماند

بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلوی
سر شوریده همزاد دل دیوانه در پهلوی
مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلوی
در آید از درد بنشیند مرا یارانه در پهلوی
نزدیک چون تویی را جان من بیگانه در پهلوی
که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلوی
مبادا کافرے را نیز ماتم خانه در پهلوی -
که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلوی

چه سود از طی راه کعبه از پهلوی کنی واقف
که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلوی -



روزها شد نینسالی تو
ایچو عمرت عزیز می دارم
کعبه دل خراب بی سازی
چه جگرها که خون شد از دستت
هرادای تو خوش گشت دل را
خاکم از دولت تو شد اکسیر

دل چه پیش آمدت کجائی تو
گرچه بسیار بے وفائی تو
مگر این خانه را خدائی تو
خون شوی بهیچر مدبلائی تو
الله الله چه خوشش دانی تو
لے محبت چه کیسائی تو -

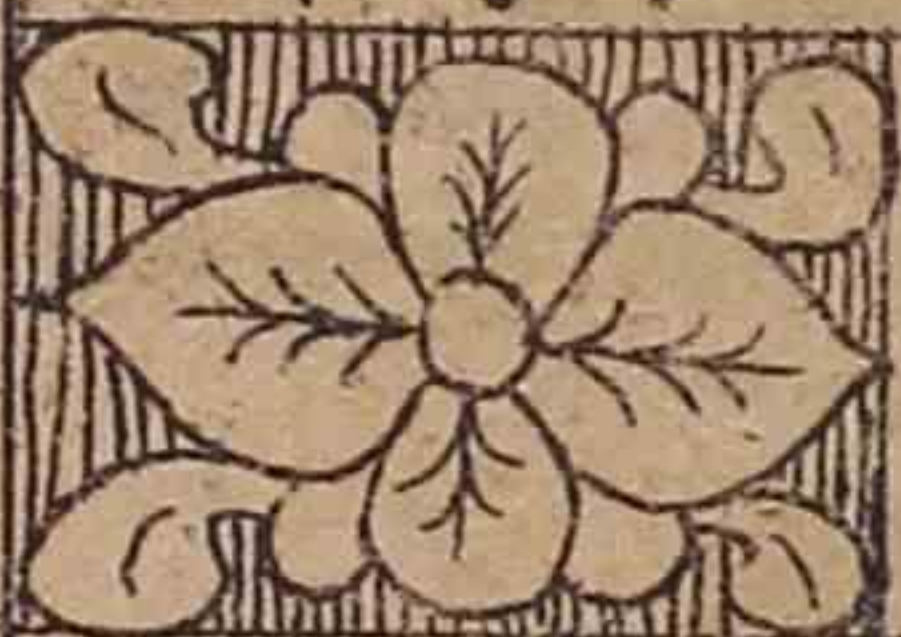
بدعا از خدات میخواستند	یعلم الله عجب بلای تو
این غزل گوش کن ز من واقف	که بطرز من آشنای تو
از دست شست چشم سیاهی که آه ازو	مار رسید تیرنگا به که آه ازو
ابرو کمان من پئے آزار من مباحش	دارم بجه ناولک آه که آه ازو
پیش آیدم بهر قدمی که هوش در	افتاده ام چو شمع بر لبه که آه ازو
همدم ز جور آن صفت مرگان چکویت	مخشور گشته ام به سیاه که آه ازو
مانند گشتی که به طوفان شود دوچار	دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو
خبر نمیکنند به گدایان کوئے خویش	کارم فتاده است به شایه که آه ازو
منکر چنان ز عشق شوم با وجود اشک	بر روی من دیده گواهی که آه ازو
دارد چو ماه نو من دیوانه را به شور	بر فراق کج نهاد کلاه که آه ازو
نایب و گفت شب دل سکین را ن فغن	بختم فکند است به چاه که آه ازو
بر رخ نقاب طره شبگون گرفته یار	روزم سیاه ساخته لب که آه ازو

واقف چه گویت سبب آه دهمدم

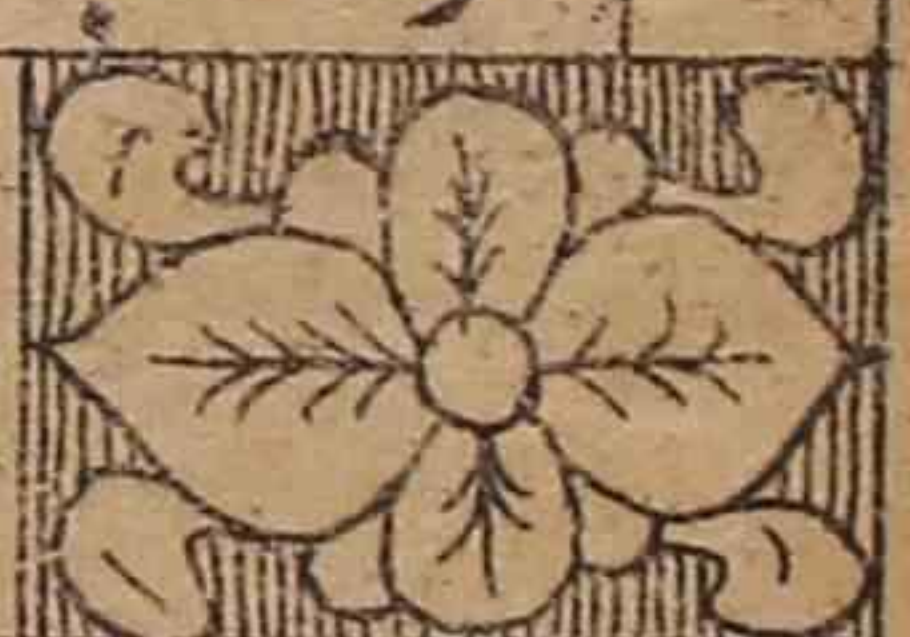
دارم بدوش بارگنا به که آه ازو

دارد بهر بلخ آن قامت ورد	بلبل شناخوان و قمری دعا کو
خوشا آن که آن یار دل جو	دل خواهد از من گویم که دل کو
غلطیده در خون دیم دران کو	فرزانه کیسو دیوانه کیسو
او ضلع دل شد از لب پریشان	گرد و همه شب کیسو به کیسو
در گشتن ما خوش همزبانند	مرگان به مرگان ابرو بارو
خاک در پیش گل گشت گل شد	از گریه من از خنده او
که جان نبخشد که دل ستانند	لعش ز معجز چشش ز جاود
این چشم پاکم با یار بنشانند	آینه آسازانو به زانو
مارا شکایت از ویک نیست	ما از دل خود خور ویم پس

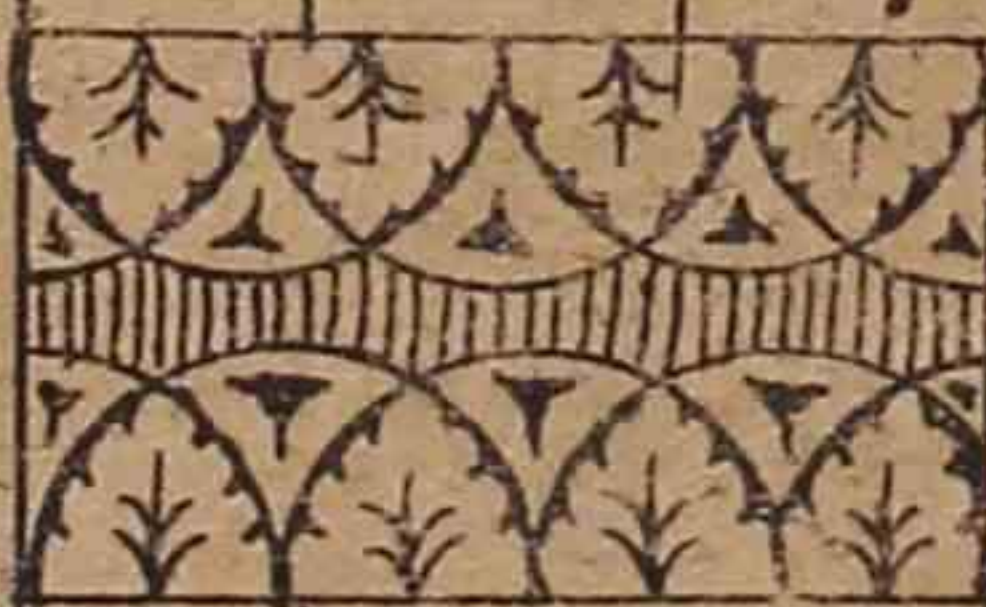
آن زلف مشکین پر میکنم بو	ترسم بر آرد و دوازده ماغم
من سازم اورا تعویذ بازو	گر نام سرقتل آید زیارم
خود گو کجائی لے یار دلجو	در جستجوییت گم شد دل من
در دشت جنگد آهوا باهوا	از بهر تیر آن صید افکن
صد دست سنبیل ارم بهر سو	آن کاکل از بس آشفته ام خست
داریم تیرش در دل ترزو	بار این باید باغیر سنجید
از حیت ترا فتاد آینه برزو	پنخواست با او گرد و مقابل



عزیزت واقف از کوی نورقت
گاہے ز کفستی دیوانه ام کو



فرصتسم باو که بوسم دست	تیر کاری خورده ام از شست او
حل و عقد زلف او در دست او	طلح مشاط را نام که هست
دسته زر گس شود نه بست او	چشم یوسف بر زینیا گرفت
گشته ام بهیچ چشم مست او	بعد ازین آب زنی زر گسوم



واقف از زنجیر نتوانم گسخت
چون کنم گردیده ام بابت او



دلا خون شو که من بیزارم از تو	خسراب و خسته و بیمارم از تو
از ان خارے که در دل دارم از تو	ببین چشم چه گلهای میفشاند
خسراب کوچه و بازارم از تو	چه پرسی خانه آبادان ز عالم
درین فکرم که دلبر دارم از تو	جفا برداشتم بسیار و اکنون



تو می نالی و من می گریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو



ای عشق و اشوا ز سر من لے بلا برو	جام بلب رسانده از دل بر آ برو
بے تحفه آمدی بر ما ای صبا برو	بوسه ز زلف یار نداری چه فائده

بردار سایا ز سر من لے ہمارو۔
 لے اشک بہر آب زون از قفا برو
 لے جان تو ہم روان شود بردار پاد
 با کس فانیکنی لے بے وفا برو
 باری تو ہم برائے خدا می دعا برو
 در دیده دم بہ خانہ اہل صفا برو

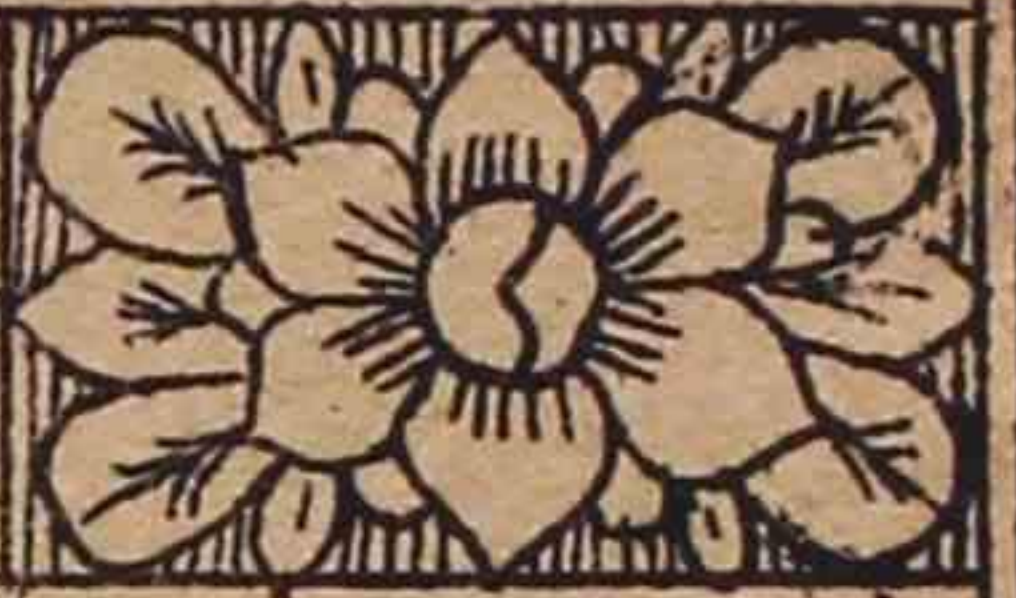
این مشت استخوان ہمنہ زل سگان دست
 آہم بہ خاک رفتن آن آستانہ رفت
 تنہا ہمین زمان بہ سفر رفتہ است دل
 مانند عمر از تو دعا خواستن خطاست
 آہسم بہ آسمان شد و کاری نکرد آہ
 آیینہ از نفس خونی تیرہ میشود

واقف بہ ملک عشق سفر میکنی خوش است

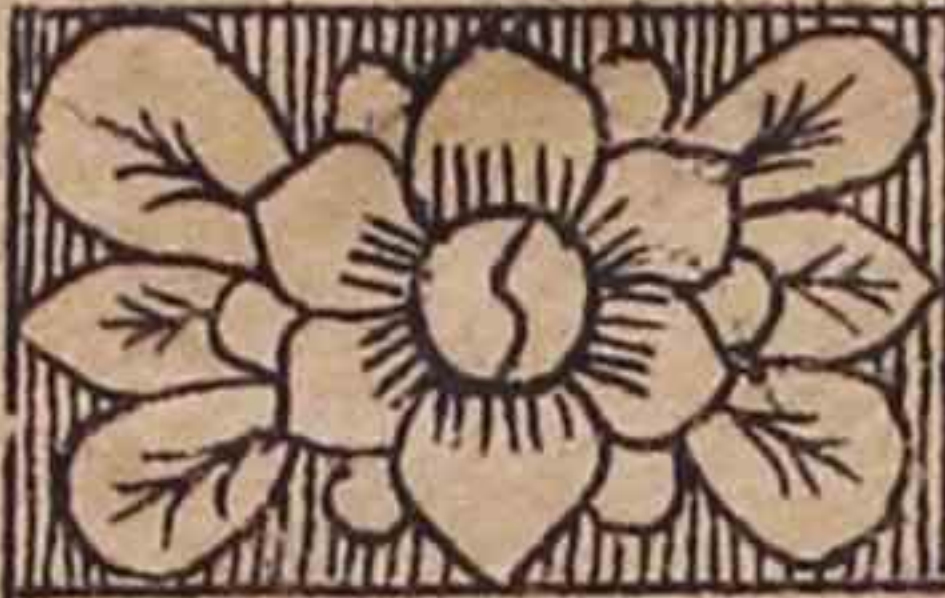
گر دیم ما حوالہ ترا با حند ابرو۔

باین حالم معاذا اللہ بے تو
 کہ شد زیر و زبرائے شاہ بی تو
 بغارت رفت آن بنگاہ بی تو
 مرا باید کشیدن آہ بے تو
 چہ طوفان کرد اشک آہ بی تو
 ز من ناپید کہ دے گاہ بے تو
 اسیرم در عنسم جانگاہ بے تو
 نہ آن مہر است نہ آن ماہ بی تو
 ز حال خود نیم آگاہ بے تو
 نیامد کار خاطر خواہ بی تو
 بزاری بندہ در گاہ بی تو
 سبک گشتم چو برگ کاہ بی تو
 کہ حکم سال دارو ماہ بے تو
 کنون آن قصہ شد کوتاہ بی تو
 عزیزان را ملال جاہ بی تو۔

سیہ شد روز من لے ماہ بے تو
 چہ پرسی خبر از کشور دل
 غنیم عنسم بہ بنگاہ و لم تاخت
 نہ دارم در جگر آہ و لیکن
 تبسا ہی شد جہاز طاقت من
 بغیر از آہ صبح و گریشام
 بہ من جانی نہ ماند از غم و لیکن
 درین ایام روز و شب و گر شد
 چہ آگاہی دہم از حال خوشت
 بجز فریاد خاطر خواہ از من
 بدر گاہ حند انا لہ شب و روز
 گراں تسکین بسان کویہ بودم
 چساں خواہد گذشت ایام عمرم
 چہ گویم قصہ طول امل را
 تو اسے یوسف لقا باز آ کہ راہ داد



تو ای خضر مبارک پے کجائی -
که گم کرده ست واقف راه بنیو

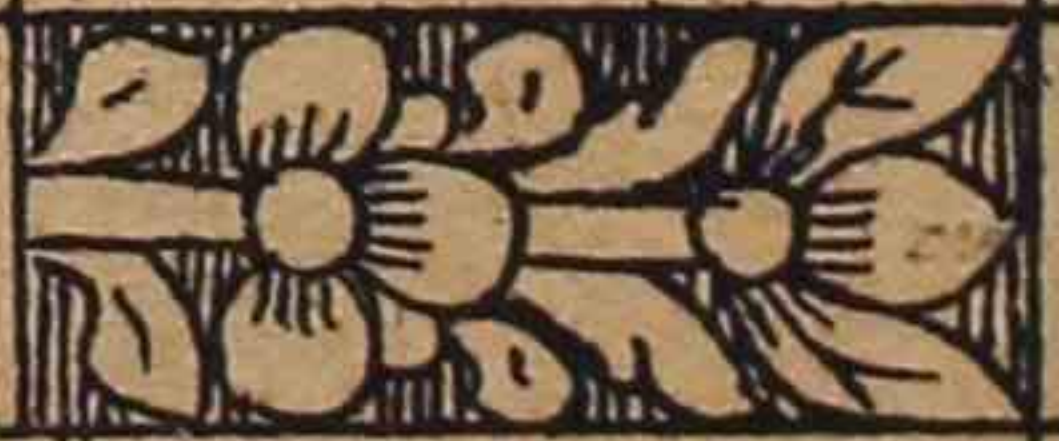


لے عرش و سرش در حرم کبریا تو
کرد چون امام صفت انبیا ترا
از سر بلندی که به فقر محمدی ست
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا
جان زنده گرد و از نفس لنوازاو
خورشید بر فلک همه تن جبه گشته است
جسل استیس عروہ و ثقی دین دل
کل نشکفد ز سعی صبا و حریم بلخ

کون و مکان بود همه زیر لوائے تو
واجب شده ست بر همه کس اقتدای تو
بر تخت جسم قدم نه گذارد و کدای تو
سر پایہ اگر برو از خاک پائے تو
هر کس که دم زند نفس در هواے تو
از شوق سجده در دولت سرگ تو
هر تارے از روائے تو ای من فدای تو
بلبل اگر سحر نسر آید سرایے تو



جائیکه میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی ست که گوید شنا تو

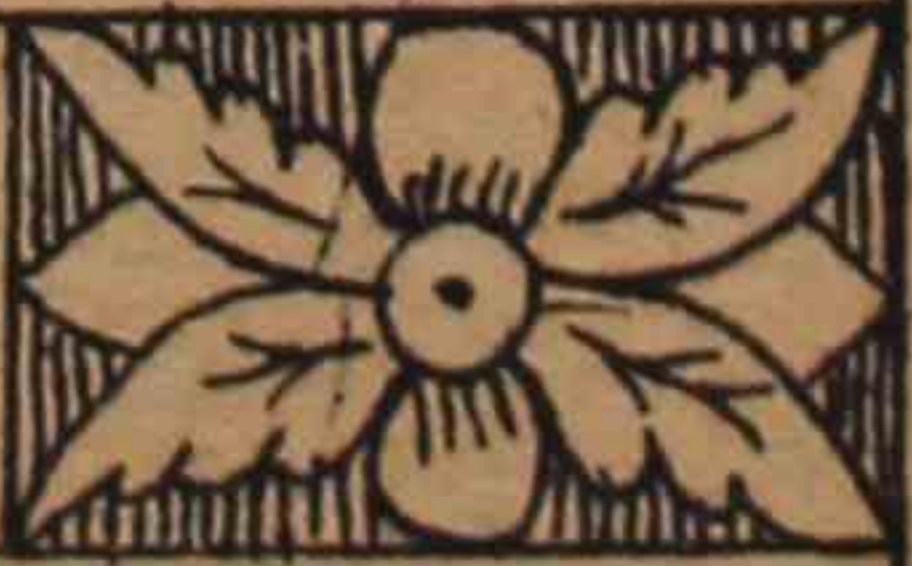


رویت های هوز



دل غر بر سر نهم از یاد رخت گل گفته
نالہ دل که بیا و گل رخسار کسی ست
شان معشوقیت ای شوخ نه خواهد کم شد
پیش او شکوہ آن زلف مسلسل دوم
روزگارے ست که در دایم پریشان جالی
سخن دانه کشیدیم چو میسناز کس

خون به ساغر کنم از شوق لب ت گل گفته
همه شب نوش کنم نغمه بلبل گفته
نگه سوئے من انداز تغافل گفته
کرد باطل همه رایات سلسل گفته
مے کنم شاد دل غمزه کا کل گفته
جان سپردیم درین میگرد قفل گفته



میکند دسته سخن های پریشان واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سبیل گفته



هر دو فاز من ز بتاں جو رو کیس همه

من آنچنان که کفتم و ایشان چنین همه

تو یوسفی و جسمه نکویان بر اورت
 با هر بانی تو ام ای ماه پاک نیست
 دیوانه نیستم ولیکن بر ای ماه
 چون بگذری باین قدناز آفرین باغ
 هر که به عزم خانه روان کردی از چهر
 سرمایه دارناز تویی دیگران گدا
 پیش بتان حدیث گل و لاله میگز
 رجه نه میکنی تو و گرنه ز زار میم

روز سیه نهند پیش تو سر بر زمین همه
 خوابان اگر شوند بمن خشمگین همه
 و از بد سنگ در بجنل و آستین همه
 گویت در سر و پای به قدرت آفرین همه
 همراه شوند سر و گل و یاسمین همه
 خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه
 هستند خود پسند همه خویش بین همه
 غمگین همه حنین همه اندوه گین همه

واقف ندیدم کول از آینه چرخ ریغ

گردید این فلک زده روی زمین همه

سر دایم از سنگ سودا شکسته
 درین سینه دایم دل تیره روزی
 ز سر کوچه گلرخان چوں بر ایم
 غمت آن ظفر زوری و یک تازلیست
 ز سنگ جفاخته شد سینه من
 تو ای سنگدل از کجائی که یکدل
 چو گویم قدم نه به چشم بگوید

به سنگ ملامت ز صد جاشکسته
 ز سودای زلفت سراپا شکسته
 که اینجامر اخار در پا شکسته
 که صفت از صف عیش تنها شکسته
 ندانم درست است دل یا شکسته
 نمایند دست از دست تو ناشکسته
 درین خانه اشک تویت شکسته

ز دستت بسرفت واقف این گوی

نه گفستی کج رفت این پاشکسته

ناصح فریب ز کس فتال ندیده
 جمع دست خاطرت که ز سودای طره
 بر چاک سینه ام چه بلا خنده میرنی
 از جازفت دوسه گام از قفا دل

جنگ گریه شکر مرغان ندیده
 در غم خویش خواب پریشان ندیده
 آن سینه راز چاک گریه بان ندیده
 آن سر و ناز را تو خرابان ندیده

روشناساں بزم غم واقف
 شناسند شادمانی را

غم بزم دست گریباں شدنی پرسی چرا
 برمن ای بے رحم از احوال نا پرسیدنت
 گشت امید که دل از دیدہ آتش داده بود
 در دیار دل کاقلیم تو بود ای بے ضمیر
 خانہ من یک روز کیش ازین آباد بود
 دفتر دل ریخت از شیرازہ ہی بیدوی

چاک جیباں سوی اماں شدنی پرسی چرا
 زینت شکل مرگ آساں شدنی پرسی چرا
 سر بسر پامال حرمناں شدنی پرسی چرا
 غم مسلط در دسلطان شدنی پرسی چرا
 این کماں آں خانہ میراں شدنی پرسی چرا
 کہنہ اورا تم پریشاں شدنی پرسی چرا



کلمہ واقف کہ عشرتخانہ بودہ است ایں مال
 یوسف من بیت احزاں شدنی پرسی چرا

تا گرفتہ است غم عشق گریباں مارا
 سخت در مصر کند گرز عزیزاں مارا
 جمع بودہ است مگیا طرش از فتنہ و خط
 پرودہ برداشتی ای باور ویش حسنت
 ز حمت تیغ کشیدن نکشد دست کسے
 پنجگلی موجب بلجعی ما بوداے ولے
 ماوریں نمکدہ ہم طالع صبح آمدہ ایم
 تنگ دل ساختہ مارا کمر تنگ کسے
 ما اگر خوار و خسر ایم شمارا چہ غرض
 آہ ایں قطرہ خونی کہ دلش نامیدند
 از ہوس مانگس خوان کسے کے کریم



می فتنہ سخت دل از دیدہ بد اماں مارا
 کے فراموش شود کابہ احزاں مارا
 زلفت آنروز کہ میکرد پریشاں مارا
 کہ کند غیر تو شرمندہ احساں مارا
 بیتواں کشت بیک جنبش مژگان مارا
 ایک نفس و اشقی کرد پریشاں مارا
 کرد رسوا جہاں چاک گریباں مارا
 یک دل مور بود ملک سلیمان مارا
 بگذارد بہر طور عزیزاں مارا
 دوا از گریہ بے صرفہ بطوفان مارا
 بہت صد رنگ غمت نعمت الوان مارا

ما بایں وضع نبودیم پریشاں واقف
 زلفت او کردہ چنین بے سرو ساماں مارا

<p>منعم کنی ز جیب زیدن زانکه تو آئی که دل ز دست پرو دارد آل صنم ز ابد شنیده صفت میوه بهشت مرهم نهی بدایغ من اے ہمنشین اے پند گو سیا و بین یوسف مرا اے دیدہ پیکر شش کہ چویم ست دیدہ اے دل بہ ماتم تو نشستم تمام عمر</p>	<p>دل بردن و کشیدن دامان ندیدہ حقت بجانب ست کہ تو آن ندیدہ رحمت بر تو سبب ز نندان ندیدہ معذوری آن لب نکافشان ندیدہ گر تو ملک بہ صورت انسان ندیدہ در پہلویش دلی ست بہ سندان ندیدہ جان دادہ و سپچ ز جاناں ندیدہ</p>
--	---

<p>واقف بہ کوئے عشق دلیرانہ میروی۔ آنجا بہ خون طپیدہ عزیزاں ندیدہ</p>	 
---	---

<p>اے دل بہ عشق کارنداری چه کارہ نہ کوہ کندلی نہ بہ صحرا و دیدنی گیتی ز شور عشق نمک زار گشتہ است اے گل نیلایا این ہمہ بر خویش چیست عمر نہ بستہ کہ شکست از قفا داشت گیرم کہ چشم مردمی از روی اعتبار شہ سبز پشت آن لب آسودہ ولا چون گل بہ پیرہن زہوس چاک میرنی ہر کسکہ دید خوار می من برد تو گفت</p>	<p>یارے درین دیارنداری چه کارہ تو سپچ روزگارنداری چه کارہ گر سینہ فگارنداری چه کارہ تو رنگ و بوئے یارنداری چه کارہ بر قول خود ترارنداری چه کارہ گر در دانتظار نہ داری چه کارہ شورے درین بہارنداری چه کارہ از عشق خار خار نہ داری چه کارہ تو سپچ رنگ عار نہ داری چه کارہ</p>
--	---

<p>واقف ز رنگ در حرمت راہ نمیدہند در دیر نینر یارنداری چه کارہ۔</p>	 
---	---

<p>سرو قامت چہا خوش آمدہ بوئے یار من از تو می آید تو بلائے دلی و دشمن جان</p>	<p>اے قیامت بلا خوش آمدہ مر جبالے صبا خوش آمدہ دل و جان را چرا خوش آمدہ</p>
---	---

دیدہ و دل ترا خوشامد کو از کی تا کی خوش آمدہ۔

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امر و زنا خوش آمدہ

<p>اے دل اگر از غم قدرے ہست بہن جہ من بے جگر و دل غ کے حوصلہ سوزست دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ بے غم شدہ از گریہ بسیار مرا چشم عشق آمدہ شمشیر علم کردہ بہ سویم پسند کہ بے حاصل ازین باغ برایم خواہم کہ دل سوختہ را باز بسوزم تا کہ ز غم دورے آن شمع توان سوخت از شیون تو شب ہمہ شب خواب نہ کردم</p>	<p>از خون جگر ما حضرے ہست بہن جہ اے لالہ ترا اگر جگے ہست بہن جہ در مشقت تو اے غنچہ ذری ہست بہن جہ اے ابر ترا چشم ترے ہست بہن جہ اے عقل ترا اگر سپرے ہست بہن جہ اے نخل امل اگر ثمرے ہست بہن جہ گرد و دل سنگت شرے ہست بہن جہ پروانہ ترا بال و پرے ہست بہن جہ بلبل بہ فغانت اثرے ہست بہن جہ</p>
--	--

من زاری دل را نہ توانم کہ کنم کوشش
واقف اگر ت کوش گری ہست بہن جہ

<p>دل پریشان دیدہ حیران کردہ دیدہ گریان سینہ بریان کردہ دور گیتی را نمک دان کردہ از کجای آمی اے طوفان جن مرغ جان را در قفس افگندہ کردہ در بند و لہار از زلف شوخی و بیباکی و ناز و ادا کے دہم از دست آسانج امنیت خاطر ہم امر و زپہ آشفته است</p>	<p>جان من این کردہ آں کردہ اے سرت گردم چہ احساں کردہ لطفہا با سینہ ریشان کردہ علیٰ را حسانہ ویران کردہ بیگنا ہے را بہ زندان کردہ چشم کافر را نگہبان کردہ بھریک دل این چہ سامان کردہ غارت دین و دل و جان کردہ تو مگر کاکل پریشان کردہ</p>
---	--

از تو سیر آدمی آب حیات
بعد ازین نمانده باشی من
از سرم بگذرد بگذار مرا
عجب از تو که نه رفتی ز دلم
خون شوی دل که به تنگم از تو

نیستم تشنه دیدار برو -
آمده ام از تو بزنیسار برو
با تو ام نیست سرو کار برو -
گرچه گفتم بتو صد بار برو
از ره دیده به یکبار برو -

ناصح از صحت رندان برو -

تو نه واقف اسرار برو

کنند گر نادک آن آشتایم خانه در پهلوی
چرا مائل شود با صحت کس هر گرا باشد
فروغ نشیند از تدبیر هرگز در پهلویم -
چه بخت است اینکه در دایره پهلوی هر کس که خیزد
خراب افتاده دل در پهلویت آباد کن
چنان بر میزند دل در پهلویت شمع خشارش
نیامودیم یک ساعت از قریب اردول
از ان چشم و ازین دل حال من با آنکسی نماند

بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلوی
سر شوریده همزانو دل دیوانه در پهلوی
مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلوی
در آید از درد بنشیند مرا یارانه در پهلوی
نزدید چون تویی راجان من بیگانه در پهلوی
که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلوی
مبادا کافرے رانیز ماتم خانه در پهلوی -
که مست اندر کینش باشد و دیوانه در پهلوی

چه سود از طی راه کعبه از پهلوی کنی واقف

که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلوی -

روزها شدنینسائی تو
همچو عمرت عزیز میبارم
کعبه دل خراب میسازی
چه جگرها که خون شد از دوستت
هرادای تو خوش کند دل را
خاکم از دولت تو شد اسیر

دل چه پیش آمدت کجائی تو
گرچه بسیار بے وفائی تو
مگر این خانه را خدائی تو
خون شوی بحسب بلای تو
الله الله چه خوشش دانی تو
لے محبت چه کمبائی تو -

بدعا از خدات میخواستند.

این غزل گوش کن زن واقف

از دست شست چشم سیاهی که آه ازو

ابرو کمان من پئے آزار من مباش

پیش آیدم بهر قدمی که هوش در

همدم ز جور آن صف مشرکان چکویت

مانند کشتی که به طوفان شود دوچار

خبر نمیکنند به گدایان کوئے خویش

منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک

دارد چو ماه نو من دیوانه را به شور

نالید و گفت شب دل مسکین را رخ قن

بر رخ نقاب طره شبگون گرفته یار

یعلم الله عجب بلای تو

که بطرز من آشنای تو

مار رسید تیرنگا ہے کہ آہ ازو

دارم بچہ ناک آہ ہے کہ آہ ازو

افتاده ام چو شمع بر آہ ہے کہ آہ ازو

مخشور گشته ام به سیاه ہے کہ آہ ازو

دارم زگریہ حال تباهی کہ آہ ازو

کارم فتاده است به شاہ ہے کہ آہ ازو

بر روی من دیده گواہ ہے کہ آہ ازو

بر فراق کج نهاده کلاه ہے کہ آہ ازو

بختم فکندہ است به چاہ ہے کہ آہ ازو

روزم سیاه ساخته ماہ ہے کہ آہ ازو

واقف چه گویت سبب آہ دیدم

دارم بدوشش بارگنا ہے کہ آہ ازو

دارد بهر بلخ آن قامت ورد

خوشا آن که آن یار دل جو

غلطیده در خون دیدم در آن کو

او ضلع دل شد از بس پریشان

در کشتن ما خوش همزبانند

خاک در پیش گل گشت گل شد

که جان نبخشد که دل ستانند

این چشم پاکم با یار نبشانند

مارا شکایت از دیگر نیست

بلبل شناخوان و قمری دعا گو

دل خواهد از من گویم که دل کو

فتر زانه یکسو دیوانه یکسو

گرد و همه شب کیسو به کیسو

مشرکان به مشرکان ابرو با برد

از گریه من از خنده او

لعش ز معجز چشمش ز جادو

آینه آسازانو به زانو

ما از دل خود خور و یکم پس

آن زلف مشکین پر میکنم بو	ترسم بر آرد و دوازده ماهم
من سازم اورا تعویذ بازو	گر نام سرقتل آید زیارم
خود گو کجائی تا یار دلجو	در جستجوی گم شد دل من
در دشت جنگد آهوا آهوا	از بهر تیر آن صید افکن
صد دست سنبلیل ارم بهر مو	آن کاکل از بس آن شفته ام خست
داریم تیرش در دل ترازو	مار این باید باغی سرسبز
از حیث شرافت آینه بر رو	میخواست با او گرد و مقابل

عمریست واقف از کوی نورقت
کای نه گفستی دیوانه ام کو

فرو صدم باو که بوسه دست	تیر کاری خورده ام از شست
حل و عقد زلف او در دست او	طالع مشاطه را نام که هست
دسته زر گس شود نه بست او	چشم یوسف بر زینیا گرفت
گشته ام بهیچ چشم مست او	بعد ازین آب زنه زر گسوم

واقف از زنجیر نتوانم گسخت
چون کنم گردیده ام بابت او

دل خون شو که من بیزارم از تو	شراب و خسته و بیمارم از تو
از آن خار که در دل دارم از تو	ببین چشم چه گلها میفشاند
شراب کوچه و بازارم از تو	چه پر سی خانه آبادان زحالم
درین فکرم که دلبر دارم از تو	چهار دوشتم بسیار و اکنون

تو می نالی و من می گریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

ای عشق و اشوا ز من اسے بلا برو	جام بلب رسانده از دل بر آبرو
بے تحفه آمدی بر ما می صبا برو	بوسه ز زلف یار نداری چه فائده

این مشت استخوان همه نزل سگان دست
آهیم به خاک رفتن آن آستانه رفت
تتہا ہمین زمان به سفر رفت استدل
مانند عمر از تو دعا خواستن خطاست
آهیم به آسمان شد و کاری نکرد آه
آینده از نفس نخلی تیرہ میشود

بردار سایا ز سر من بے ہوا برو
بے اشک بہر آب زون از قفا برو
بے جان تو ہم روان شود بردار پا برو
با کس فانی میکنی بے بے وفا برو
باری تو ہم برائے خدا می و عا برو
در دیده دم بہ خانہ اہل صفا برو

واقف بہ ملک عشق سفر میکنی خوش است
کردیم ما حوالہ ترا با چند ابرو

سیہ شد روز من بے ماہ بے تو
چشمے پر سی خبر از کشور دل
غنیم غنیم بہ بنگاہ و لم تاخت
نہ دارم در جگر آہ و لیکن
تبہا ہی شد جہا ز طاقت من
بغیر از آہ صبح و گرہ شام
بہ من جانی نہ ماند از غم و لیکن
درین ایام روز و شب و گردش
چہ آگاہی دہم از حال خویش
بجند فراق خاطر خواہ از من
بدر گاہ حنہ انا لہ شب و روز
مگر اں تسکین بسان کویہ بودم
چساں خواہد گذشت ایام عمرم
چہ گویم قصہ طول اہل را
تو اسے یوسف لقا باز آ کہ راہ داد

باین حال معاذ اللہ بے تو
کہ شد زیر و زبرائے شاہ بی تو
بغارت رفت آن بنگاہ بی تو
مرا باید کشیدن آہ بے تو
چہ طوفان کرد اشک آہ بی تو
زمن ناپید گدے گاہ بے تو
اسیرم در غنیم جان گاہ بے تو
نہ آن ہر است نہ آن ماہ بی تو
ز حال خود نیم آگاہ بے تو
نیامد کار خاطر خواہ بی تو
بزاری بندہ در گاہ بی تو
سبک گشتم چو برگ گاہ بی تو
کہ حکم سال دار و ماہ بے تو
کنون آن قصہ شد کوتاہ بی تو
عزیزان را ملال جاہ بی تو

تو اے خضر مبارک پے بجائی -
کہ گم کردہ ست واقف راہ بتیو

کون و مکان بود ہمہ زیر لوائے تو
واجب شدہ ست بر ہمہ کس اقتدائی تو
بر تخت جسم قدم نہ گذارد کدائی تو
سر پایہ اگر برو از خاک پائے تو
ہر کس کہ دم زند نفس در ہوائے تو
از شوق سجدہ در دولت سرے تو
ہر تارے از ردائے تو ای من فدائی تو
بلبل اگر سحر نسر آید سرائے تو

لے عرش و سرش در حرم کبر یائی تو
کرد چون امام صفت انبیا ترا
از سر بلندی کہ بہ فقر محمدی ست
تا صبح حشر سرمہ فروشی کتد صبا
جان زندہ گرد و از نفس لنوازاو
خورشید بر فلک ہمہ تن جیبہ گشتہ است
جسل امتیس عروہ و ثقی دین دل
گل نشکد ز سعی صبا و در حرم بلخ

جائکہ میشوند زبان آوران خموش
واقف چہ آن کسی ست کہ گویشنا تو

رویت ہائی ہوز

خون بہ ساغر گنم از شوق لب ت گل گفتہ
ہمہ شب نوش کنم نغمہ بلبل گفتہ
نگہ سوئے من انداز تغافل گفتہ
کرد باطل ہمہ رایا رتسل گفتہ -
مے کنم شاد دل غمزدہ کا کل گفتہ
جان سپردیم درین میکدہ قفل گفتہ

دل غ بر سر نہم از یاد رخت گل گفتہ
نالہ دل کہ بیا دگل رخسار کسی ست
شان معشوقیت ای شوخ نہ خواہد کم شد
پیش او شکوہ آن زلف مسلسل بوم
روزگارے ست کہ در دام پریشان جالی
سخن دانہ کشیدیم چو میسناز کے

میکند دستہ سخن ہائے پریشان واقف
ہر شب از یاد سر زلف تو سنبیل گفتہ

ہر و وفاز من ز بتاں جو رو کیں ہمہ
من آنچنان کہ کفتم و ایشان خیر ہمہ

تو یوسفی و جسد نکویان بر اورت
 با هر بانی تو ام لے ماه پاک نیست
 دیوانه نیستم ولیکن بر اے ماه
 چون بگذری باین قد ناز آفرین باغ
 هر که به عزم خانه روان کردی ز چهر
 سرایه دار ناز توئی دیگران گدا
 پیش بتان حدیث گل و لاله سرگز
 رجه نه میکنی تو و گرنه ز زاریم

روز سے نهند پیش تو سر بر زمین همه
 خوابان اگر شوند بمن خشکیں همه
 دارم سنگ در عسل و آستین همه
 گویند سروا به قدرت آفرین همه
 همراه شوند سر و گل و یاسین همه
 خرمن از آل تست بتان خوشه چین همه
 هستند خود پسند همه خویش بین همه
 غمگین همه حسرتین همه اندوه گین همه

واقف ندیدم کول از اینچشم ریغ

گردید این فلک زوهر و زوے زمین همه

سرے دارم از سنگ سودا شکسته
 درین سینه دارم دل تیره روزے
 ز سر کوچه گلر خان چوں بر ایم
 غمت آن ظفر زوری و یک تازلیست
 ز سنگ جفاخته شد سینه من
 تو لے سنگدل از کجالی که یکدل
 چو گویم قدم نه به چشم بگوید

به سنگ دلاست ز صد جاشکسته
 ز سوداے زلفت سراپا شکسته
 که اینجسام را خار در پا شکسته
 که صفت از صف عیش تنها شکسته
 ندانم درست ست دل پا شکسته
 نمانده ست از دست تو ناشکسته
 درین خانه اشک تو بیت شکسته

ز دستت بسر رفت واقف این کوی

نه گفستی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتال ندیده
 جمع ست خاطرت که ز سوداے طره
 بر چاک سینه ام چه بلا خنده میرنی
 از جان رفت دوسه گام از قفاے دل

جنگ گریز شکر مرگاں ندیده
 در عمر خویش خواب پریشان ندیده
 آن سینه را ز چاک گریبان ندیده
 آن سرو ناز را تو خسران ندیده

منعم کنی ز جیب ریدن زانکه تو
آئی که دل ز دست پروا دانی صم
ز ابد شنیده صفت میوه بهشت
مرهم نهی بدخ من ای همنشین
ای پند گو بیا و بین یوسف مرا
ای دیده پیکرش که چویم ست دیده
ای دل به ماتم تو نشستم تمام عمر

دل بردن و کشیدن دامان ندیده
حقت بجانب ست که تو آن ندیده
رحمت بر تو سبب ز خندان ندیده
معذوری آن لب نکافشان ندیده
گر تو ملک به صورت انسان ندیده
در پهلویش دلی ست به سندان ندیده
جان داده و هیچ ز جانا ندیده

واقف به کوئے عشق دلیرانه میروی.

آنجا به خون طپیده عزیزا ندیده

ای دل به عشق کارنداری چه کاره
نه کوه کنای نه به صحر او دیدنی
گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است
ای گل نیاید این همه بر خوش چیت
عمر نه بستر که شکست از قفان داشت
گیرم که چشم مردمی از روئے اعتبار
شاد بپر پشت آن لب آسوده ولا
چون گل به پیرهن ز بهوس چاک میزنی
هر کسکه دید خواری من بر در تو گفت

یارے درین دیارنداری چه کاره
تو هیچ روزگارنداری چه کاره
گر سینۀ فگارنداری چه کاره
تو رنگ و بوئے یارنداری چه کاره
بر قول خود ترارنداری چه کاره
گر در دانتظار نه داری چه کاره
شورے درین بهارنداری چه کاره
از عشق خار خار نه داری چه کاره
تو هیچ رنگ عار نه داری چه کاره

واقف ز رنگ در حرمت راه نمیدهند

در دیر نیسریارنداری چه کاره.

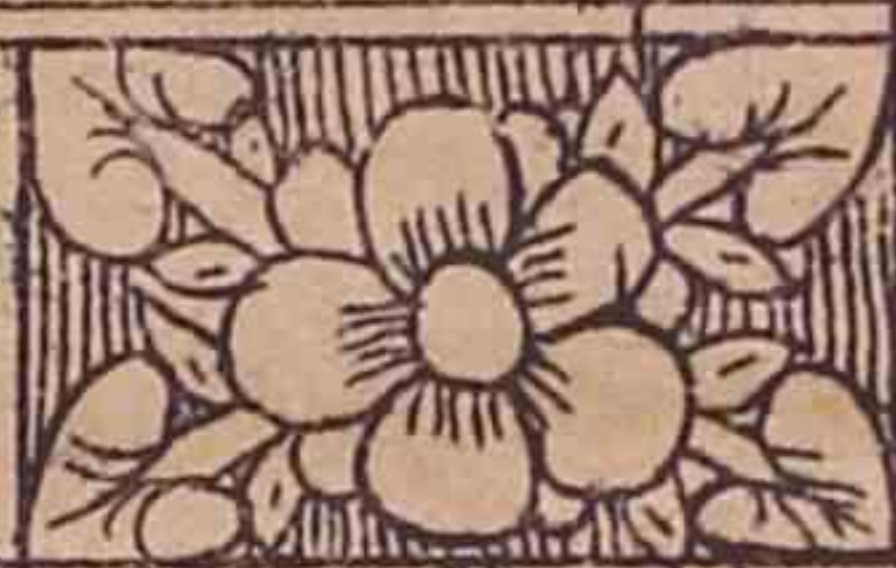
ای قیامت بلا خوش آمده
مرحبا ای صبا خوش آمده
دل و جان را چرا خوش آمده

سرو قامت چها خوش آمده
بوئے یار من از تو می آید
تو بلائے دلی و دشمن جان

دیدہ و دل ترا خوشامد کو از کی تا کی خوش آمدہ۔



تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امر و زنا خوش آمدہ



از خون جگر ما حضرے هست بمن وہ
اے لاله ترا اگر حکمے هست بمن وہ
در مشقت تو اے غنچه ذری هست بمن وہ
اے ابر ترا چشم ترے هست بمن وہ
اے عقل ترا اگر سپرے هست بمن وہ
اے نخل امل اگر ثمرے هست بمن وہ
گرد در دل سنگت شرے هست بمن وہ
پروانه ترا بال و پرے هست بمن وہ
بلبل بہ فحانت اثرے هست بمن وہ

اے دل اگر از غم قدرے هست بمن وہ
من بے جگر و دل غم کے حوصلہ سورت
دل تنگم و برگ طریم نیست درین باغ
بے غم شدہ از گریہ بسیار مرا چشم
عشق آمدہ شمشیر علم کردہ بہ سویم
مپند کہ بے حاصل ازین باغ برایم
خواہم کہ دل سوختہ را باز بسوزم
تا کہ ز عین دورے آن شمع توان سوخت
از شیون تو شب ہمہ شب خواب نہ کردم

من زاری دل را نہ توانم کہ کنم کوشش
واقف اگر ت کوش گری هست بمن وہ

جان من این کردہ آں کردہ
اے سرت گردم چه احساں کردہ
لطف با با سینہ ریشاں کردہ
عالمے راحتانہ ویران کردہ
بیگنا ہے را بہ زندان کردہ
چشم کافر را نگہبان کردہ
بھریک دل این چه سامان کردہ
غارت دین و دل و جان کردہ
تو مگر کاکل پریشان کردہ

دل پریشان دیدہ حیران کردہ
دیدہ گریان سینہ بریان کردہ
دور گیتی را نمک دان کردہ
از کجای آمی اے طوفان جن
مرغ جان را در قفس افگندہ
کردہ در بند و لہسا را زلف
شوخی و بیباکی و ناز و ادا
کے وہم از دست آسان امت
خاطر مامروں پر آشفتہ است

جانانہ گریہ جو رجفائے کشت مرا
گفتم کہ بندہ رازد برائے خدا نکش
گر غیر دست و پای تو بوسد چاکش
جائز چسان دست و قاتل شود کس
دست از علاج من بکش ای ہر بان
رشم در آن حرم بجائے رسیدہ است
یک روکنم بیار و شوم امین از بلا

اورا چہ جرم مہر و وفا مے کشت مرا
ایں طرفہ کو برائے خدا میکشت مرا
جائیکہ رشک رنگ حنائے کشت مرا
نازش جدا کرشمہ جدائے کشت مرا
من زندہ ام بدرد و دوائے کشت مرا
کامد شد نسیم صبا مے کشت مرا
بودن میان خوف و رجائے کشت مرا

من ہر پر گناہم و او بے گناہ کش
واقف ہر سر ازو کہ چرائے کشت مرا

ای کردہ خوں فراق تو ام در جگر بیا
استادگی در آمدن ای سروناز چیت
از شادی وصال تو مردیم ناگہاں
گفتی کہ عاقبت بستر خواہم آمدن
ای آفتاب حسن ز خورشید کم نہ
زیر پیش تاب کوہ فراقم نمائندہ است
گاہے قدم بخانہ چشم تو اں گذشت
غافل نہ سوز سینہ ام انکار می کنی
نتوان و دواعی را از عزیزان دریغ داشت
جانان ز حسرت لب بچوں عقیق تو
مارا محبت پدری یا تو دادہ اند

مے میرم از برائے تو کردم خبر بیا
عمرت ہمچو آب و اں در گذر بیا
جانان ترا کہ گفت چنینی بخبر بیا
زاں پیشتر کہ عمر من آید بسر بیا
گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
سوے شدم زہ سحر تو ای خوش مکر بیا
باز ست و زو شب ز برای تو در بیا
تا بادرت شود دو قدم بیشتر بیا
جاں مے کنند ز درد تو عزم سفر بیا
آتش فتادہ است مرا در جگر بیا
خوش بے تکلفانہ بیا اے پسر بیا

واقف بدرد و دوری باش سپردہ جاں
وقتت وقت بر سرش اے نوحہ گر بیا

آنکہ ایں دل حوالہ کرد مرا
ہمدم آمد و تالہ کرد مرا

جام از شادی نمی گنجد به تن -
سایه بر من فکن ای سرو ناز
جان دهم شکرانه ات ای درویش

تو مگر شمشیر عریان کرده
چون مرا با خاک یکسان کرده
مردن دشوارم آساں کرده

ایکه داری لعل عیسی دم بگو -
درد واقف را چه درمان کرده

خدا برو بجا میروی شتاب زده
چستی است بچشم بتاں تعالی الله
سرود آمده در دل و عجب دارم
ز تاب و کز تو دل می برد بزل پناه
تمام جوش خروشم ز رشک همچون سیل
نگار من عسرق آلوده میرسد بیند
رحمن خدمت چشم منست و مژگانم
حساب روز حسابش مگر به خاطر نیست
مخوان فسانه برم بهشتین که در دل هر

پای کد ام دل دیگر اضطراب زده
که پشت دست به پیمان شراب زده
که خیمه چونتوشی در ده خراب زده
بله به سایه کشت رخسار آفتاب زده
که سیل اشک منت پوسته رکاب زده
گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
حریم او که چنین رفته است و آب زده
که غمزه ات بدم تیر بے حساب زده
نشسته است خیال که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی ز درد و غم واقف
صلای گریه خونین به شیخ و شاب زده

تیر نازی کزان کمان بسته
همچو ناله از برائے نالیدن
دردم هیچو طبع حالی -
پر شکن زلف و چیم بادامی
رام من آن غزال که گردد

پهلوی کس ز ناز نشسته
از عدم آدم کمر بسته
یاد ابرو و تئ تست پیوسته
کرد ما را شکسته و خسته
که ز شوخی ز خاطر مخته

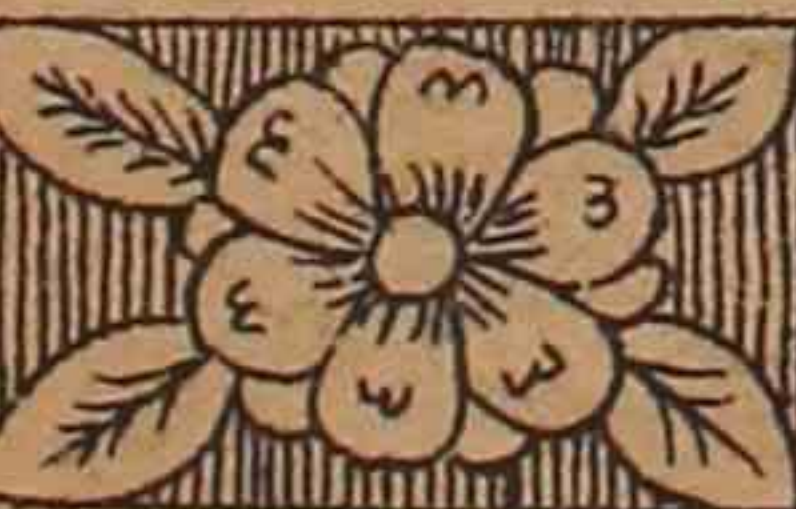
واقف این هر چیز خوش دارم
دسته گلر خان و گلدسته

گونی باشد کسے بہا ہمراہ	بس بود بندہ را خدا ہمراہ
دل کہ میزد دوم از رفاقت ما	یک قدم ہمسم نہ شد بہا ہمراہ
میکشد رشک سایہ بر خاکم	کہ باد میسرو دچہرا ہمراہ
جز دل من کہ رفت در قدش	کس ز رفتہ است با ہلا ہمراہ
گرد من بار در گہ تو نیافت	بار ہا یافت با صبا ہمراہ
شد انیس لحد پس از مرگم	غنیم عشق ست تا کجا ہمراہ

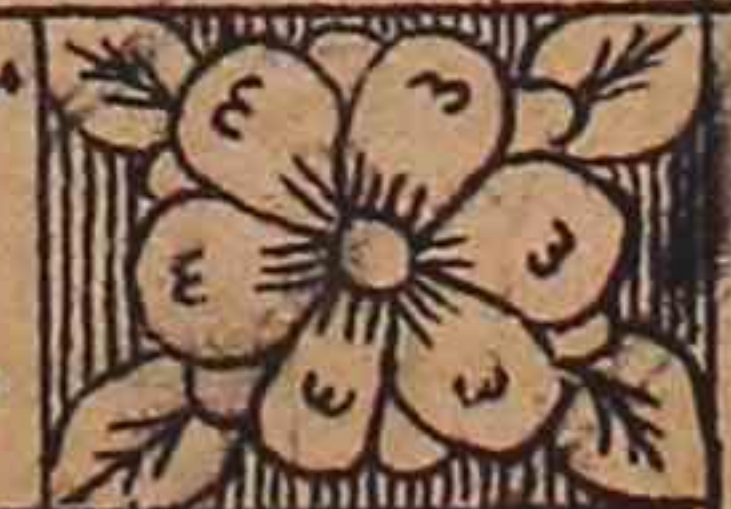
سفر عشق میکنی واقف

باش تا ساز مت خدا ہمراہ

ای خدا آگہی از حال من زارش دہ	یعنی اندک خبر زین غم بسیارش دہ
در و بید روی اورا ز کرم در ماں کن	جان محزون تن لاغر دل بیمارش دہ
دو سہ روزش بہ کافات عمل عاشق کن	یار بد خود جفا جو دل آزارش دہ
دلش از دوسو سہ عشق مشوش گرداں	غم یارش دودہ اندیشہ اغیارش دہ
غانہ بیزاری عشاق نہ دانستہ کہ چیت	وحشتہ در شب غم از درد دیوارش دہ
می بر و گر چہ دل از کار بہ شیرین سخنی	قدرے چاشنہ در وہ گفتارش دہ
تا شود با خبر از حالت مستقی شوق	و بہ دم تشنگی شربت دیدارش دہ
تا بداند کہ چہا میرود از کیسہ من	خون کن از عشق دلش چہم تلف گارش دہ
تلبکے خون جگر باز حقیقش بچکد	سرد کاری بہ غم عشق جگر خوارش دہ
چند بید روی روز سبہ ناخند دہ	گریہ زار آگہی بہ شب تارش دہ



تا کہ حال من سلسلہ بر پا معلوم
دل سوداے در زلف گرفتارش دہ



مست و خنجر بہ کف اے شوخ بیا بسم اللہ	گر ترا ہست سربل مال بسم اللہ
بر مزارم کہ ز اخلاص شد بہل تو	یکرہ اے شوخ بخوان فاتحہ بایسم اللہ
واہ چہ طفلی کہ بیا ز سچہ نمودی بہل	اول آن را کہ بیا موخت ترا بسم اللہ

تسخ در دست پئے کشتن مامی آلی
 کیست کز ما برساند به جفا پیشه بتان
 ماصف آرامی نیساریم و تو لشکر کش ناز
 جنگ کردن چه مناسب که دوشتر دست
 ناو کی سر برده اے ترک کماند از شست
 بت من چند بگویی که دهم دشنامت
 بچو گل دفترے از خورمیت در بغلست
 اما ز بوسے تو شود پیش عزیزان روشن
 گفتی از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد
 چند از جابر دبار پرگاه مرا -
 خدمت پیر خرابات گرت منظورست
 زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری

حاضریم از ره تسلیم رضا بسم الله
 اینکه بسمل شدن از ما ز شهاب بسم الله
 داری اردو اعیہ جنگ بما بسم الله
 لطف فرما ز در صلح در آ بسم الله
 سینہ کردم سپر تیر بلا بسم الله
 از خدا خواستم این را بدعا بسم الله
 بھم این غمزہ وہ فالے بکشا بسم الله
 باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله
 چیست تاخیر درین لطف بجا بسم الله
 هست گر جذبہ اے گاہ ربا بسم الله
 نیست تقصیر درین کار روا بسم الله
 هست موجود ہما کفش و عصا بسم الله

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف

دست از خویش بشوز و دیا بسم الله

ز چشم می رسد آن نور دیدہ
 بہ آہنگ عجب نایب و امشب
 دل از بس ناتوان شد و فرغت
 مرا گشت این نصیب بد کہ تیرش
 ولم از وصل آسمین تن آسود
 قدش دیدم قیامت را شنیدم
 کس آداب فن چون من نرزد
 چه خواہی کرد چون دامن گیرم

خدا داد اند کہ از مردم چه دیدہ
 مگر بلبیل فغان من شنیدہ
 بصدجہ ثقیل آہے کشیدہ
 ز من بگذشتہ غیرے راریدہ
 شود سیما ب از سیم آرمیدہ
 شنیدہ کے بود مانند دیدہ
 چو شمع این راہ طے کردم بدیدہ
 بہ محشر تا گریبان دریدہ

سخن واقف مرا تصدیق میداد

خموشی خوش بد فریادم رسیدہ

شود سالک ز بند خود را آهسته آهسته
دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
تمام شب بسان بدر بر من جلوه میکرد
به صاحب شتر بان یکبار نسبت که شویدا
بیا اینم توان آمد که بیمار تو ام جانان -
خواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود
مباد از عرض احوال پریشانم شود درم
تلاش وصل این بیم بر آن خرگدایم کرد

رود از دست چو رنگ جنا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته
ندانستم که کردی کم من آهسته آهسته
بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته
شتاب را مدن نتوان بیا آهسته آهسته
کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته
بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته
شدم مفلس نه فکر کمیا آهسته آهسته

ندارد گراثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کار گر واقف دعا آهسته آهسته

مگر کل شب ترا در خواب دیده
ندارم در نظر کحل الجواهر
ز طور اشک حیرانم که این طفل
کلامم بسکه دارد طول زان خلف
پیامش نیست جز قطع محبت
ز چاک سینه ام پیکان نماید

که پیش از صبح پیراهن دریده
کشم زان خاکبانت کشیده
ز خونم زاده برویم دویده
و هم عرض غزل گرد و قصیده
خط مکتوب او باشد بریده
برنگ دانه از نار کفیده

بسا طش چیده شد از خط چه واقف
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جامم به لب رسیده مدارا چه فائده
یا دے نمی کنی ز دل پاره پاره ام
نگذاشته ست جائے کسی غیر درویش
صبح قیامت از نفس سرد من میدره
مدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایت

بگذار این تملق بجا چه فائده
صدر رقصه گر کنم بتوان شا چه فایده
گر یافتم به محفل او جا چه فایده
چشم ز خواب باز نه شد و چه فایده
از قصه سکن در دوارا چه فایده -

سیراب ساز خار بیابان عشق را - مجنون تراز آبله پا چہ فایده
از زنگ کیستہ سینه مصفا نہ کردہ - گیرم کہ ہستی آئینہ چہ فایده

برخیز واقف از سر زلف سیاہ او - چون سود نیست این ہمہ سودا چہ فایده

لے دل جہانے عشق کشیدن چہ فایده - خون گشتن ز دیدہ چکیدن چہ فایده
آمادہ ملامت خلقی شدن چہ سود - نشیندن چنہ شنیدن چہ فائدہ
بے خوابے فراق کشیدم تمام شب - در خواب ہم وصال ندیدن چہ فائدہ
شبہا بتا خوشی گذراندن بدرد غم - وانگہ بروز خوش نہ رسیدن چہ فائدہ
در بیع صرف کردن نقد وفا و مہر - جنس جفا و جور کشیدن چہ فائدہ
مردن ز حسرت شکر بوسہ عبت - و از یار زہر چشم کشیدن چہ فائدہ
و نبال چہم آہوئے لیلی طبیعتان - مجنون صفت ز خویش رسیدن چہ فائدہ
بہ حاصل است عجز بر سر و قامتان - در پیش شان چو سر و خمیدن چہ فائدہ
ہیچست چون وہاں بتان سیچ زان مخواہ - از بیچ کام دل طلبیدن چہ فائدہ
از شوق این کہ دامن یاری فتد بدست - دیوانہ وار چیب دریدن چہ فائدہ
تا آرزوئے دل بکنار آیدت دم - از حمد مان کنارہ گزیدن چہ فائدہ
بدنام شہر گشتن در سوائے کو بگو - خجالت ز عمر و وزید کشیدن چہ فائدہ

تا کہ بخون خویش کسے دست و پا زند - واقف ز بسلا نہ طپیدن چہ فائدہ

رویف یائی تحتانی

چہ باشد گر بہ شکر مہ چہ - شبے باتیرہ روزان ہمنشنہ
اگر خود را بہ چشم من نہ بینی - بہرنا ششستہ روی کے نشینی
قدم بر چشم کس نگذاری زنا - تو لے سر و از کدای سمر زینی

ز بس تیرم زدی ترکش تہی شد
 نہ ارداعتبار مہرت اے ماہ
 ترانہ دوست میگویم نہ دشمن
 عجب مجبونی از شیرین و تلخی
 غباری گریہ خاطر داری ز سر
 بنا ز اے سرو قامت است آمد
 بعالم فتند از قد تو برخاست
 تو یار مانہ خواہی شد بصد قرن
 تمامی ساحرانت آفرین خوان
 مکن از ماجدائی اے غم یار
 درین صورت نخواهد ماند جانیز

کساندارا ہنوزم در کسینی
 تو گہ بر آسمان گہ بر زمین
 کہ تو صبح آہنچنان شام این چنینی
 عجب مجسوعہ از مہر و کسینی
 روم ز انسان کہ گردمن بینی
 ببالایت قبائے ناز بینی
 تو گو یافتنہ للعالمینی
 تو باغیار روز و شب قرینی
 بہ چشمت ختم شد سحر آفرینی
 تو مارا مونس جان خرمینی
 کہ دل بردمی کنون در فکر دینی

بہ مردن گشتہ نزدیک عشق
 چرا واقف نہ کردی دور بینی

ای دل کہ زاپیش باین بزم رسیدی
 بستی خط اغیار چو تعویذ ببار و
 عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت
 اے اشک ترا فایده زین قطرہ دل صیت
 بایست ترا زود و دیدار پی آن طفل
 صد بار شستی بکین دل ما حیف
 دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت
 چون شمع مرا سوخت دارا ز می شب بھر

بارے خبرے وہ کہ چہ گفتی چہ شنیدی
 غمت نامہ ما بود کہ ناخواندہ دریدی
 یک روز اسیرانہ صفیری نکشیدی
 بسیار دیدی و بجائے رسیدی
 از چشم من ای اشک چرا ویر چکیدی
 تیرے نہ کشادی و کمانے نکشیدی
 در عشق ندانیم سیاہی و سفیدی
 داغم ز تو اے صبح چرا ویر دیدی

دیگر چہ فرو شد بتو واقف کہ متاعش
 دل بود کہ آن راتو بہ یک عشوہ خریدی

افتاده است بر ما بار زندگی
تا دشتم نفس به نفس بود جان من
خواهد برنگ شمع و بال سیر تو شد
تیغ اجل کجاست که بے درد سر شوم
چون گل گذشته موج شگفتن بر سر ترا
دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت
دل دید روی زندگی و در بلافتاد
تا زنده است شمع تپ او نیست و
جز دل سپیدن ز من اندر فراق او
با آنکه سر در سودا بیاورفت
پروانه میکنی تو دمن در فراق تو
لے لاله رویا دینہ داغ بر سرم
دھر قدم چو شمع زخو و میکنم سفر

خواهیم مرد در تہ دیوار زندگی
یارب کسے مباد گرفتار زندگی
این گل کہ چیدہ ز تو گلزار زندگی
ما را منہ ساندہ طاقت آزار زندگی
در پائے تو رفتہ گر حنا ز زندگی
خوش رخت رفتاد بدیوار زندگی
قطع نظر خوش ست ز دیدار زندگی
جز مرگ نیست چارہ بیمار زندگی
چیزے بجانہ ماندہ ز آثار زندگی
سودے نہ کردہ ایم ببار زندگی
مشتاق مرگ خوشیم و بیزار زندگی
دلغ تو ام بود گل دستار زندگی
آسان نیست مرم رہ دشوار زندگی

واقف امن و سلیم ازین خانہ میر ویم
باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نہ داری سرو فاداری
ناز کم کن بہ بندہ صاحب من
دل بدریا فگن درین دریا
خانہ ات لے کمان یار آباد
پایت لے دل نیست بر زمین
رفت بر باد خاک من عشق
بگذر لے سیل اشک از سر من
مے خرامی نیست پروایت

حاش لے کے کجا داری
بہ نیازے کہ با خدا داری
چہ توقع ز آشناداری
گوشہ خاطر بکر بہاداری
سر من سر کجا داری
این بود معنی ہوا داری
شور کم کن چہ ماجرا داری
کہ چہ دلہا ساز بر پا داری

در پس پرده شمع فانوسی
به تفسیح چه میردی سوخت
چه بلا حسن خود بند داری
دل یک شهر در قفس داری

باتو واقف دعائے کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری

دماغ کردی دلم چه می پرسی
نه جنون رسا نه عقل درست
سختی حاصلم چه می پرسی
سخت نافتا بلم چه می پرسی
چون تویی قاتلم چه می پرسی
چهر محسوم چه می پرسی
از دل بسلم چه می پرسی
از دل بسلم چه می پرسی

من خود از ضعف خرج راه شدم
واقف از منزل چه می پرسی

تو تا که حال دل پر سیده باشی
ستر گروم بیا در دیده بشین
به طفلی مرغ بهمل دیده باشی
تو تا که گرد دل گردیده باشی
به قلم آسین مالیده باشی
بگه خواب پریشان دید باشی
بان موئے کمر پیچیده باشی
نه خواهم ماه من کا هیده باشی
بر اوراق دلم گردیده باشی
تو گر خندیده خندیده باشی
مرا از گریه فرصت نیست یکدم

توان احوال واقف را شنیدن
چنیس افسانه خود شنیده باشی

از آن بیگانه خوئی مانیکوید به حرفی
صبا امی من فدایت از دیار می آئی
که می ترسد بر اید از زبانش آشنا حرفی
شنیدی از دل گم گشته من بهم جا حرفی

رقیب از سادگی بر وعده او دلچ مو بند
چهار خاطر از مرزده وصل تو میگردد
بصدایم داری نامه ش میگیرم از قاصد
هواداری نمیگوید پریشان حالیم با او
بتان رای مسلمانان بآینی که می باید
بطور خود گذاریدی بلامت پیشگاه بار

که عیار ست میگوید ترا حرف مرا حرفی
چو آن مفلس که در کوشش سدا ز کیمیا حرفی
ز محرومی نمی یابم دران از مدعا حرفی
مگر گوید بگوش حلقه زلفش صبا حرفی
توان گفتن برائے بنده از بحر خدا حرفی
سخن کوتاه بهتر نیست مارا با شما حرفی

نه شد و در میان ما و ادراه سخن واقف
نه گفتم از ادب حرفی نه پرسید از جیا حرفی

از سینه صافی ما جانان خبر نه داری
با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت
گیرم که شد چراغ روشن به بزم دولت
موشد سفید و غافل گرم نظاره تو
پیش عقیق آل لب خضر العطش بگوید
نگذاشتیم یک مواز جستجوی وصلت

آئینه یم لیکن با ما نظر ننداری
جز بستن شکستن کار و گرد ننداری
کو همت و چه فرصت عمر شر ننداری
پروائے مرگ همچون شمع سحر ننداری
از صبر لاف کم زن ای دل جگر ننداری
نابد دست ما هیچ شاید مکر ننداری

واقف درین شبستان یکس شهید عشقی
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گز ننداری

دل ز من برد جامه گلگونے
کسب اشراق کن ز میخانه
لای خواران گوئی میکره را
پرخراب ست خانه زنجیر
دل سرشکی شد و چکید از چشم
سفله پر در شد آینه ان گردون

که بهر جلوه میکند خونه
هست در هر حنم فلاطونه
نیست حاجت هیچ معجونے
آه در عرصه نیست مجنونے
چه کند با تو قطره خونه
که فریدون شده است هر دونے

واقف از شمع دل گرفت شدم

بعد ازین دل کشم به مومونه

گشتی به غمزه خلق خدا بے جنایتی
 از جور روزگار چو گویم حکایتی
 همچون چرخ گوردین مرده خاطر
 لے بادشاه حسن چراغی کی
 در گوش اوز گوشه نشیناں صبا گو
 امروز گوشه نه بود خالی از خلل -
 بانگ رانے قافلہ ہا بے اشارہ نیست
 ماردار این ہمہ محروم التفات
 باشد کہ یا حکم بہ حضار من کند
 یارم فرشته خوش است و ترسم از قیام
 زان روی لاله رنگے ازین چشم خوششان
 بگذرد لاشکوہ زلف دراز او

یا ایته بن بنمایا رواست
 در ضمنش آورم ز جفایت شکایت
 منون نیم ز سایہ دست حمایت
 آخر رعیتیم خدا را رعایت
 بر مانگر بہ گوشہ چشم عنایت
 جز در ولایت دل صاحب لایست
 فہم کہے کہ داشتہ باشد درایت
 حرفے اگر صریح نہ گوی کنایت
 ہاں امی رقیب ر حق من کن سعایت
 شیطان صفت کند بہ مزاجش ہرایت
 دارم حکایتے و چہ رنگین حکایتے
 بگذار قصہ کہ نہ دار و نہایتے

واقف بہ فتر ساختم از ہمت بلند
 دنیا دنی است روند ہد بے و نایتے

آنکہ بردہ است دین من ز ایمانی
 آنکہ در ہر بن موی من از و مجنونی است
 بسکہ در کوئے کہے گریہ پریشاں کوم
 نیست ممکن کہ و گر بار بدستم افتد
 گر و چشم تو مراست و خواب می نوش
 خواجہ گو کہ ہند نام مرا بند عشق
 چہ بلالی تو کہ در شمع یکے خانہ نمائند
 باغبان گشت در اطراف گلستان یافت
 واہ کہ در قسمتم از سر کہ پیشانی ہا

چشم آئینہ ندیدہ ست چو اوزیابی
 ہست در ہر شکن طرہ اولیلا می
 دلم افتادہ بجائی جگر من جانی
 دل قتادہ است بہ چنگ مژہ گیرائی
 داشتہ ورنہ صلاحی درعی تقوائی
 کہ جزا نیست مراد رد و چسان مولائی
 کہ در ان نیست بیداد تو و اولیائی
 ہچو جانانہ من سر و سخی بالائی
 آنقدر نیست کہ از دی شکم صفرائی

دورئی آن جواں بیک ہفتہ من روم دل گرفتہ از دور بر عشقم شبے بہ ہمسایہ نگہ الہتماس از دور واعنا از دلم ز بسکہ شکفت شوخ یک چشم ساقی دارم	پیر ہفتاد سالہ کرد مرا مے توان استمالہ کرد مرا بہ بلا ہم نوالہ کرد مرا بہ تغافل حوالہ کرد مرا روکشیں باغ لالہ کرد مرا مست از یک پیالہ کرد مرا
---	--

جلیت دل فسر دگی واقف

آب مانند شالہ کرد مرا

ای دل نہفتہ دار غم یار خویش را یار بچہ آفتہ کہ زدست تو آسمان افتادہ گیر دفتر عیش جہاں در آب آب و ہواے دہر بہ من سازگار نیست از نالہ مائے شعلہ فشاں عند لیب ما جانان مرا بہ هیچ نباید فروختن گل را اگر آشیانہ نما بار خاطر ست از دلہراں چشم توان داشت کیں گروہ	بر خاطر کسے ممکن یار خویش را صد بار بر زبیں زدہ دستار خویش را ای گریہ واکمن سیر طومار خویش را یار بکجا برم دل بیمار خویش را گلہ ز کردہ غنچہ منقار خویش را باید شناخت قدر خریدار خویش را آتش ز نیم مشت خس و خوار خویش را بر باد مے دهند ہوا دار خویش را
--	---

واقف گرفت اینکہ تور نکیس سخن نہ

از خون نویس حال دل از خویش را

تا خون با باغ نیست ما را اے نالہ مقصریم از تو یک لخت جگر جو بگ لالہ از ما احوال دل چہ پرسی واقف شہانہ پر تو داغ	دل نیست دماغ نیست ما را کز گریہ فراغ نیست ما را بے بہرہ ز داغ نیست ما را بگذار دماغ نیست ما را حاجت بہ چہراغ نیست ما را
---	---

مصلحت نیست که در شمع نشینی واقف
زان که دادند ترا دیده طوفان زانی

که ندارد ز وجود عدم پر دانی
بهمی من نیست درین جمع پریشان رانی
راستی را که ندیدم چو تو بزم آرائی
که ترا داده بهنوں ریختنم فتوانی
هر کس را ز ازل گشته مقتدر جانی
یار داده است به خون ریختنم فتوانی
قسمتم نیست درین میکرده الالائی -
غیر من نیست دران معرکه سر غوغائی
عمر رفت و نه شنیدم ز تو هو و هائی
پوشم از خاک و رت خلعت سرتاپائی

کارم افتاد عزیزان به بت خود رانی
راے من اینک بآن زلف کنم سودائی
شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم
پیش مفتی برم از غمزه شوخت فریاد
صوفی و خالقه و ما و خرابات معان
دوستان جمله بگویند مبارکبادم
میکنم خدمت زندان خرابات عالی
گرچه در کوئے تو غوغاست پیر سوار شتر
اے دل افسردگیت سخت ملولم دارد
چند مطعون خلایق شوم از عریانی

میروم با سر پر شور به صحرای واقف
نیست چون اسیل درین راه به من همپائی

غافل به حال مرگ سیدم نیامدی
بهر تو بهم لانه طلبیدم نیامدی
چون آدم بخویش شنیدم نیامدی
صد بار حبیب صبر دیدم نیامدی
تا صبح انتظار کشیدم نیامدی
گر من ترا شبی طلبیدم نیامدی

بیماری فراق کشیدم نیامدی
زین دست بازون نه رسیدم بصلت
رفتم ز خویش مشرفه وصلت شنیدم دوش
درد امن تشکیب نه دست بعد زین
گفتی که شب بجان تو خواهم آمدن
هر روز میروی سوئی غیا به طلب

تا آمدی طلبیدم به خون واقف از غمت
تا از غمت به خون نه طلبیدم نیامدی

چه کرده ایم که از ما کرانه می خواهی

به چشم مرد بیگانه خانه می خواهی -

ترا به آهونے نسبت نمیتوان کردن
فتاده است به گلهای این چمن آتش
نخت جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار
بیا که در تن من مشت استخوانی هست
مرا که جسد وفا بای تالبر مهرم
چو سیج شرم حضورم نگه نه میداری
چنان مقید سباب گشته غافل -

که از برائے رسیدن بهانه میخواهی
تو خار و خس پئے آشیانه میخواهی
اگر اقامت آن آستانه میخواهی
اگر برائے خدنگت نشانه میخواهی
چرا نه میطلبی و چرا نه میخواهی
چه سود زین که مرا غائبانه میخواهی
که بهر خواب عدم هم فانه میخواهی

ترا چه خط زاسیری که در قفس واقف
فتاده و بهمان آب و دانه میخواهی

نلکه به کنج میکرده ما واکند کسے -
باشوخی تو آه چه سودا کند کسے
نتوان گرفت دامن یار عزیز را -
راضی به مال جان دل دین نمیشوی
ما مرد تلخ کامی بهجر تو نیستیم
بر مسند غور نشیند چون بتان
قاصد چنین شتاب مکن باش ساعته
مردم مگر ز رشک رقیبان شوم ظاهر
میرم ز غم چو غیر کند جابه محفلش
جز اشک این حدیقه ندارد شکوفه
بر روی روز راز فلندن چه لازمست
صورت پذیر نیست شب وری تو خواب

که بزم عشرتی که دله واکند کسے
فرصت نمنه دهی که گره واکند کسے
مرد انگلی مگر چو زلیخا کند کسے
با چو نتود دشمنی چه مدارا کند کسے
بر خود چگونه زهر گوارا کند کسے
رخصت نمیدهند که مجرا کند کسے
تا نامه به خون دل انشا کند کسے -
این درد را و گر چه مدا واکند کسے
آه آن زمان که درد دل او جا کند کسے
اینجا چه برگ عیش هیتا کند کسے
چون شمع به که گریه به شب با کند کسے
بستر اگر ز محمل و دیبا کند کسے

واقف ازان بهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسے

مرا ای بخت بادرد آشنا میخواستی کردی
 بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی
 نه میدانم دگر ای عشق از جهانم چه میخواهی
 شکستی در دلم غار جفا و اسو ختم از تو
 به خاک خون فگندی همچون صد تشنه لب ظالم
 ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
 به خاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کرد
 هنوز از سر گرانی بر سر عاشق نمی آئی

دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی
 وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی
 تو باد دل هر چه کافر با جفا میخواستی کردی
 مرا همچون خود ای کل بی وفا میخواستی کردی
 حریم خویش تن را کربلا میخواستی کردی
 مرا از صدمه غم تو تیا میخواستی کردی
 بدرود داغ دل را مبتلا میخواستی کردی
 سر شوریده اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودای سوز زلف خود ای بیرحم واقف
 پریشان گردانند صبا میخواستی کردی

قصه من شده مشهور و تو هم میدانی
 رفتن از کوئے تو مقدور من زار نبود
 واه چه شای که زبیداد تو در کشور دل
 بود دل ملک سلیمان آدله از دور می تو
 شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم
 من ز نزدیک تو خود دور نه رفتم که فگند

بر زبان همه مذکور و تو هم میدانی
 گریه ام بر دلبدر و ز تو هم میدانی
 نیست یک خانه معمور تو هم میدانی
 تنگ تر شد ز دل مور تو هم میدانی
 روز من شد شب دیگور تو هم میدانی
 دل طپیدن ز تو ام دور تو هم میدانی

واقف از من مره عشق چه پرسی هر دم
 هست تلخ و ترش و شور تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرای
 نه کنعانی ست این خوبی نه مصری
 غلط کردم خطا کردم عفی الله
 چو برگ لاله میوزد درین باغ
 وز دیک شام گر بر زلف او باد

بلائی از بلاهای خدائی
 عزیز من تو فرزند کجائی
 که کردم با تو بیدرد آشنائی
 جدا هر عضو از داغ جدائی
 کند تا صبح محشر مشک آئی

مکن خوغم بدل جانان یں رنگ
ہمہ اعضائے تو نرم ست چوکیم
بدام زلف او آن دل نہ افتاد

مرا بر دل منہ دست جنائی
نہیں دایم کہ سنگین دل چرائی
بہمہر دیگرش افتد رہائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنہ بر طاق اکسوں میر زالی

زہے نگاہ تو سر گرم فتنہ پردازی
کبوترے کہ پردہ ہوا می آن لب نام
دل کہ در حرم کوئے یار میں قصد
زاشک پاک گہ در تعجبم کہ چرا
نمودہ لاغریئے عشق تار طنہ بوم

ز ترک تاز تو در لرزہ ترکی و تازی
مقام عمر بود در بلند پروازی
کبوترے ست کہ در کعبہ میکند بازی
دویدہ گرم بر دیم برائے غمتازی
نوازشے نہ کنی شوخ من چونا سازی

نظر چو آئینہ گاہے بحال واقف ہم
ز شوق روی تو کردہ است خانہ پروازی

دل را بدرد ہجران بگذاشتی درستی
از چشم سیل خیرم جانان سفر نمودی
مجنون مگر بطورت بشر طر فاق تابی
پر داختم دل از غیر تا منزل تو باشد
چون جوش اشک یدی از پیش من میدک
مارا کہ ربط ببلبل بودہ است با تو ای گل

جان را بہر غ حرمان بگذاشتی درستی
این خانہ را بہ طوفان بگذاشتی درستی
مارا درین بیابان بگذاشتی درستی
این خانہ تو ویران بگذاشتی درستی
دیوانہ را بہ طفلان بگذاشتی درستی
نالان درین گلستان بگذاشتی درستی

ہر چند از سر عجز واقف زلف آویخت
اورا ہسان پریشان بگذاشتی درستی

کہ از سود و زیان من ندار و هیچ پردائے
اگر بیود جائے من نہ سر میا ختم پائے
دلے بے صبر خشیدند و جان نا شکستائے

دلے دارم چہ دل از زلف و سر شار سودائے
مرا تا چند گوی کر سر کویم بر دجائے
دل جان رازل تقسیم چون کردند عاشق

اگر بخت جوان داری بده دست به دامنش
چو روز تست امروز آنچه خواهی ز جفا میگیر
تو گرم صحبت انجمن و من رحیم زین رو
چو سردم رفت پاد گل فروزین یگرین
چو آید بر سرم بر چیده دامن بگذرد آن گل

که چون پیرمغان دیگر نخواهی پیا با بانی
و لے دانسته باش این که در پیش است تو
که باناشسته رویان می نشیند چون تو مزار
ز بس استاد دم اندر انتظار سر و بالای
کمان دارد که من چون غار دارد دست گیر

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن

چرا در خانه بنشین میوائی هست صحرای

توبه کوئی بیوفایان غم بشمار داری
ز من ای فرشته خویان سگ را بگوئید
تو عجب خدانه ترستی که بگفته رقیبمان
تو خیر تیز کردم نه گرفتاری انس با من
تو بزلت روزگار همه را سیاه کردی
چو خودی نداده روزی توبه وعده وصال
دل جان صبر و طاقت همه برده بغارت
ز تو نایب این مروت که نهی بر خشم مرهم
بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم
سپار کار مارا به سپهر بے مدارا
نهفته اگر گنار تو بمن زلم زنجسم
نه شدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل
بچه دستگاه اے دل طلبی وصال و را
بعبث مثال طبل توبه اسیر چون من
اگر آن بلای جان را نگرفته دود دلسا
چو سیم کعبه واقف دل تو فردنیامد

سر خود بگیر اے دل چه باین یار داری
به تو من نه خواجها ششم تو ز من چه دارد داری
بچو من هزار داری سر کار زار داری
هر هر که خواهی اے دل برداختیار داری
تو یکے بسین خدا را که چه روزگار داری
تو گنج خیز در دشب انتظار داری
به خدا بگو که اکنون توبه من چه کار داری
تو نمک ریخ ظالم ز دل فگار داری
چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری
ز جفا هر آنچه باید توستم شعار داری
ز بس است اینکه گاهی بدلم گزار داری
شب کو رگر چرا غم به سرمزار داری
تو بغیر خورده جان چه قدر بهار داری
که من از قفس نشمین توبه شاخسار داری
سر زلف شب همه شب چه در کنار داری
سر بهت تو گردم سر کوئی یار داری

اگر صد بار زور توام دل خوں شود روزی
 رکابش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت
 امید خون جگر بر درده بودم دل ازین غافل
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی آما
 به طفلی حسن و زافزون و رادیده دانستم

نه میخواهم که این رخ ردا ز دلم بیرون شود
 عنان اختیار از دست من بیرون شود
 که از سودای لیلی طلعت مجنون شود
 ندانستم که زان دست خنالی خون شود
 که این مهر پاره در خوبی ز مهر فزون شود

بیماری نیست در طالع خزاغم را مگر واقف
 ز خونم طرف دامن کسی گلگون شود روزی

و گرای باد صبار و ح فزای آئی
 خانه مدعیان طرف خرابست ز رشک
 بکه اندیشه اغیار گرفته است ترا-
 بوی خون میداد ز رنگ لباسی که تر است
 اگر از خود نه روم ز آمدن تو چه کنم
 که نداری سر و پیرانه من چو سیل

بوی گیسو که داری ز کجای آئی
 زینکه گاهی تو به دیرانه مای آئی-
 هر قدم جانب من رو بقفای آئی
 تا که اکشته تو ای سرخ قبا می آئی
 که به صد فتنه و آشوب دلمای آئی
 آخر ای گریه باین روز چه حرامی آئی

بردی از جلوه مستانه ز خود واقف را-
 که تو چون تشرمه هوش ربامی آئی-

باین دلم که بر اوج کبریا داری
 همیشه بر سر زانوهای یار جاداری-
 تمام عشق نبازی که بار نخواهی داد-
 بزیر سایه تیغ شهادت ست بهشت
 در قبول بروی تو چون کشاده شود-
 بزیر بریس با پاره زاکسیر می-
 رقیب مصروف مهر و وفا زبسته قسمت
 هزار طعنه رنگین زون به سر و امروز

نگاه لطف به افتادگان بجا داری
 نیاز آئینه خوش وقت صفا داری-
 باین دلی که گرد هزار جاداری
 تو کشته ناشده امید خون بهاداری
 که درو به کعبه و دل در کلیسای داری
 شنیده ایم تو ای عشق کیسیا داری
 برائے ماست اگر جور و گرجا داری
 ترارسد که به گل با چنار داری

تو میری دتر اگوید از قفنا گیسو۔

حذر کہ دو ددل خلق در قفاداری

تو جلوه مفت کجاست کنی چشم کس

تو لی کز آئینہ ہم چشم رو دقاداری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن واقف

کجاست لفظ گرفتسم کہ بوریا داری

کار من سخت ست یاران یارے

بسکہ کردم گریه نم در دل نماند

دل تر خلعت خانه خورشید سید

بیش وے ادبهار از سبزه داد

بوالهوس با من طرف گردیده است

سیر کن بیع و ثلے حسن و عشق

تا شدم از باطن او با جنس

یارے غمخوارے دلدارے

میکنم اکنون جگر افشارے

خنجر پوش جراحت کارے

لاله و گل را خط بیزارے

اے جناب عشق جانبدارے

قیمت صدزار یکم بیزارے

مے کنم باغیخ نظام دارے

سجہ زان دادم زلف واقف چه شد

رهن من طرہ زنارے

از من ای چشم تر چه می خواہی

پردہ از روئے کار من منگن

شده بر پا قیامت از قد تو۔

با تو ام جنگ نیست تیغ نکش

جگر مرا بدارغ بحر مسور

تنگ بر من گرفتہ صیاد

دل ربودی و جان نمیگیری

نا تو اں تر ز موئے گردیدم

سر پیرت بیا کونا صبح۔

دیگر اے پردہ در چه می خواہی

از شہم اے سحر چه می خواہی

دیگر اے فتنہ گر چه می خواہی

من فکندم سپر چه می خواہی

از من بے جگر چه می خواہی۔

آہ زین مشقت پر چه می خواہی۔

من ندا نم دگر چه می خواہی

دیگر اے سو کمر چه می خواہی

کہ ازین درد سر چه می خواہی

تو ازین مختص چه می خواہی۔

این جهان ست مختص وراقف

ترا داده در حسن حق دستگاہ ہے	ز کوة جوانی بہ پیران نگاہ ہے
مہا دل کسے چونتوا فردہای دل	نہ دردے نہ دلغ نہ اشک نہ آہ ہے
چہ دجبت جویت ہر اسیمہ گرم	رو و دل برآہے دو دجان برآہے
بیداد مالیدہ زان آستیں را	کہ نہ گرفتہ دامان او داد خواہے
ورا و ضلع حسنت از بسکہ نکیر	شود بدر در چاروہ سال ماہ ہے
مہ در مہر در کشور عشق نبود	شب تیرہ ہست و در فریاد ہے
ز مژگان آن شوخ بر خویش لزم	کہ من یک تن و نیزہ داران سپاہ ہے
پسند قبول ست ہر سجدہ ما	کہ داریم چون ابرویش قبلہ گاہ ہے
خدا دیر گادار داسے پیر دیرت	نذاریم جز در گہ تو پناہ ہے
برت قدر من نیست کہو در دمنہ	کہ بر آہ آہ ہم کند واہ واہ ہے
ہم از جلوہ گاہ گاہ قدست	کہ موزون کنم مصرع گاہ گاہ ہے
نیازش چہ سودا کنم بی نیازت	کجای فرود شد نگاہ ہے آہ ہے
چہ کاہیدہ ای دل ز بار عصیان	کہ فردا بخشد کوہے بکاہ ہے

ز من گریہ ہای ہای ست واقف

وزان بیوف خندہ قاہ قاہ ہے

تو چون باغیر پیمان تازہ کردی	دلم را داغ حرمان تازہ کردی
نسیم پیرہن وقت تو خوش باد	چراغ پیر کنعان تازہ کردی
صبا از زلف دبوئے رساندی	دماغ این پریشان تازہ کردی
طیب من جزاک اللہ خیرا	کہن دردے بدرمان تازہ کردی
عفاک اللہ جنائی دست و پارا	بخون بیگناہاں تازہ کردی
مرا تیرے زدی الحمد للہ	جگر از آب پیکاں تازہ کردی
نوید بوسہ دادی زندہ مانی	تن بوسیدہ را جاں تازہ کردی
گریہاں چاک کردن جگر و شست	گذشتی دامن افشان تازہ کردی

بسر سودا می دیرین بود زان لطف	بخط عنبر افشان تازه کردی
قدیمی ریش های تیر غم سره	بیک تحریک مژگان تازه کردی
جراحت های دل و دیر بهیشت	بان لب و خندان تازه کردی
به خون زد و غوطه ها از شک یا قوت	تو چوں رنگ لب ز پاں تازه کردی
بر افکندی نقاب از چهره حسنت	ز خوبی رسم احسان تازه کردی
مبارک لے کہن بخشم مبارک	کہ بیعت با مکران تازه کردی
بہار آمد خوشا حال تو ای دل	چو گل چاک گریبان تازه کردی
نہ خواہی شد دلا افسردہ دیگر	کہ با پیمانہ پیمان تازه کردی
دم مَرَدَن ببالینم رسید می	نہ جاں تنہا کہ ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنوں

کہ شور این بیابان تازه کردی

ہزار گونہ الم ہست و لفکار کے	ہزار حیف نمیدانی از ہزار کے
ہزار کار بیامو ختم و لے در عشق	از ان ہزار نیامد مر بار کے
چگونہ راز بیوشم مراد و غماز اند	فلک رنگ یک چشم اشکبار کے
مرا چہ عیش کہ دارم و دشمن آرم	دل فگار کے جان بقیار کے
دو چیز باعث شور مزاج من باشد	پیام یار کے آید و بہار کے
ز حال چشم و دلم غافل و از دست	کے ہفتہ کند گریہ آشکار کے
ز نخت ہائے دل من خبر چہ پی	کے رسید مژگان در کنار کے
شدہ ست موجب لہریم ز ہر وفا	جفلے یار کے جو روزگار کے
چہ نخلہا کہ شاندم درین میں امید	و لے ہنوز نیاوردہ است بار کے
خند ہائے نگہ جہد غیر مکن	برائے خاطر من ہم نگاہدار کے
چہ شکوہ ہا کہ ز دست تو دلم خوش	کے بیا و ز من بشنوائے نگار کے
چہ نامہ ہا کہ نوشتم بخون دل سوش	خدا کند کہ از انہا رسد بیار کے

از روزگار پیش تو شکوه توان کرد که هست خود تو با خودی روزگار کی

صبا بسیار واقف بهین قدر گوئی

که هست بر سر راهت در انتظار یک

شکوه آن بی وفا بسیار دیدم دیدنی
 با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی
 در گلستان نوحه قمری و سوز عندلیب
 یار از غم خانه من رفت و من یوانه دار
 سر پر از شوق و نمک بر زخم شوراندر من
 گوچه گردی می کشی دیوانی شوریدگی
 زهد می سوزم و دل بسته زلف بتان
 میفر و شمع جان بوی میحرم از زلف یار
 با چنین بختیکه در خواب است از بیدارتی
 شکوه بسیار است اما خصلت اظهار نیست
 جسم خاکی دیده از نور جانم غافل
 دیدنی میخوانم از تو گز برائے دیدنت
 از گله در دل هزاران خار دیدم دیدنی
 زهر بر زخم لب اظهار دیدم دیدنی
 در غم آن سر گلر خمار دیدم دیدنی
 گفتگو با درو دیوار دیدم دیدنی
 این همه زان لعل شکر بار دیدم دیدنی
 این همه زان لعل شکر بار دیدم دیدنی
 بسج در کف در بغل ز نار دیدم دیدنی
 طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی
 آرزوی دولت بیدار دیدم دیدنی
 لبخوش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی
 آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی
 چشم خونبار و دل افکار دیدم دیدنی

تا توانی مستی و بیماری و خواب و خمار -

این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشه تمخانی
 دیدی که چه سادیدی از درد فراق او
 تا عشق دو چارم شد این چار به من بخشید
 لے سرو ترا بنده گل پیش تو شرمند
 دارد قدیار من اقبال بلندی سرو
 گر زلف بگوشه گفت احوال پریشانم
 لے گریه کج رفتی و بدست نخه آئی
 لے دل نه کنی دیگر دعوی شکیبائی
 دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی
 خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی
 آن به کنی کوتاه افسانه رعنائی
 در تاب مشو جانان از گفته سودائی

شوخی ز نظر گذشت مارا
بے گریه و ناله در فراق
از گریه ماخبر چه پرسی
چوں لاله بهار زندگانی
شبه از سیل گریه خویش
و بنال دل رمیده خویش

تیرے زجر گذشت مارا
کم شام و سحر گذشت مارا
ایں آب ز سحر گذشت مارا
باداغ جگر گذشت مارا
اکثر به خطر گذشت مارا
عمرے به سفر گذشت مارا

چوں ابر بهار عمر و افق
بادیده تر گذشت مارا

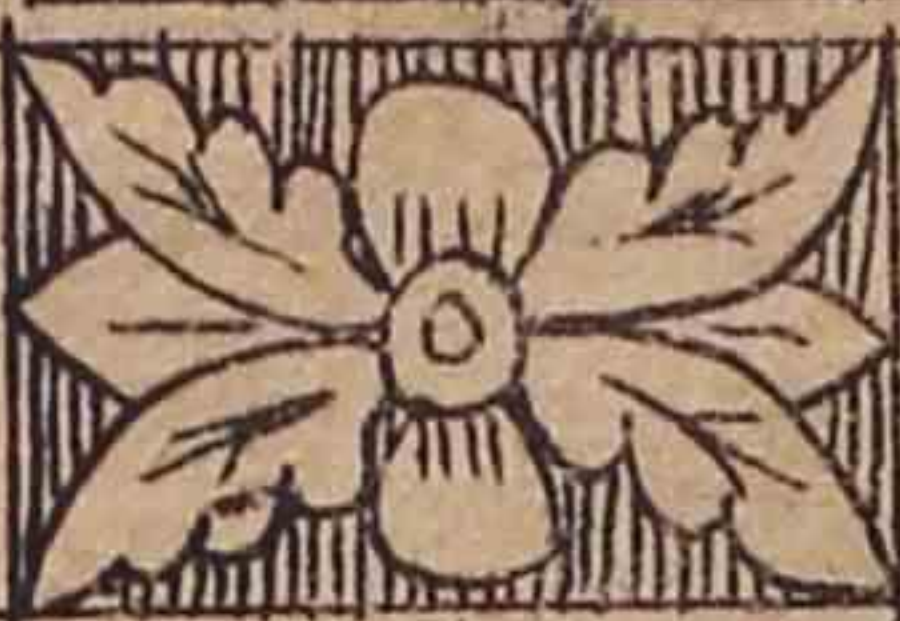
ای رفیقان بخدا پند گویند مرا
گل دیو با نیکم رسته ز خاک مجنوں
تا صحاں روئے شما باز فدای نماید
وله چه خوشگفت قیبه سگان کوش
کار من باز گذارید به ابر کمرش

یے دل کم شده ام آه بگویند مرا
هموس عشق اگر هست بگویند مرا
بالع از دیدن آن روئے بگویند مرا
که شما جمله بجای کس بگویند مرا
هم نشینان ز پس مرگ مشویند مرا

آگاه از راز و بان و کمر یار شدم
بعد از این واقف اسرار بگویند مرا

تا مهر و وفا بجاست مارا
مارا زیداں شکایت نیست
فریاد که کج گاه چند
گل بر سر نمی توان زد
فرسوده شدیم اے در لیت
بمدار طبیب دست از ما
در پهلوی غیر کرده جا
در عهد ما جفا کشیدن

ایں جور و جفا ستر است مارا
خوباں گله از شماست مارا
بروند ز راه راست مارا
تا خار رهش بیاست مارا
آسوده خدانه خواست مارا
ایں درد به از دو است مارا
از تو گاه بیجاست مارا
زاں عهد که با وفاست مارا

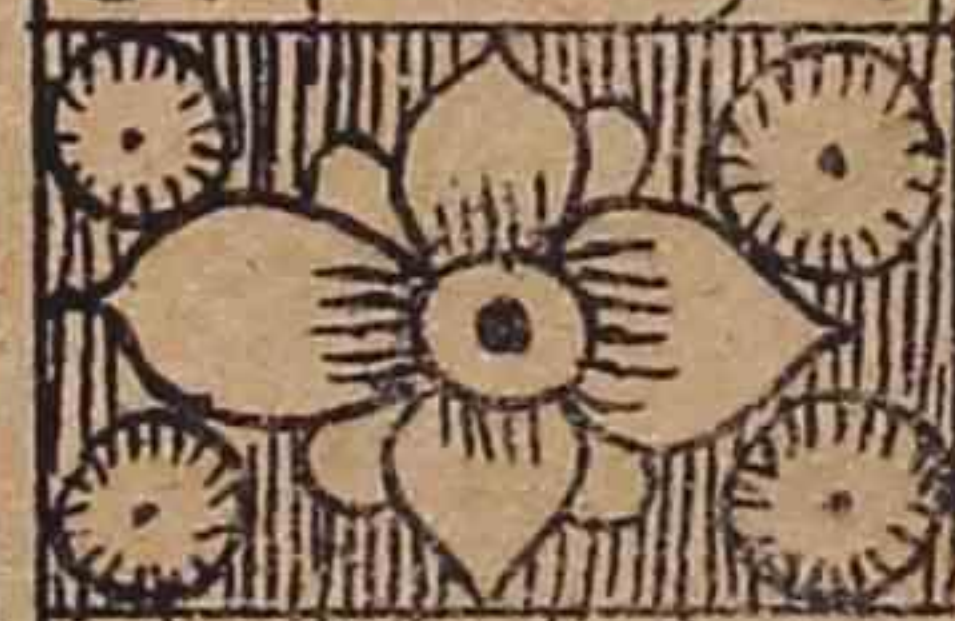


یعقوب صفت واقف از انجمن عزیزیان
ضعیف که مرا روداد در قوت بینائی

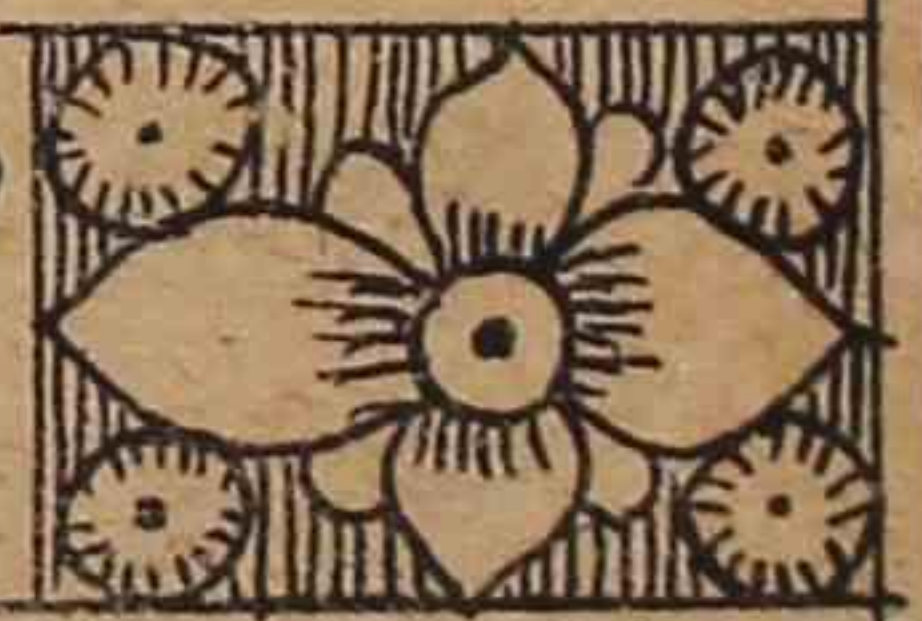


در خانه خود همچو نگه پای بر کابی
شرمندۀ خویشم نه لطفی نه عتابی
تا هست چو دل پہلوئے ما خانه خرابی
بر تربت بلبل بفشایند کلابے
بیهوشات چه داماندۀ اسے عمر شتابی
باید من دل سوخته را بولے کبابی -
شد هر سروی بہ تن من گ خوابی
یک روز نہ خوردم بہ فراغت دم آبی

من کیستم از شوق تو سر گرم شتابی
عمرے ست کہ در بر تو ہستم ولیکن
بیجاست زما فکر عمارت گری خویش
مردہ است بدر و سر بسیار درین باغ
رفت از بزم آل یار عزیز اینچہ درنگہست
اے باد صبا نگہت گل نیست بکارم
تا وعدہ دیدار بہ خواب از تو گرفتہم
زاں روز کہ از خاک طن دور فتادم

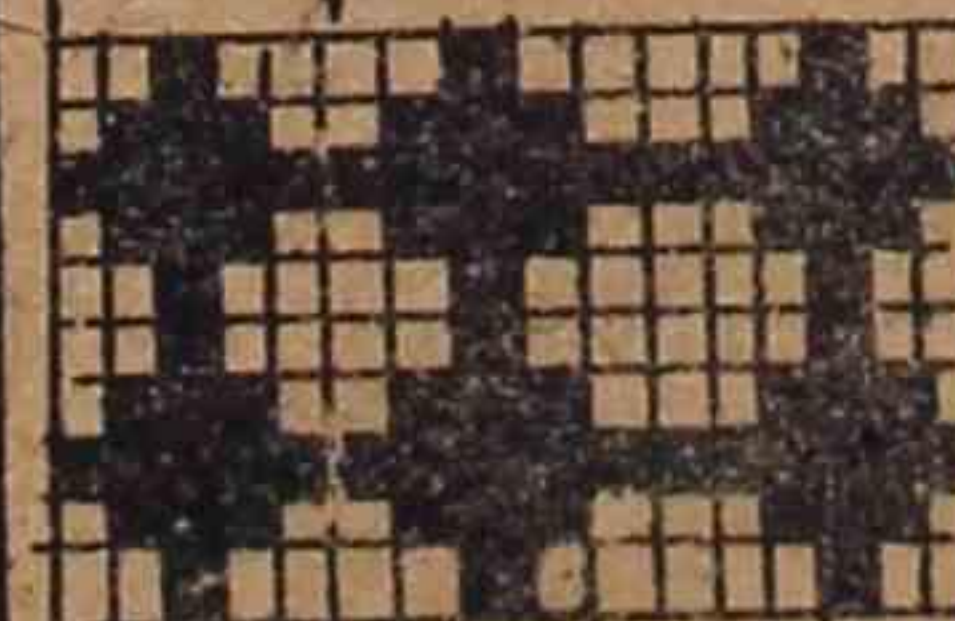


واقف بجز اوراق دل سوختہ ما
در خانہ مانیت بحر ذکر کتابی

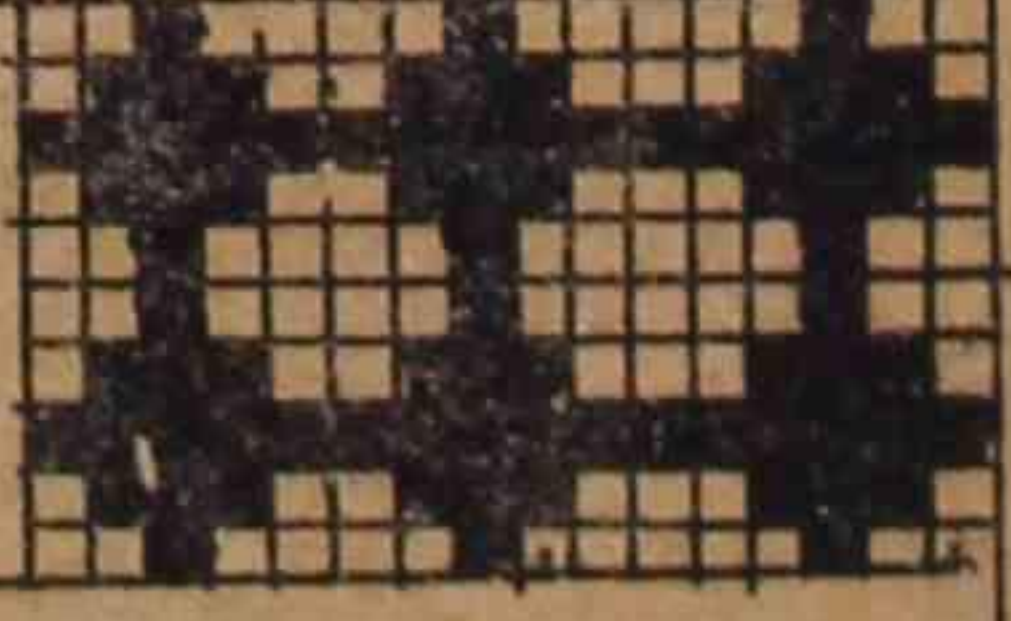


نیت یوسف چنین حسین کہ تویی
با چنین زلف عنبرین کہ تویی
نہ چنین شوخ و نازنین کہ تویی
نہ چنین ناز آفریں کہ تویی
با چنین خوی آتشین کہ تویی
این چنین خصم عقل و دین کہ تویی

ماہ نبود باین چنین کہ تویی
گردنے بے کند نہ گذاری
دلبران در زمانہ بسیار اند
در چہاں سرو قاتمان ہستند
دل خلقتی کسب خواب خواہی کرد
عقل و دین را درست نگذاری



چون تو من نیز عاشقم واقف
نہ چنین جان در آستین کہ تویی



بیمار خویش را سر بالیں نیامدی
نازم کہ ترا کہ از بس تمکین نیامدی
چسک زمانہ چون دل و دین نیامدی

بہر عیادت من مسکین نیامدی
جذب منت اگر چه ترا بقرار ساخت
می آمدی کہ تا ببری دین و دل ز من

یک سہ بہ کلمہ ام زور کین نیامدی سہر بنداشت تا تو بیایم نیامدی در زنگی مرا چوبسالی نیامدی سنگ بیت شد آن دل سنگین نیامدی	صدرہ بسوئے غیر شدی ماہ من زہر صبحی بیام رفتی و خورشید از افق مشکل کہ بعد مرگ بہ خاکم گذر کنی میخواستی کہ رنجہ کنی سوئے من قدم
---	--

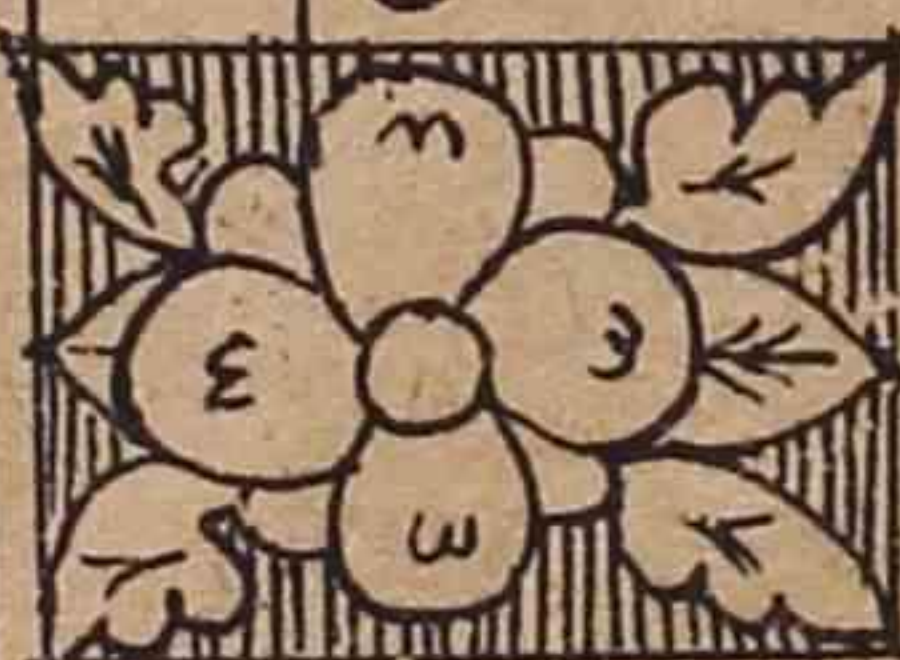
واقف سپرد جان ز جفاکے تو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

کے برقیہ بان نظر کد داشته درد سخن گرفت درے داشتی کاش فلک گوش کرے داشتی دود دلم گرفتے داشته دہرا گرداد گرے داشته نامہ من بال و پرے داشته کاش بزلت تو سرے داشته چون تو جہان گرد گردی داشته ہم نظرے ہم گذرے داشته گردم گرم اثرے داشته	یار ز من گر خبر کد داشته یار بدر و سخنم سے رسید بست بکینسم کمر از نالہ ام دیدہ این سنگدلان تر شدی شہر ز جور تو نہ گشتے خراب ہائے چہ میشد چو کبوتر اگر گشت پریشان دل من کہ سبب کار جہان در ہم و بر ہم شدے آہ کجا شد کہ بمن پیش ازین نرم شدے آہن او بچو موم
---	--

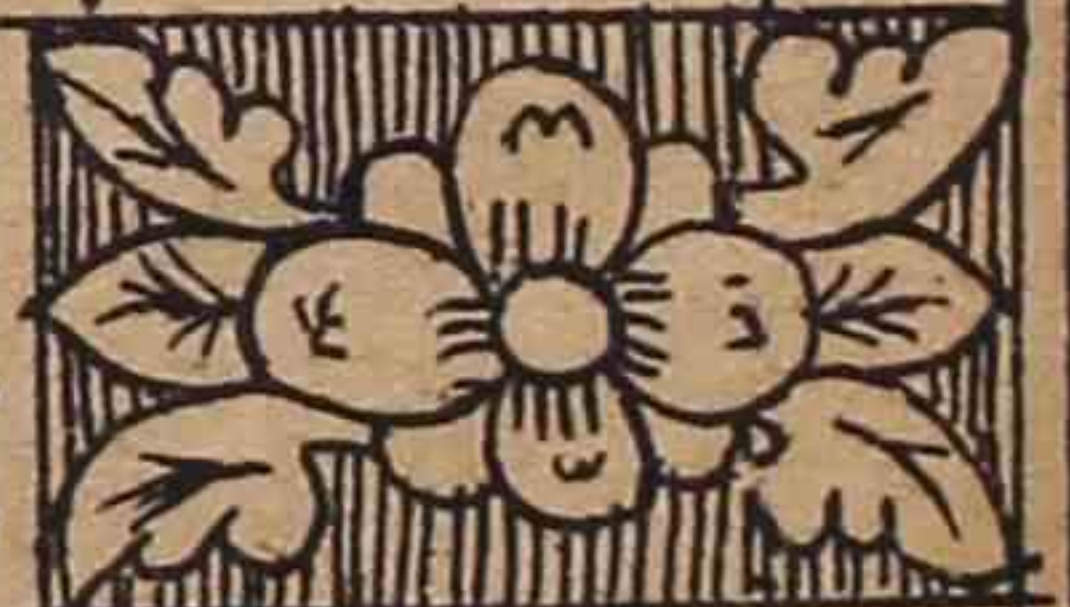
داغ تو مردانہ بدل سوختی
واقف ماگر جگرے دشتے

چہ باشد گرد و روزی با اسیران ہنفس گردی ز بانم لال می ترسم گرفتار عس گردی کہ زین بخاری چہ میخواہی مگر خواہی جرس گردی کھلے یار بہا و اہمنشین خار و خس گردی تو بے برگی بہمان بہتر کہ بائے ہم نفس گردی	چہ باشد گزما می مرغ گلشن ہنفس گردی تراستی و شب گدی پسند افتادہ ماہ من ولا ہمراہ محل میکنی زاری ز خدا فزون تو خوبی میکن از بد اختلاطی ہائے میتہ رسم چہ داری آرزوی ہمدمی با این آن واقف
--	---

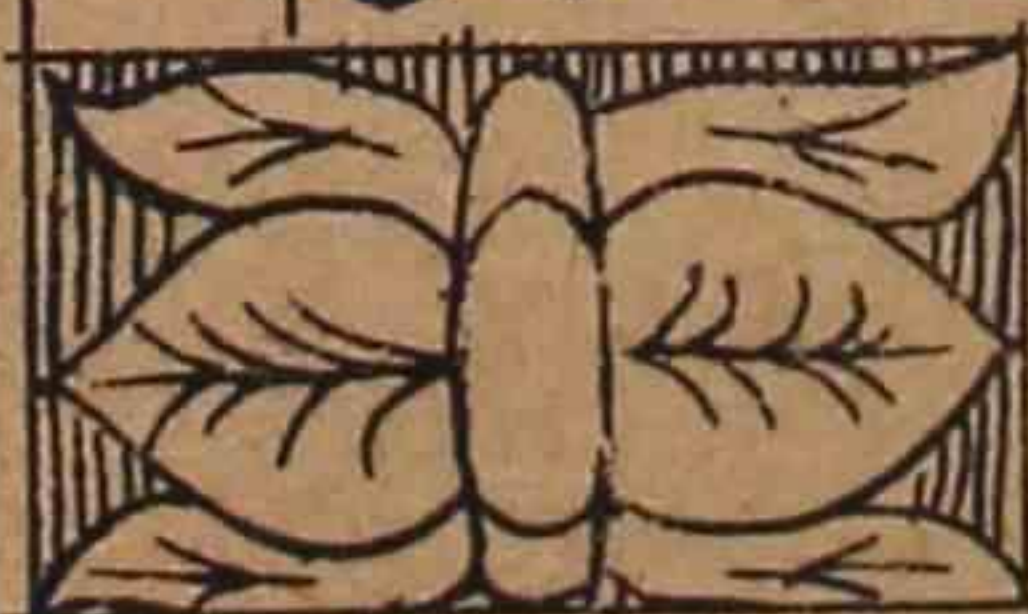
<p>جهان گردیدم و دروا که جائی نگرد دل گریه سر کرده ست جائی کشیدم خوان نعمتهای دردت خبر از عالم بالا گرفتم روان سازم اگر افتد قبولش سرت گرم چنین محبوب بگزر نیاز و ناز را هنگامه گرم ست</p>	<p>دو چار من بخشد و آشنائی که می آید به گوشم های های به غنچه اران دهم هر دم صلائی نذار و سپنج بالا لیش بلائی بدست گریه خونین عنائی نگاه خنده حرفی ادائی از و دشنامی دازم ادعائی</p>
--	---



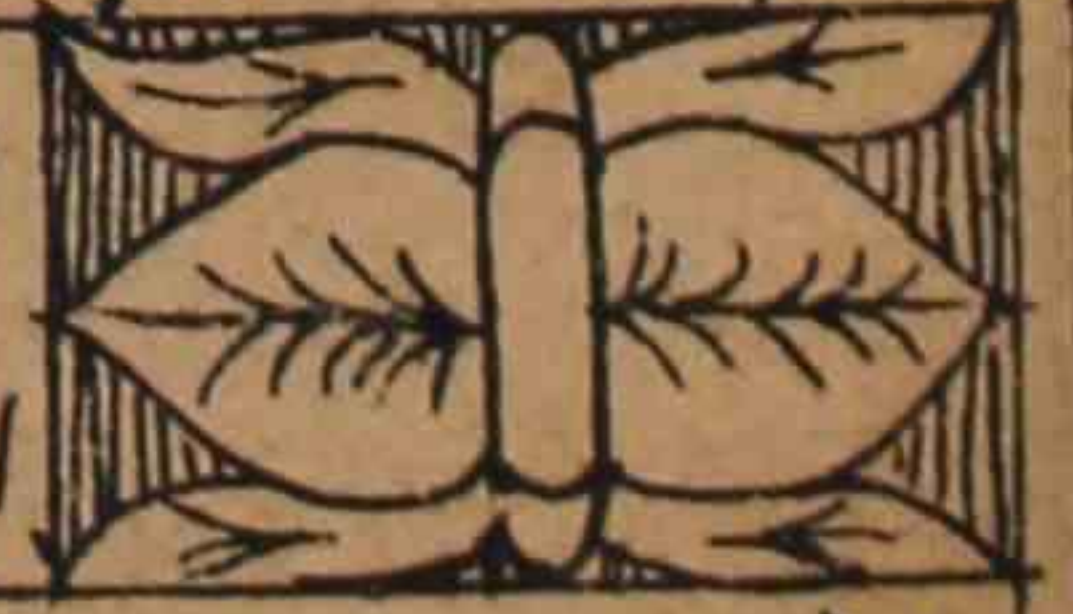
درین بیگانگان واقف ندیدم
بجز آینه صورت آشنائی



<p>بندہ رانیت تاب هجوری گفت یارم زمن بکن دوری گلہ دارم ازان لب شیرین نیست بے گرمی بحمد اللہ در تو زاری نمیکند تاثیر ہمہ خوبان بہ عاشقان خوبند مرد باید برائے عشق کہ ہست ملفت بانیاز کس نشنوی وادے عشق سیر کن کہ دران بر و افسون چشم مست کسے</p>	<p>دور داراے خدا من دوری قلت واللہ یس مقدوری کہ ز بختسم نمی برد شوری آہ سردم چو شمع کافوری آہ از بے زری و بی زوری تو چہ را برخلاف جمہوری کار ہر دارماز منصوی تا نباشد ز ناز دستوری میکند مور لنگ تیموری مرد ماں راز راہ مستوری</p>
---	--



میسر در دیار ما واقف
از گل مانتی گل سوری



<p>جانم بلب میسردار اچہ مے کنی اکنوں کہ من بہ کشتن خود را ضیمن بجار</p>	<p>اے بے وفا تملق بیجا چہ مے کنی اے بیگناہ کش تو محابا چہ میکنی</p>
---	---

ما آن چه داشتیم براه تو باختیم
نزدیک تر بیابش نواز ستم و لم
کارے اگر در آن دل سنگین کنی خوش است
دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی -
حال مرا ز دور تماشا چه میکنی
ای ناله قصه گنبد بدینا چه میکنی

طفدان در انتظار تو دیوانه گشته اند -
واقف بیاب شهرب صحرا چه میکنی

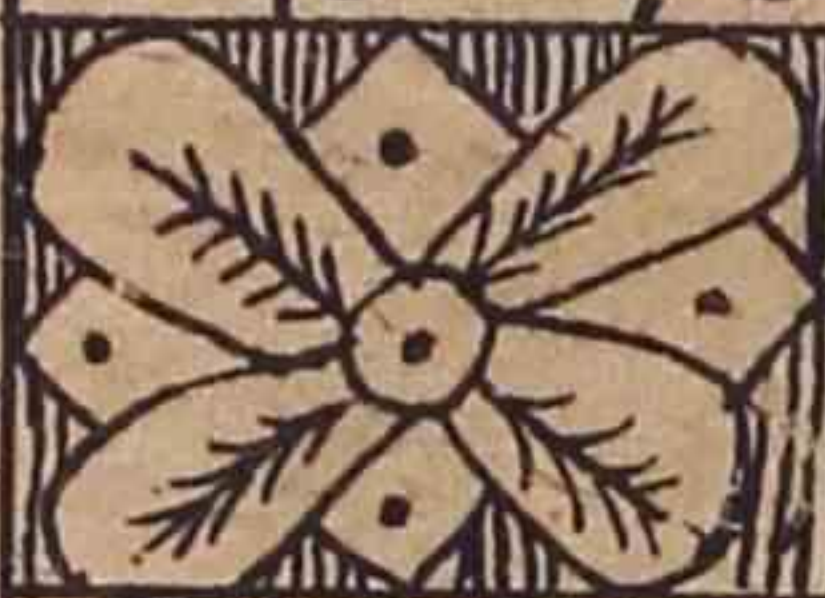
تلبکے در بدرم گردانی
اول صفحہ عشق این سخن است
نقطہ خال تو دیدم گشتم
ما ازین بزم رقیبان رفتیم
شمع را با تو چه نسبت و حسن
من به میدان و فاذ عشاق -
ایں همه فکر اقامت بیجا است
چشم بکشائے ز خواب غفلت
شد چو چشم در دندان برہم
گر بگویم کہ ہوا دار تو ام -
گشت بیزار ز جان ہر کہ شنید -
یار بایں چرخ بخود دورانی
کہ تو در حسن نداری ثنائے
مرکز دائرہ حیرانی
این گرائی بہ شمس ازانی
میکند ہرزہ زبان جنبانی
بروہ ام گوشت در چوگان
تو کہ در حنائے خود ہمہانی
پیش زان دم کہ شوی شیطانی
بگذر از فکر مرصع خوانی
سخنم باد و ہوا میدانی
آنچہ دیدم ز تو یار حبابانی

واقف از گریہ نہ خواہم بس کرد
کوشود کشتی من طوفانی -

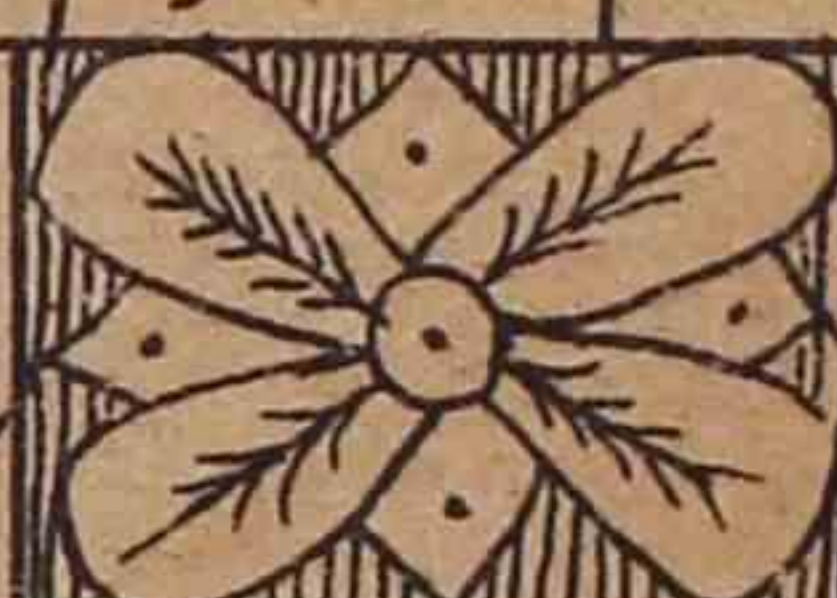
بہ بزم مبتلا کردی چه کردی
زدی تیرایے کمان ابرو باغیار
ولا خود را در آں زنجیر گسیو
بجرم این کہ میبودم بکویت
دل وحشی طبیعت را زدستم
ستم کردی جفا کردی چه کردی
غلط کردی خطا کردی چه کردی
گرفتار بلا کردی چه کردی
سرم از تن جدا کردی چه کردی
گرفتی در ہا کردی چه کردی

چهاگفتی چها کردی چه کردی
نگاه آشنا کردی چه کردی

نه میماند به گفتار تو کردار
به کار مردم بیگانه ای شوخ



ملاست یار را واقف که کرده است
سرایین حرف واکردی چه کردی

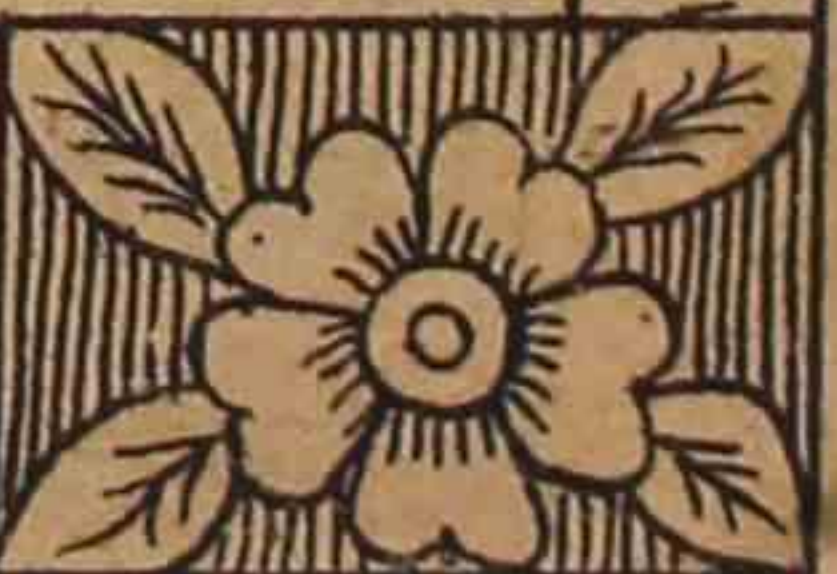


چه میخواهی دل ازین دادخواهی
اگهی من به فربانت اگهی
که نتوان شستن از رنگی سیاهی
کباب ز ناله ات شد مرغ و ماهی
بخود همچون چراغ صبح گاهی
گر آید از دماغم بوئی شاهی
که بر شب میزند روزم سیاهی
شود آئینه رکشتی تبااهی

بکش بید او آن ترک سپاهی
مراگفتی بیات تر بان من شو
عجب بجگرستم بر بخت تیره
خدارا ای دل اکنون بس توان کرد
گهر پیش بنا گوش تو لرزد
گدائی کوچه عشقم عجب نیست
جهاں تاریک شد از طره او
کند در بایستی چوں تلاطم

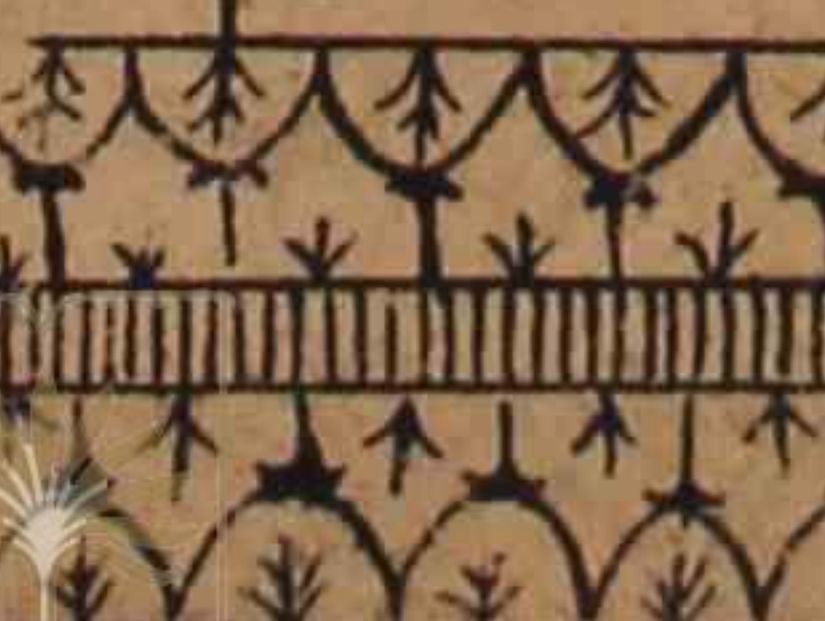


مرو واقف به تحسین کس از جا
که باشد راه واه خلاق تبااهی



پیوسته مرا خراب داری
مارا بے خور و خواب داری
اے غیر عجب شتاب داری
زین شیوه مرا الباب داری
اندیشه گرا از حساب داری
بر هیچ چه هیچ و تاب داری
در جنگ عجب شتاب داری

اے دل تو چه اضطراب داری
از پهلوی ما جد اشو اے دل
دنبال که میروی ندانم
مستانه روی بجانب غیر
بر سینه من شمرده زن تیر
بگذر اے زلف از میانش
در صلح و درنگ میکنی لیک



اب تشنه خون ماست واقف
تیغش با وصف آب داری



زوی برهم سترا رمن چه کردی
که با مشیت غبار رمن چه کردی
بگوائے گریه کار رمن چه کردی
چه کردی شهسوار رمن چه کردی
به چیم اشکبار رمن چه کردی
که با شب های تار رمن چه کردی

صبا با زلفت یار رمن چه کردی
مکدر گز نه کردی با تو گوئیم
نه شستی گردی کس از خاطر یار
کفت خاک مرا بر باد وادی
زوی تر خنده بر گریه من
تو شمع با تو میگویم به صد سوز

فکندی خار واقف را به بستر
چه کردی گلزار رمن چه کردی

مگر یار دل آزاره نداری
مگر با چوں خودی گایه نداری
بغیر از من گنه گایه نداری
ز من بهتر خریدار نداری
که غم داری و غمخوار نداری
بجدا شد ز من یار نداری
سرت گردم بے آره نداری

بجز آزار دل کار نداری
تغافل میکنی در کار عاشق
عذابم مکنی هر لحظه گویا
بهر کس یوسف من عشوه مفروش
ولا بسیار میسوزم بحالت
بگفتی از کسان ارم بدل یار
وفا گفتی که دارم یا ندارم

نمیدانم ترا واقف چه حال است
که دل داری و دلدار نداری

ای دارو بے درد من بیمار کجائی
جاں میدهم از حسرت دیدار کجائی
خون گریم و گویم که تو ای یار کجائی
مشتاق تو ام یار ستمگار کجائی
ای سایه فگن ابر هوادار کجائی
قرباں شومرت شوخ کما دار کجائی

بر بستر غم می کشم آزار کجائی
گفتی چو دمی جاں بتو دیدار نمایم
اغیار به پر سید نم آیند و من از درد
دیر است نه مایده کسے گوش و لطم را
از گر مئے این بادیل سوخت جگر سوخت
از حسرت تیرت چو بدت خاک نشینم

هر دم دل ببطاقت من از غم هجراں
خون میشود لای صبر جگر دار کجائی -

کو محرم رازے که باو حال تو اں گفت
در یاب مرا واقف اسرار کجائی

چه شود گر تو یار من باشی	یار من غمگسار من باشی
چه شود گر ز روئے دلسوزی	شمع شبهای تار من باشی
چه شود گر به یک دو پیمان	چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو لای و ن دشمن	قدرے دوستدار من باشی
چه شود گر شبے بزعم رقیب	تا حسر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فتن گشتن	تو چراغ مزار من باشی

نالہ زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خواباں بلاست پنداری	چه بلا اثر و باست پنداری
حرف نمائے دروغ مدعیان	ولے من گر تو راست پنداری
دلفریبست و عداش چنداں	که سر اسر و فاست پنداری
گلر خاں می برند دست بدست	خون عاشق جناست پنداری
جز به مرداں نمیکند پنجه	عشق مرد آزماست پنداری
این که من می کشم ز جور و جفا	اجر مهر و وفاست پنداری
بت من آنچنان ل آشوبست	که بلائے خداست پنداری
یک نفس باروانه شد با من	گل باغ حیاست پنداری
خیزم از جا بدست یاری آه	بد آهم عصاست پنداری
زلف یارست در هم و بر هم	نسخه حال باست پنداری
سیل اشک از سرم نمیکند رو	بر سر اجراست پنداری
شده از کشته پشته در کوشش	عرصه کر بلاست پنداری



عہد یاران عہد ما واقف

غبار و درش ای صبا گریاری
 نہ امر و زوال برق جولان ثوق است
 جو سیمار مشعل کہ تسکین پذیرم
 نداری بہ ماشیشہ جانان ترسم
 نظر کن بحال دل دردمندم
 اگر کبک پیشیت بہ دعوے خرامد
 مکش ناوک خویش از سببہ من
 بسر و قسم آرید آں سیمتن را
 سر یوسف خویش گروم کہ چون غم
 ز سر نیزہ بندشت بتو یک اشکم
 بگویش رقیبا ترا قدر سگ نیست

پوچ و پا در سواست پذاری

مرا بر سر و دیده منت گذاری
 کہ آتش عنان بود در نی سواری
 جلی است در طبع من بقتلاری
 توای سنگدل از کد این داری
 نہ آخر تو ہم چشم بیمار داری
 توان خندہ کردن براہ کوہ ساری
 چه کردم کہ جان مراے بر آری
 کہ سیما بگردیدم از بیقراری
 عزیز ست با وصف بے اختیاری
 قلم بر سر من چنین گشتہ جاری
 تو ہم خویش را آدمی مے شماری

ز کف میدی زلف دلدار واقف
 بہ غفلت چراغ مراے گذاری

در دیده مردم چرا بر غم من جامے کنی
 بادیدہ سوزن کی کند آتش بحر من کے کند
 با عاشق خونیں جگر صحت نباشد معتبر
 دوران فرصت کم بقا تو دیر پردا میرزا
 از چشم جادوئے خود و از لعل روح افزای خود
 چوں خط شد از ریت عیان بان من شد مہربان
 وایکنی بند قباد بر زم غیر اے بیوف
 تاکے ز غمنا خیز غم زین نیست بہر مرد غم
 واقف شدی چمن سبز و دہر جادوت خود برد

حرفے بجا میگومیت بسیار بجا میکنی
 دشمن بدشمن میکند تو آنچه با ما مے کنی
 کز بہر جنگ می کنید رقیب پیدا میکنی
 در کشتن عاشق چرا امروز دست د میکنی
 کہ زندہ سازی مردہ را کہ مردہ احیا میکنی
 زین پیش بودی کاشکے لطفیکہ حالاً میکنی
 وانکہ بعد حسن ادا مارا ز سر و میکنی
 کز بھڑل آذر و غم یا غیر ایما میکنی
 از پہلوئے مادور شو مارا چہ رسوا میکنی

لے اشک بقیار بکوائے کہ میروی
لے آفتاب گرم بکوائے کہ میروی
ہرگز نئے شود کہ کنی روئے در قفا
سنگے بدست داری و سنگے در آستین
لے کعبہ روز راہ ادب باز سرکشی
چشم زگریہ شد لب جو سر و ناز من

وای آہ شعلہ بار بسوائے کہ میروی
لعلت در آتش ست بسوائے کہ میروی
زینساں برائے دیدن روئے کہ میروی
پہر شکست و جام و بسوائے کہ میروی
گردانی این قدر کہ بہ کوائے کہ میروی
دامن کشاں تو بر لب جوئے کہ میروی

از رفتنش ز چہرہ واقف پریدہ رنگ

آہ لے صبا بہ غارت بوئے کہ میروی

ز بس در جمع مہ رویاں تمامی
رقیب ز کوائے او شد مانع من
ز سلک آں فرودناں چہ گویم
بہ تبا کوشی تا خو گرفتاری
بہ ذکر نام اولب آشنا کن

تو بے شک این جماعت را نامی
کہ در راہ حرم باشد حرامی
کہ دارد خندہ بر نظم نظامی
کشم ہر لحظہ ناز تلخ کامی
ترا این بس نگین نیک نامی

بخوئے صرف مے گردید واقف

کہ رہن بادہ ساز و شرح جامی

گر کنم صاحب من در تو نگاہے گاہے
زاں کشم از دل حرم ماں زوہ آہے گاہے
گر وصال تو مرا دست دہ نیست عجب
چشمہا دیدہ لے سرمہ خبر دہ باری
من کاہید چہ از نظرت دور افتادم
زور بر من چو کماں میکنی وی ترسم
محتسب میکنم را ساختہ ویراں صد حیف
بیج نقصان شود گر تو ام لے ماہ تمام

عفو کن میشود از بندہ گناہے گاہے
کہ مرا شاد نہ کردی بہ نگاہے گاہے
مے نشیند بہ گل و لالہ گیاہے گاہے
دیدہ چوں بت من چشم سیاہے گاہے
چشم را گرفتہ با پر کاہے گاہے
چہد از شست دلم ناوک آہے گاہے
میگرفتیم باں خانہ پناہے گاہے
نصف دل خوش کنی از نصف نگاہے گاہے

نه فتیحه خلل در روش راست روی
بید ماغی نه گزارد که نویسم مکتوب
چه شد آن طالع فرخنده که روشن میشد

گر روم از پئے کج کرده کلاه گاه
میفرستم بر او قاصد آه گاه
کلبه تیره ام از طلعت ماه گاه

واقف آن عهد گذشتست که ما بچو حزیں

مے گرفتیم به جاناں سیر راه گاه

دردا که جز گناه ندارم بضاعت
از مهول روز بجز چهره پرسی چکومت
پروانه چه چاره کند با هزار شمع
چشم نگشت سیر بیک لاله زار داغ

یک ساعت ز عمر نه شد صرف طاعت
روز قیامت است ازاں وز ساعت
دل یک تنست شعله عذار آن جماعت
من سوختم دلا تو نداری قناعت

واقف از عشق شعر سپه گشت نامه ام

دارم ز ابلهیت امید شفا عت

توئی که رحم بجا نهائے مستدان کنی
توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام
توئی که خون عزیزاں نموده پامال
توئی که در رطب نشت معجز عیسای
توئی که شیوه بیباکیت گذشته ز حد
توئی که عادت بیگانہ پروری داری
توئی که ساخته نیم کشته خلق را
توئی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد
توئی که راه وفا کرده غلط صدار
توئی که جنگ ترا صلح در قفابود
توئی که عهد تو پا داریست همچون گل
توئی که میشنوی حرفهای سخن از خلق

توئی که هیچ دل از بند عم رهانه کنی
بدل قرار نگیری بدیده جان کنی
بزیر یا نظر از فسطح کبریا کنی
وے چه سود که یک خسته را دوان کنی
ستم به خلق کنی ترس از خدا کنی
توئی که حاجت یک آشناروانه کنی
توئی که کار کس را به مدد عانه کنی
توئی که حق فقیران خود ادا کنی
وے براه جفا یک قدم خطا کنی
زهر که رنج شود خاطر صفای کنی
بدست هر که بیفتی باد و فتنه کنی
وے ازاں لب شیرین شکر عطا کنی

واقف گل داغ عشق چون شمع
سایان نماناست مارا

گفتم بے زور و دل امشب حبیب را گل گل شکفته شد و لم از ذوق ناله اش بلبل گرفته خوب نفس از نسیم باغ تاب نظا کره تو بجا دارد آدمی در بجز بے قرارم و در وصل مضطرب قمری و سر و دست بدامان و دهند	نه شنید از غرور چه گویم نصیب را از من هزار عشق رسد عند لب را آن سومر و به شور میا و در غریب را پوستیدار روی طلائع فریب را یارب علاج نیست من تا شکیب را در باغ چوں گذر فتد آن جامه نیست
--	---

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خو کردگان در دمجت حبیب را

از شکفتن ناچمی پرسی من دلگیر را تا من از سودا خست نام پیدا کرده ام بسکه بے آرامی از دست خلافت دیده ام نیست امروزم بشور از لب شیرین یار نقد جان ادم بهای در دمی ساقی نداد احتیاطا میزند آن شوخ بر گیسو گره تاو کن نازی که دیدم در کمانت و ورنیت	خنده می آید به عالم غنچه تصویر را مهر بادا می شمارم حلقه زنجیر را خار پیراهن شناسم خار دامن گیر را بے شکم هرگز نمی خوردم به طفلی شیر را کیمیا گر که فروشد پیش کس اسیر را قفل حاجت نیست ورنه خانه زنجیر را گرچه جستن جستن آرد آهوی تصویر را
--	--

واقف از بسیاری شادی کنم قالب هستی
گر نگاه افتد به عالم چشم آن رنگبیر را

دور و زده دوری یار جانی میکشد مارا فریب عده آن بی وفا خوریم و زین غافل بیکر گفتن بار و زو شب هر چه میگردد می تو در روز وصال آن که مار ازنده نگذاری	بیا اسمرگ ورنه زندگانی می کشد مارا که عیار است در لطف بانی می کشد مارا توینشیش ای فلک فارغ فلانی میکشد مارا شب بجز این بیدادی که دانی میکشد مارا
---	---

توئی که کرده خدا باد شاه حسن ترا	توئی که لطف بحال من گدانه کنی
توئی که بر دل و جانی که شد گرفتار ت	بلا فرستی و اندیش از دمانه کنی

توئی که ساخته در دمنده واقف را	توئی که چاره آل در دمنده را نه کنی
--------------------------------	------------------------------------

از خودی بسکه گرفتار خودی	غافل از حال دل فگار خودی
عرق در چشمه آئینه شدی	چه قدر تشنه دیدار خودی
بینی آئینه و خوانی غزنه	عذیب گل رخسار خودی
یک نفس آئینه از کف ندهی	بسکه حیرت زده در کار خودی
سوخته جان خریداراں را	بر سر گرمی بازار خودی

دفع در دِل و واقف نه کنی	واله ز گس بسیار خودی
--------------------------	----------------------

—————

منتقعات

عمرم بسر رسید تو هم بی وفا بیا	سخت ست حال بنده برائ تو خدایا
عقل تا کیم خفه سازی بر دبر و	عشق انتظار تو دارم بیا بیا
محرم عشق بردارم کشیدی	جزاک الله فی الدارین خیرا

—————

چنان دارم از دوریت اضطراب	که ماهی در آتش سمندر در آب
چو آب صاف مده ساقیا سرت گروم	توان شگست خمار مرا بدر د شراب
برنجیز دهر که بر بستر فتاد از درد عشق	نیستم آزرده گردستم نیگیر و طبیب

وله

مراد هر بن مو از تو در دیست
 گرچه یک ارزن است دانه خال -
 از داغ تو سینه باغ باغ است
 ناصح خاموش کن صد را
 بیاریدش به پهلویم نشاند
 هلاک ز کس و در زمانه بسیارست
 اگر بهشت شود خانه که من دارم
 هزار زخم تو انم ز تیغ او برداشت
 به باغ رفتی و قسری چنان اسیر تو شد
 از چه میرانی مرا از کوخود دلتنگ نیست
 مرا گشت و کین از دل او زرفت -
 شدم پیرومانند زنگی مرا
 شدم موئے از حشر آن کمر
 چون نه پید ز غصه تاک نخود -
 از دهان تو بوسه یاد شنام

ترا خود یک سر مو در دمن نیست
 لیک تخم هزار من سودا است
 از لاله و گل مرافرا غ است
 این لحظه کرا دل دو باغ است
 علاج در دپهلوی من این است
 خدنگ غمزه او را نشانه بسیارست
 پئے نیامدن او را بهانه بسیارست
 و لیک دل نه تو انم ز آرزو برداشت
 که طوق بندگی سر و از گلو برداشت
 پئے من لنگ از وفا شد و نه دنیا تنگ نیست
 چه کین بیک چنینش را برو زرفت
 سیاهی ز مورفت از رو زرفت
 خیالش ز سر یکس مورفت
 دخترش در کشاکش افتاده است
 هر چه باشد لطیفه غیبی است

نه کنی پاره نامه شوقم
 آن دل که ز وصل خنده باشد
 در دیارے که عشق سکه زند
 با من از هم بان درین وادی
 ابلق عمر میرود بشتاب

که به خون جگر نوشته شده است
 تاریخ وفات او جدالی است
 درم داغ رنج الوقت است
 سایه ام مد ظله مانده است
 جنبش نبض تازیانه زود است

وله

بخوان درد و بر دهم چو بگذرم ز جهان

اگر گفته اند بزرگان گذشته راصلوات

وله

مست عشق تو هر کجا ناله معتبر نیست خط خوبی هر از آن عاشق چه پرسی لذت عشق درب گوشش چه سخن میگوید گل زبان گشته همه تن گویا سخت خونریز ابروی داری چشم شوخش به عین بیماری مرد یاران رقیب کافر مرد خوش چشم سوزنی پسران دافروش سیر گردیده ام ز دیدن او تانون نشاط می نوازد چون بگویم جفا بیا کم کن	مرغ دماهی کباب میگردد تا به مهر تو مرین نه شود که عشوق دل آزاری ندارد حال چشم تر من میگوید وصف آن غنچه دهن میگوید با تو شمشیر بر نه آید حکمت العین درس میگوید همیشه التماس و التقر گوید دلهاست مردمان بد و بادام مخورند اتفاقات مکرر و چار شود آن کس که زمانه ساز باشد یار بسیار خوب میگوید
--	--

به بند زینت افتادن بود در بند افتادن فلک چون درو ها میگرد و تقسیم دل جانان عالم دیگر است	به بند دوست خود هر کس جفا بردست بند جفا می را برائے من جدا کرد سنگ آهین چنین نیاید شد
--	---

وله

هر دم بگر خون کندم دلبر دیگر کارم نه شدای شوخ بیک خنجر نازت	هر لحظه بمن جو کند کافر دیگر قربان جفاست تو شوم خنجر دیگر
--	--

وله

دل خود میخوریم در دنیا همچو بهمان جهان و مفلس
--

وله

دلم غم دیدن عشق ست بزارید ناشاد کین ویرانه دارم که توان کرد آید
--

نشد با شط محتاج حسن دلجویش
گفتی بسیار نیایی که در خیال تو من
زبانای جنس که شود اصلاح کارگر
قطع نظر نمودیم از لطف گاه گاهش

جواب صاف به آینه میدهد ویش
باب دیده چو ششم نشسته ام رویش
ناید بکار طره شمشاد شانه ویش
رونه که شد تغافل از رونه نگاهش

وله

لے از تورنگه بوی گرفته بهار قرض
سنبیل ز طره تو کند و ام پیچ و تاب
اکنون بسا ابرو میکنم چشم
چو عرض حال کنم یار می کند اعراض
میان من و زلف است بر سر دل بخت

دارند از تو لاله و گل صدم هزار قرض
ز گس بز و چشم تو خواب خمار قرض
آب که داد و بود مرا روزگار قرض
چو گویش که نظر کن من کند اعراض
کجاست خط که کند زلف بخت را مقرر

وله

در شب بحر انوار از بسکه گریه چو شمع
قصه سوز و گداز از من چه می پرسی سیر

جمع گردیده ست لخت دل به انجم چو شمع
گریه می آید زبان اگر بجنبانم چو شمع

وله

شب که در کلبه من بود چراغ
نیست جز دل غم عشق ایاز
حال آن شعله رخا ز خط

یکدم از گریه نیا سود چراغ
بر سر تربت محمود چراغ
شد چنان تیره که از دود چراغ

وله

تن شد از سنگ جهنم ادم را فیر و نهنگ
همچو آن زخمیکه رو آورد بسوی به شدن
حال خود بر کاغذ ابروی نویسم سواد

میتوان گفتن درین میدان مرا فیر و نهنگ
دستگاه خنده بر من میشود هر روز تنگ
بسکه از درد فراقش گریه کردم زنگ تنگ

وله

چو بینم در کفش بیج از مفتاب

ز شادی سر کند دل رقص مسل

بہ بینم تا چہ خواہد گل شگفتن۔
ندامم بر سرم سر داجہ آید۔
کز ان گل مے برم صد خار و دل۔
بطور دیگر امشب میطپد دل۔

خوشم از نعرہ مستانہ دل۔
تمامی شب مرا بنجواب ارد۔
خدا آباد دارد خانہ دل۔
طپید نہائی سیما بانہ دل۔
عجب نہ ہرست در پیمائہ دل۔
مرا از دست این شکر کلامان

دارم دے از درد تو بیمار و تو غافل۔
تابوت من آن روز کہ از کوئی تو بردند۔
جانے بلباز حسرت دیدار و تو غافل۔
بگریست بہ عالم درد و یوار تو غافل۔
خانہ خود را بازی باخت آخر سوتول۔
طرفہ آتش باز می از عشق و آموخت دل

ولہ

بندہ پرور پیے یکہ یدن۔
ختم دل بسوی تو ای مہربان۔
این قدر ہا نتوان رنجیدن۔
من اندک نوشتم تو بسیار دان

ولہ

خون ناحق رختن از بسکہ باشد کار او۔
نہ اشک کار گرفتہ نہ آہ در دل تو۔
بومی خون آیا چو قصایا ز درد یوار او۔
و گہ چگونہ توان کرد راہ در دل تو۔
صبح رسانید مرا بوئے او۔
باد صبا سلمہ رہ بہ

ولہ

سوخت از گرمی زبانی شمع۔
در غریبی چہ میتوان کردن۔
حس مے آیدم بہ پروانہ۔
غیر ازین گریہ غریبانہ

ولہ

گر چہ مے پرسد ز عالم دیر دیر۔
گشتم گرفتار تو المنتہ شد۔
حق تعالی دارد او را دیر گاہ۔
شایستہ آزار تو المنتہ شد۔
آسودہ ام از گرمی خورشید حواش۔
در سایہ دیوار تو المنتہ شد۔
لے کہ از زنجیر دوزنجیر بلا داشتہ۔
از پیے یکہ دل دیوانہ داشتہ

لب جان بخش تو اعجاز سیاح دارو
دل شکوه باداشت از زلف جانان
در باغ جلوه گر شود کوتاه کن بهانه
در آرزوئی وصلت ماییم و آه و ناله

چشم را این همه بیچارچرا داشته
خط آمد و کرد این قصه کوتاه
دارد ز شوق زلفت شمشاد در دوشانه
بجز اربے مرقت این حیل و حواله

وله

جانانه و نار و سر گران
رحم آرجح الین کهن پیر
دل هیتا نموده بریانی
کم نشد حنّت از دیدن خط
در میان دو مشکل افتاد م
من ز تو احتراز نتوانم
منظور او نه گردید یار و دوستدار
جامه سیر شکر پوشیدی

ماییم و نیاز و جان فشانی
شکرانه این که نوجوانی
میتوان آمدن به بهمانی
تو لے الان برمسالنی
مانده ام در طلسم حیرانی
تو به من اختلاط نتوانی
ای اشک در چه فکری آه در چه کار
از حلاوت بدلم چسبیدی

چو زخم از خنده خون گرم ز حال من چسبیدی
بگریم آنچه من ورده ام از کوی بیدیدی
ازین محفل که شد از لطف ساقی چهره باکلو
کردم جگر کباب تو همان نمیشوی
زان پیشتر که حشر کافات خط شود

نشاطم راست این رنگ از ملال من چسبیدی
بسر شور می بکف داغ بدلی روی رخ گردی
ببین قہمت که باید رفتنم با چهره درو
آخر چه کافری که مسلمان نمیشوی
ظالم چرا ز کرده پشیمان نمیشوی

بر چشم ترم نظر ننداری
لے دل از صبر لاف کم زن
ناله بیجانه کردم باغبان

از درد دلم خبر ننداری
این گرده و این جگر ننداری
از چه تقصیر آشیانم سختی

یارک باب دیده مانیز رحم کن
بفر داور اعدا قتل دادی

محرورم از دور تو ز رفته ست سائے
دلے ترسم امروز میرم ز سادی

منزلتیں تکتے علاہ علم و فن کی کتابیں کا خانہ سب سے بڑا ہے
 دیوان اجماع الدین چشتی رحمہ اللہ

لہذا جواب مجمع در بحر طریقت مطبع در حقیقت لوامع طبع ہر گروہ ولیاء اللہ مقدمہ کاملین حق آگاہ حضرت
 خواجہ معین الدین چشتی حسن سحری ثم الامیری رحمۃ اللہ علیہ قابل دید خط خوب کا غنم غوب قیمت ۴۰

مجموعہ پنج گنج نہایت عمدہ علی قلم خوش خط مشعل کریم یا و نام حق پسندار عطار
 و قاضی قصبہ مجموعہ اسکے پڑھنے سے یساعت فارسی خوانی
 کو علاوہ مسائل فقہیہ نماز روزہ کا طریقہ
 بھی حاصل ہوتا ہے قیمت ۶۰

دیوان غوث الاعظم
 دیوان کرامت نبیال زار شادات کرامت آیات امیر
 منیر سما و عرفان غوہس محبط زخار ایقان سالک مسالک
 حقیقت سمدی عارف رموز روانی مقبول بارگاہ سبحانی
 حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم پیر و شکیہ و شرف و شہر
 میمنہ جن الدین شیخ سید عبد القادر جیلانی
 قابل دید و خرید ہے قیمت ۳۰

بوستان خیال
 دیوان مجنون
 تصنیف عالم اکمل فضل اجل شہباز
 شریعت و حقیقت شریک ولیاء اللہ
 حضرت مجنوں شاہ قابل قدس سرہ
 علم تصوف میں حکم مطالع سے
 صوفیاء کرام ایک ایک
 شعر پر وجد پڑھتے ہیں
 میں خط خوب قیمت ۸۰

نالی
 تصنیف طوطی و مینا کی زبانی نہایت عمدہ
 و نازک و دلکش و جلد بازی اور
 کمال و فصاحت و بلاغت و حسن و جملہ
 و کمال و فصاحت و بلاغت و حسن و جملہ
 و کمال و فصاحت و بلاغت و حسن و جملہ

قلم کی کتابیں مشہور شیخ الہی بخش محمد صلال الدین جبران کتب لا ہو بازار شہر
 ہرم کی کتابیں مشہور شیخ الہی بخش محمد صلال الدین جبران کتب لا ہو بازار شہر

مندرجہ ذیل کتب کو علاوہ ہر علم و فن کی کتابیں ہم و بارعایت ہو سکتی ہیں

اطلاعی ضروری

ناظرین باتمکین و تاجران باوقاکی
خدمت میں التماس ہے کہ یہ کتب خانہ قریباً چھپاس
سال سے جاری ہے چھپیں ہر ایک قسم کی کتاب یعنی قرآن
مجید جمائیں مطبوعہ مضر استنبول بمبئی دہلی کانپور لکھنؤ
وغیرہ وغیرہ اور ہر ایک علم و فن کی کتابیں یعنی تفسیر احادیث
فقہ اصول طب نحو منطق نجوم جفر ارباب وغیرہ عربی فارسی
اردو کتب درسی کتب قانونی شادہ و شرح کتب سرشتہ تعلیم کتب
ازہن حمایت اسلام سلسلہ کتب اسلام مولوی رحیم بخش کتب اسلام
سلسلہ قادری کتب فقہ جات اردو پنجابی وغیرہ کا کافی
ذخیرہ ہر وقت موجود رہتا ہے ایک دفعہ آزمائش شرط
ہے درخواستیں بھیج کر اور تجربہ کر کے دیکھ لیں مفصل
فہرست درخواست کرنے پر بھیجی جاسکتی ہے

فقط و اسلام
۱۳۳۹ھ

مشتہ رضا صدق البقین شیخ امی بخش محمد صلال الدین تاجران کتب پیری لاہور

قیامت میں کہ او از مہربانی میکشد حال
چنیس باشد و لے این بدگمانی میکشد مار
کہ گر خواند بہسم بہمانی مے کشد مار
بہ پیری یاد ایام جوانی مے کشد مار
بہیں قسمت کہ داغ بے زبانی میکشد مار

بود آہن مجہبان کشتن عاشق ز بہیری
تو مارا بر غلط ناقابل کشتن گمان کہی
فریب آسماں کے میخویم این قصہ معلوم
غلط گویند این کہ کشتن بیاں بشو عارض
ذکر محفل کہ میچوں شمع ہر کس گرم لغت



تلون سبکہ دار و طبع ناز و لہراں واقف
گئے لطف و گاہ از سر گرانی مے کشد مار



ز بہر خم خوردن شہتائی کردہ ام پیدا
برای درد بیدردی دوائی کردہ ام پیدا
زمن غافل نباشی کیمیائی کردہ ام پیدا
اگر در گوشہ میخانہ جائے کردہ ام پیدا
برای موسم پیری عصائی کردہ ام پیدا
بہ چندیں سعی شوقی میرزاے کردہ ام پیدا
پس از سگشت تکیہا خاکپاے کردہ ام پیدا
بایں امید نفت و بوریائی کردہ ام پیدا
کہ من از جذب عشق آہن ربائی کردہ ام پیدا
بخود نازم کہ وقتے با صفائی کردہ ام پیدا
ازیں نالند با طر نہدائی کردہ ام پیدا
از پہلو دل از مطرب غنائی کردہ ام پیدا

سری باشوخ شمشیر آزمائی کردہ ام پیدا
بحمد اللہ دل درد آشنائی کردہ ام پیدا
نشان دوست عشقم نسخہ سوگو گداز ایدل
بغیر از گوشہ چشم تو جانان نیست منظور
دریں گلشن بدست آوردہ ام سر جوانی
دل نازکے ماغم سرفرو تار و بشوخی
نہ شد از تو تیا و سرمہ و شن چشم تاریکم
شنیدم بار آتش پارہ آتش میزدور
اگر آہن دل است آن شوخ از نیم نیست پروا
نباشم غافل از یاد تولد آئینہ رو و وقتے
فغان من بصوت بلبل قمری نیماند
خوشم از نالاش ساز و سر دم خوش آید



ندارم هیچ غم واقف اگر بے برگ گردیدم
بایں شادوم کہ میچوں بے نوای کردہ ام پیدا



شادوی وصل کو کہ گستاں کند مرا
واز تو پے نہ کردہ پیشیاں کند مرا

تا کے غم فراق بندگان کند مرا
ساتی بیار بادہ کہ گستاں کند مرا



ساقی چو دُور تست بگرداں پیاله
بیمار کرد و در دل من طیب را
اغیار را به لطف نمایاں نواخت یار
یار مرا بساده عذاری دوچار کن
از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند
یار تو ام ز لطف چو آباد کرده
بر من گذرنے کنی و ز ناز کاشکے
گویا مرا به دوده گیسوست نسبت

کاسوده دل ز گردش دوران کند مرا
عیسے دے کجاست که دریاں کند مرا
ممنوں مگر بعثتوہ پنہاں کتد مرا
کز جلوہ چو آئینہ حیران کتد مرا
ترسم کہ منفعل ز نمکداں کتد مرا
بگذار سیل حادثہ ویراں کند مرا
گردوں بجاک راہ تو یکساں کند مرا
ہر جا کہ مانے تست پریشاں کند مرا

واقف فریب خورده جمعیتم کجاست
آشفته کاکلے کہ پریشاں کند مرا

چشم ترسیده است ازین مردم من دیوانہ
از فراق ہمنوایاں بلبل من و قفس
بر سر وجدست آل تاتیع اورادیدہ است
خویش را انبے محابا بر دم شمشیر تیغ
دست از صلاح احوال پریشاںم نکش
در جہاں وزیکہ غم بنیاد ویرانی گذشت
و امین فالوس انخواہم رفتن و ز شہر
بسکہ چشم کافر اور ہزن دین من بست

خانہ دیواں نہاوم نام دیوانخانہ را
از نظر انداخت ہمچوں اشک بے دانہ را
شور افروں میشود از ماہ نو دیوانہ را
بیتواں کردن تماشا جو ہر پہوانہ را
ربط باموے ہر محنوں نباشد شانہ را
نذر سیل گریہ من کردم سختیں خانہ را
کز وصال شمع مانع میشود پہوانہ را
قصہ مسجد گر کستم گیرم رہ میخانہ را

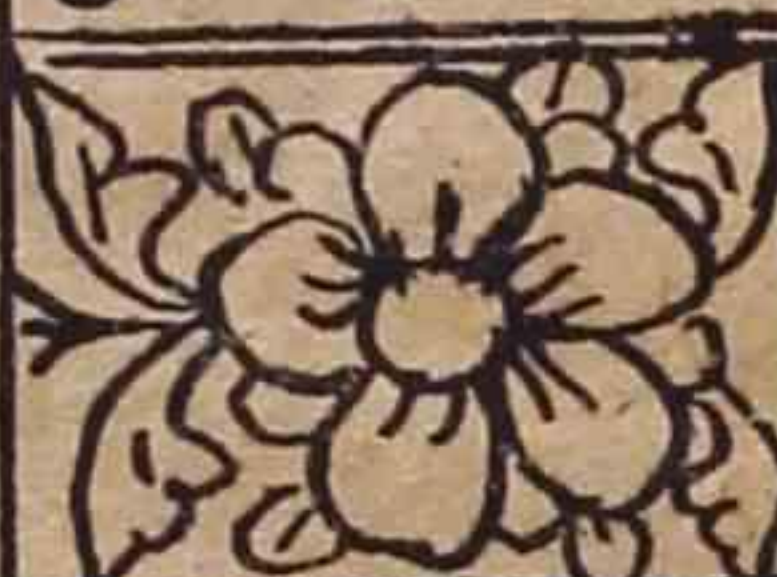
سادگی ہیں کز گمان رحم واقف بارہ
خوردم از چشمش فریب گریہ مستانہ را

باز آو تسلی ہوں میں دل نگراں را
اے دل ز ازل نام تو دیوانہ نہاؤ
از محفل خواباں نتواں کرد بروغم

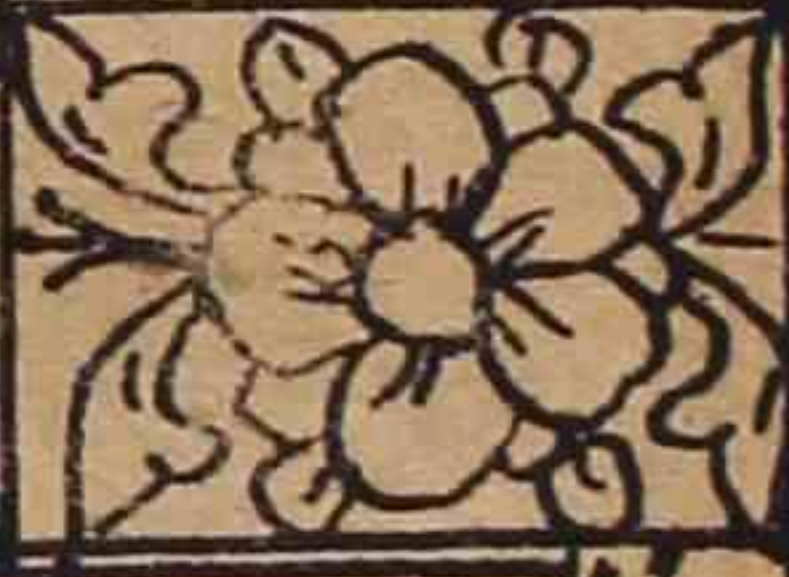
کز گریہ من بیم خرابی ست جہاں را
بدنام مکن سلسلہ زلفت بتاں را
داغ من دل سوختہ این لالہ ستاں را

رفتار فراموش شود آب روان را
 قربان کمان تو کنم این دل جان را
 پیوند بزلت تو کنم رشته جان را
 بشیر ازه توان بست گراور اقی خزان را

سروش چو به رفتار در آید به لب جو
 کردست من غمزه تشاد به تیرے
 پیمان کسل افتاده اے شوخ و گز نه
 اجزائے دل خویش به تدبیر کنم جمع



واقف ز دهان و لکیر یار چو پرسی
 از مایع خبر نیست من هیچ سدا را



سر به پای یار سودن یاد می آید مرا
 گریه جان کندن فریاد می آید مرا
 رحم بر دل خوردن استاد می آید مرا
 بوی گل از جامه صیاد می آید مرا

در نظر چوں سایه شمشاد می آید مرا
 مرد و کام تلخ او بشیر من شد از وصل یا
 نیست در طبع قبول تربیت چوں طفل شک
 اے هم آوازان وداع عند لب من کنید



نزد شد واقف لب تیغش ز خون خشک من
 شرم از ناکامی جملاد می آید مرا

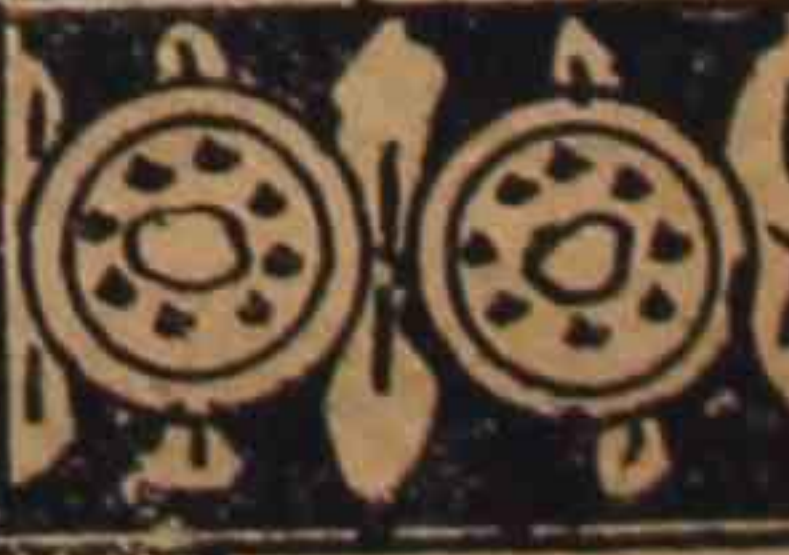


نشناسد کس از غنچه تصویر مرا
 چشم ترسم رسد از حلقه زنجیر مرا
 کشتی اے شوخ ندانم بچه تقصیر مرا
 که دریں باغ بهیں گشته قدم گیر مرا
 جلوه یار بر آورد ز وقت سر مرا

بسکه فکر و امت ساخت و لکیر مرا
 نیست همچوں من دیوانه بیایاں گوی
 بود از خدمت من بزم توروشن چون شمع
 ساغر از دست چونر گسند هم یک ست
 شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد



من دیوانه سر داده ندارم واقف
 چه کنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا



برندار و یک نفس زنجیر از پامرا
 خانه تاریک ست همچوں چشم نابینا مرا
 گریه چشم بر رویا همچوں شکر از جامرا
 شور بختی تشنه لب دارد از دور پامرا

وید تا تابت قدم بر جاده سودا مرا
 بے توانم نظر با آنکس شمع آفر و حتم
 طاقت خود داریم از ناتوانیها مانند
 حیف تیغ ایں جفا جو یانم آب نمند

گردا هم را نشانند از گریه شادی غزال
شکر فیض چشمه ساز فقر چون گویم کراں

شوخی چشم که کرد آواره صحرای مرا
خورده ام آب که دل شد سرد از دنیای مرا

سخت میسر ز من بود واقف ازین سلیس دلاں
طبع نازک در خط انداخت چون بنیامرا

گر بیاباں گر نباشد چاک بسیاریم داناں را
لباس خورده اش در خون کند لعل بدخشاں را
بجز مستی که چشمش را کند تکر یک خونریزی
بفکر آن دهن از بس جهان تنگست و درمجم
نمی دانم چه آمد بر سر دلاں از سر زلفش
اگر نه لوشت یوسف نامه از مصر معذورت
چون ز گس ناخن چندی بر انگشت میخواند

که دست شوق بافتن ساز داناں گم نیابا
بر آرد پنجه رنگین و اندیخ مرجاں را
که دیگر بر سر کار آورد و همیشه مژگان را
دل مورد تصورم کنم ملک سلیمان را
صبا بسیارم آرد خبرهای پریشان را
که میداند سواد نیست چشم پر کنعان را
بود بسیار ذوق دلخراشی خوش نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارم هیچکس واقف
که پای خفته ام در خواب بینه بیاباں را

گر خاک است تانت بخشد بمن سرایا
پایار صحبت من مشکل که ساز کرد و
شمع ست مصرع من در جمع درو منداں
یار چه چاره سازم با او چه حیل یارم
هر سو که رو نهادیم در محنت او قنایم
باید بهم رساندن با معنی آشنائی
یک سرو جامه زیبی چون قاسمش ندیدم

یا لم بخود ز شادی صد پیرهن سرایا
من پای تابه سردل او دل شکن سرایا
سوز و گداز باشد در شعر من سرایا
من سلاوه سلیم او مکر و فن سرایا
دنیای برای ما شد بیت المحن سرایا
نموان شدن چو خامه صد فن سخن سرایا
صد بار گشت نه باشم در هر چمن سرایا

دل را به صد جراحت شد جای استراحت
ز لعل که هست واقف مشک ختن سرایا

کردم از زاری زخو و بیزاری خویش را

با که گویم یارب کنون حال زانویش را

عاشق می مرد با معشوق میگفت این سخن
کردم از جور رقیباں خیر باد کوی را
منت ایندرا که من بزرگم اهل روزگار
نخلم ای بادخراں محتاج تحریک تو نیست
گر ز سودنما کف دستم حنای شد بجا
در خیال و مویش میگذازم روز و شب
حیل ما سازند چوں بیایند بر کشتنش
گر فکندم کار بر نقدیر نتوان عیب کرد
بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم

بر سر راه تو می خواهم مزار خویش را
بے ضرورت کجی گذارد کس دیا خویش را
ساختم صرف محبت روزگار خویش را
باش تا من خود بر نیم برگ و بار خویش را
داود ام از دست دانا نیکار خویش را
مے برم زینسان بر لیل و نهار خویش را
هر کجا یا بند خواباں بفرار خویش را
خوب داند هر کس تدبیر کار خویش را
میگشتم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گر میگرد از خیال کوی یار

چوں غریبه کویا و آرد و یار خویش را

بمحو بیدرداں نه گلچیدن هوس باشد مرا
که در آزادی برم فوق اسیری اندیا و
نالہ او همچنان باشد پیاپی کرده شوق
طرز نالیدن هم مرغ گلستان ابریا و

واغ سوزم شمع ساق و سترق باشد مرا
گر روم سوخ چمن دل و قفس باشد مرا
دل اگر در قید آهن چوں جوس باشد مرا
یک دوروز و قفس کز هم نفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم شد دیگر که من

خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسویم رویاری بخت بر گردیده گویا
مشام از سخن نای تو بوی درونی یابید
بهر حرفم طرف می ساختی زین بشیر اکنون
به جوش آمد شادی در تن و خون فشرده
بیش افسانه از شکوه آن لف بر کردم
تو ای مجنون که همچون بیک لری پیش کن

نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا
سخن با من نمیکوی چه شد رنجیده گویا
سرت گروم بر اوراق و لم گردیده گویا
تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا
شیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا
ازین دیوانه ز تو لبید مو تر سیده گویا

چه واقع شد که یار از ناله تو گوش میگیرد
بنودی پیش ازین هرگز باین نگرانی بنیم

شبه ای دل به کویش به محل نالیده گویا
به کوی او دلا مشب به خون غلطیده گویا

و گراز علم و فن واقف ترا دل سحر می بنیم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

به بینید آن چشم سحر آفرین را
اگر خامساں سوز و لهان دیدید
چو بینید در آئینه و زویده بیند
کسے دود از آتش گل نه دیدست
به پشت سمند آمدن جامه گلگون
باں زلف سود و زیاں نیست سودست
ز گلر نیلے گریه از یاد ویش
چو بر بے دلاں نگزد یار گوید
مرا کشته دمی رود شاد و خندان
ممن هر چه کرده است دل کرده یاراں
شنیدم ز من کرده شکوه جائے
بخون ریزی ام آمدی خیر مقدم
گرمی کشتی باید از لطف کشتن
ترا فریدند شیرین تر از جاناں
جماں بود محتاج طوفان دیگر
به دیوانگی تا کنم نام روشن

به بینید آن فتنه خقل مویر را
به بینید آن عارض آفتاب را
به بینید آن دبیر شرملیس را
تماشا گسید آن خط خنجرین را
غیب آتش افتاده در خانه زین را
به تکرار پر سیده ام شانه بین را
کنم کوچه باغ بهشت آستین را
به بندید آن را بگیسرید این را
بخونم بگیسرید آن نانه بین را
بگیرید این خصم پهلونشین را
نه دارم زباں تا کنم شکر این را
همه خواستم از خدا من بهیمن را
سرت گردم از کف بنه تیغ کیس را
ترشش می کنی از چه روی چنین را
من از چشم برو شتم آستین را
ترشیدم از سنگ طفلان نگین را

برماں خاک و سجده کردیم واقف
نشاندیم به تخت نقش جبین را

آه که دارا الشفایا می آیم ما

در دست از کوچه دلداری آیم ما

عشق مارا عاقبت در بزم او بقدر حست
در سر با عشق شورستی منصف و ریخت
زخمی تیغ جفا از کوی خواباں میرسم

یار کم می خواهد و بسیار می آیم ما
پای کویاں تا بیای و دایمی آیم ما
گل به سر دایم از گلزار می آیم ما

نیست واقف هم زبان مادرین محفل
شمع می لرزد و چو در گرفت رمی آیم ما

نیست می در کار رنگ آن رخ پر نور را
حسن چوں شایان به کرستی ناز آرد و شست
ساز عشرت کے دہد آواز آن بے دلنواز
در دیار عاشقی ہنگامہ عشق ست گرم
بر بہروں می آورد از شوق پرواز فنا
ہر سکرالوق نباشد بہر سوز و غم عشق
خواستہ ام آہ بقا نبخش بسیر قتم رسید
حال ملک ل چینی رسی کہ در یک لحظه

حاجت بروغن چرا باشد چراغ طور را
عشق گرم دار بازی میکند منصور را
تا بکے خواہی زدن مطرب بحث طنبور را
سر دبا زاری ست آنجا مرہم کا فور را
عقل اگر داری چشم کم نہ بینی مور را
بہیچو موسیٰ سی سند پر و اندہ شمع طور را
صاحب جوہر کند نزدیک راہ دور را
فوج مرگاتی خراباں کشو معور را

میدہم از لفت عنان اشک کو آہم برد
ضبط نتواں کرد واقف گریہ پر شور را

وفا دارے ندارم تا بر انداز حجابش
زمن آن بیروت روگرداں شد نمیداند
بایں تقریب شاید سرگذشت من تو ان گفتن
ولم در آتش افکندی من از غصہ مسوزم
خدا خیر! ہد با من سلوک خوبے و رزو
عناں را خود نگہ دارد مگر ز عناسوار من
دل چوں چاک سحر شازہ از لطف او گرم
شود بے پروہ جنتش از تقاضای دل آزار

صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش
کہ در طالع کسوف دائمی هست آفتابش
خدا سازد کہ افتد حاجت فسانہ خوابش
بہاد ایش نو دنا محرمے بوسے کہابش را
بہ لطفم پیش می آید نیم قابل عتابش را
چہ من بیک و پای ورنہ چوں بوسہ کابش را
ندام چیت باعث یارب کنوں بہر و شر را
ز بس خوش تر گاہ حال بسیار و نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
به عمر خضر نتوان کرد آبا و اجداد خرابش را

ملک لای پرویز گردید شاه من بیا
فتنه لشکر میکشد بر دل و دارالملک
راه از من چپ بکن بهر خدا از راه
بودا میدم که خون من تو خواهی بخشن
کشتیم از گریه در گرداب خون فتاده
نیشتر زویرگ نظاره من هرگز
این مرا میسوزد آن آیم بر آتش میزند
طرفه حرف است اینک زلف یار میگویند

نیره شد احوال پس اقلیم ماه من بیا
باو شاه من بیا مژگان سپاه من بیا
رست سو بنده سر و کج طاه من بیا
میکشد تو میدیم امیدگاه من بیا
از براس دیدن حال تنه من بیا
میچکد خون بتو ظالم از نگاه من بیا
دیدنی دارد تلاش اشک آه من بیا
از بلا گریه گریه می در پستان من بیا

بارها واقف به سر یاد اندازید اولو
آه یک بارش ز گفتنی داد خواه من بیا

رنک روی و کیش فصل خزان دایم ما
این تامل نه ز خود دار است در قریان شدن
حرف با هر چند از دیوانگی بهر بطافت
میدهد از مو به چو ناله مارا بوی مشک
هر چه باو باو با آن زلف سودا می کنیم
همچو آن شمع که میگرد و پریشان تار او

خنده زبیر و بهر بهار زعفران دایم ما
چشم ایمان از آن پرو کما دایم ما
شکوه زلف مسلسل بر زبان دایم ما
تا کجا سودا زلف او نهان دایم ما
به امید سوده بهیم زبان دایم ما
به شرح سوز دل چندین زبان دایم ما

دو فقر احوال بار اربط با شیرازه نیست
نسبت واقف با وراق خزان دایم ما

بار سر کرده بے وفائی را
جان من تاخته بدل مژگان
همچو خنجر که ندیدم از مردم

پس که سر کرده آشتی را
تو چه دانی گره کشتی را
بشکنم کاس گدائی را

مے کند از غرور حسن امروز باشکست ست عہد پندہ دست	بیت من دعویٰ خدائی را خواجہ مفر و شش مویائی
در دیارے کہ در دست رواج من و آن آستان کہ از خاکش	نخر و پیچ کس دوائی را آبروے ست چہہ سائی را
یکدم اسے تیغ وصل عریان شو	سہر جہا کن ز تن جدائی را

رفت واقف و گرنہ خواہی یافت	ایں چنین عاشقی فدائی را
----------------------------	-------------------------

در قفس نہ گلشن یاد می آید مرا آنقدر ترسیدہ چشم من ازیں مردم من	گاہ گلے از تشمن یاد می آید مرا دوست می پیچم ز دشمن یاد می آید مرا
زخم تیغ بہ شد و از یاد رفت اما ہنوز نالہ خیزد از رگ جانم ہسان تار ساز	آنچہ با من کرد سوزن یاد می آید مرا ہر کہ آن ناخن بدل ز یاد می آید مرا
بسکہ ناسازست با من عیش آن دلنوا	بشنوم گر لغزہ شیون یاد می آید مرا

بیشود واقف جہاں بیت الحزن از گریہم	ہر کہ از گم گشتہ من یاد می آید مرا
------------------------------------	------------------------------------

در سخن سازی ز بے برگی چہ غم داریم ما در طریق عجز از ما کس نیفتادہ است بیش	بسم و ز رمانندہ کس در قلم داریم ما اندریں سہ سبقت از نقش قدم داریم ما
تخم امید دی دریں مریخ پریشاں کردیم قامت ما خم شد از پیری و لور سہر سوز	چشم ریزش از تو لے ابو کرم داریم ما ہیچاں سوداے زلف خم خم داریم ما
لطف با ما ہم ہمیشہ سازد بس کے طاقتم آنقدر یادی کہ زخم کہنہ مالوشود	خود بدہ انصاف کے تابستم داریم ما آرزو زان خامہ مشکین رقم داریم ما

گریہ واقف شمع ساں مارا بود آریہ بقا	زندگی داریم تا در دیدہ غم داریم ما
-------------------------------------	------------------------------------

کردند قبائل ہمہ محنون لقب ما	ایں حرف رسانید بہ لیلی نسب ما
------------------------------	-------------------------------

دیدیم کتب خانہ ہفتاد و دولت چوں گوہ کنش محنت سخت آمد پیش ما بخت سپہ منت گردوں پسندیم آن تنگ لایم کہ چوں غنچہ تصویر گستاخ ازینست کزین سپہ مرزگان	غیر از سخن عشق نہ سد منتحب ما ایں بود سزا دل راحت طلب ما آن روز مبادا کہ شود روز و شب ما تو بر نکند خندہ دریں بلغ لب ما سر جنگ خورده است دل بے ادب ما
---	---

واقف زورت رفت و نہ گفتی بجایرت
دیوانہ پے پا و سر یو العجب ما

بجراں شدہ سازگار با ما یک بار نہ شد دو چار آن ما اے ہمنفس کہ ہمہ ہی پند انہ دوستیت شدند دشمن تقصیر نہ کرد در زد و گشت رفتیم و کس نہ رفت ہمراہ	اے وصل ترا چہ کار با ما در کو چہ انتظار با ما مارا نفسے گذار با ما دیوانہ و ہوشیار با ما دیدے کہ چہ کرد یار با ما جز سایہ انیس دیار با ما
--	--

از دولت راستی ست واقف
کج باز بے روزگار با ما

بیروں کشم ز سینہ دل غم کشیدہ را از قحط مردنی چہ عجب گریہ عہد ما چوں حکم تست حکم چکیدن بنیدہ یکرہ بحال اے بت شیریں ہاں بخش صد آفریں بزلت پریشان دلبراں باور کجاست آنچہ ز زلف تو مے کشم فکر و گر کنسیم کہ در پیش دلبراں تا کے فراق مژدہ وصلے با فرست	تسکین ہم ز گریہ بایں حیلہ دیدہ را در گریہ اتفاق نہ ماندہ دو دیدہ را بے دردیئے تو اشک مرزگان سیدہ را شان غسل کن بایں دل مرزگان گزیدہ را نگذاشت جسم خاطر یکا فریدہ را در غم خویش خم اب پریشان نہ دیدہ را قد سے نہ ماندہ خون دل آب دیدہ را تا راتے رسد دل محنت کشیدہ را
---	---

واقف ز حسرت به خدا آرمیدگان

آرام نیست این دل از خود ریمیده را

که کم کرده جان و تنم راه لب را
الاقال له مات جسد ما و صبا
ز نخت جگر ساز و برگ طرب را
نگوئید آں شوخ بیل و نسب را

بسر می کنم بے تو زان روز و شب را
صب اگر ترا یار پرست ز عالم
غم از بے لوامی ندارم که دارم
قبائل مرا نام مجنوں نهادند

ز دم خویش تن را بر این صبح واقف

که پروانه ام من ندارم ادب را

برو که درومندانت در دار الشفا بکشا
برایگانہ بنشیننی جنا از دست و پای بکشا
تو هم روزی در آور گلشن و بند قبا بکشا
بیا جانان بر این غنچه را با خویش بکشا

از آن لعل میخاوم سر حرفی ببا بکشا
بیا و فصد خون عاشقان ز ما بکار من
از آن لطفی که دارد گل پیر این می گنج
ز پیلوی دل تنگم ملائے هست پیش از حد

گدای هست واقف صد گره افتاد در کارش

تو کار بسته اش را لے شہ مشکل کشا بکشا

خنده گل در نظر خمیازه می آید مرا
بے مروت دیگرے را ده نمی یاید مرا
خنده می آید ترا چوں گریه می آید مرا

غنچه دل و چمن دور از تو بکشا بکشا
استحان کردم نداده و عدو وصل تو
نسبت من بالو باشد نسبت بر و چمن

بیمجو آن شخصے کہ باشد معتقد دیوانہ را

میکنم واقف بجاں دل هر چه فرماید مرا

که نمائند هست بمن معرفت ایشان را
بدون تیر جفا کرد و قبا کیشان را
مشنود حق من حرف بداند ایشان را
عسر در بے مزگی رفت جگر ایشان را

کرد بیکانہ چنان عشق ز من خویشان را
آه کان چشم سیل چو کمان از ایشان را
من ترا از دل جان بندہ نیک اندیشم
حیف زان کلین ملاححت که نمک زشت ایشان را

واقف از حسن بختگر شده آن شوخ و
بزرگوئی نه کند خوشدل درویشان را

گلها ز رشک وی تو درخون طپید
گیرند و امنت چو گریبان درید
گردید اندرام تو از خود درمید
من خوں گرفته آن صف خنجر کشید
نو عاشقاں چو تازہ بدولت رسید
دل ساز ابرو تو چو عجب گزید
آئین مردی چو شد ای نور دید
واقف شنیده ایم بسے ناشنید

ای لاله باز شوق رخت رخ دید
فردا جواب چیت بگو جامه زیب من
چشم تو چادوی ست که از سحر ساز
مژگان یار دیدم چشم خویش دست
کردند کم ز دولت عشق تو خویش را
پروانه میکنی تو و ناله درویش
در چشم غیر رفتی و من محو انتظار
از بهر او که نشنود از ناشنیدنی

روایت بابی موحده

گرم می تابد بروں آید چو از ابر آفتاب
همچو عکس آئینه خشک آید بروں آب
گر به بیند مرغی اندام او یکشب بخواب
نیستم شرمند در کوی طلب هیچ باب
بر نی گزید و بر اے خاطر کس آفتاب
میکند تیر از برای من ترکش انتخاب

سوخته تا آن رخ تابان بر آمد از نقاب
و آنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب
خاک گرد و بر بدن هر موی محض آرشک
سیل اشکم در بر اغتش در بدر گردیده است
ماه من گرم سفر شد آه منعتش چو کیم
آن کماں ابرو اگر چیدم نگرد از رحم نیست

گر بر آرم سوز جنبش ز کسله ربط غم
وصل گوهر که بر از رشته واقف هیچ دم

در یاب پیش زانکه روم من فرد در آب
از غصه من در آتشم از شرم و در آب
خاک همت اگر فکند خاک شود در آب

در موج خیز چشم خودم تا گلور آب
راز محبت من اوقاش تا شده است
ایا بد تمام خرده جانهاست کم شده

مے آید آشنائے نئی مغز ہم بیکار
در بزم عیش بے توز طوفان گریه ام
باید شنا کنند مدد از کد و در آب
استاده است شیشی تا گلو در آب

گفتی که واقف از چه شدی غرق در شکر
دریم وطن ز دست تو اے شعله خود آب

اے بالطافت عرق تو گلاب آب
در راه عشق وقت نمودیم خون خویش
در وادی که تشنگی می کشد به خاک
در گلشن مانده غم خورنی مجوس
اے شوخ تاز خانه زین پاکشیده
لے سرو ناله بوسه بیائے تو میزند
بانشاء لبی ز نجات شراب آب
کردیم با سبیل برائے تو آب آب
از رحم میشو دل موج سر آب آب
یک سبز هم بخورده در اینجا بخواب آب
میگردد از فراق چشم رکاب آب
از رشک ساخت خانه مارا خراب آب

واقف چه مشرب است هوادار عشق را
هر دم به اے گریه خور و چون سحاب آب

من مردم و نه کندم یا دیا نصیب
خاک درخش که سرمه ارباب میشست
آں شاخ گل که سرمه ارباب میشست
نرم کشد نه از قفس آزاد میکند
باصد شهر سعی مرا از نفاق سخت
اینها که می کشد ز تو دل در گماں بنود
معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب
شیرین در شکر لب و کام دیگران
طفدان اشک در پے رسوایی من اند
گاہے نه کرد روح مرا شاد یا نصیب
در چشم غیر میکشدش یا دیا نصیب
گلرسته بغیر فرستاد یا نصیب
مردیم از تغافل صیاد یا نصیب
وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب
یک قطره خون وایس همه بیدار یا نصیب
ویرانه دلم نه شد آباد یا نصیب
ماییم و تلخ کامی منم یا دیا نصیب
حاصل شد ایس نتیجه ز اولاد یا نصیب

در مانده شد به تیغ و خیم زلف دلبران
واقف به کچه غلط افتاد یا نصیب

<p>آن جوان رؤت و من از گریه شدم گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم بر تیغ تونه من آب بریدم ز گلو حال من بی تو چنان و به خرابیت که شد غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا چشم گریان مرا پر تو دیدار تو سوخت</p>	<p>بخت افکنده نه دامنم چه تقصیر در آب کیما اگر فکرت نسخه اکسیر در آب ماهیاں راشده این درد گلو گلو آب عکس من محو در آئینه چه تصویر در آب دست یاب شده است بزنجیر در آب من کند آتش رخسار تو تاثیر در آب</p>
---	--

<p>اگر سرگذر دشتک تو حاصل واقف مهر مو شسته نه کرده خط تقدیر در آب</p>	<p>اگر سرگذر دشتک تو حاصل واقف مهر مو شسته نه کرده خط تقدیر در آب</p>
---	---

<p>مرا بهانه آن شوخ کرده خانه خراب اگر چه در قفس افتاده ام و لے صد شکر ز محرابان تو به من چپا نمی گذرد نه دام چیدن صیاد شد چنین معلوم بگیر گوشش خدا را ز ناله دروم</p>	<p>خدا کند که شود خانه بهانه خراب چه دیگر بل نیم از بهر آب و دانه خراب ز رشک آئینه آیم ز دست شاه خراب که می شود و قفس آباد و آشیانه خراب مباد حال تو گردد از این ترانه خراب</p>
--	---

<p>چه وقت خانه نشینی ست خانه آبادان که اشک نیزی واقف نموده خانه خراب</p>	<p>چه وقت خانه نشینی ست خانه آبادان که اشک نیزی واقف نموده خانه خراب</p>
--	--

<p>چند باشد دیده از دیدار دیدن بصب نیست در کوی وفا از گریه چشم حالم مرغ تصویرم چه پرسی ز درد حیرتم همچو صبحم از ازل گشته دم مهر و نصیب یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی جز غم و درد مرا نیست نصیب گوی</p>	<p>گوش از آن آواز روح افزا شنیدن بصب بیکدم در خاک تخم از دیدن بصب از قفس محروم و از فیض پیدان بصب همچو من نیست درین غم کده کس در بصب آه صد آه از این آئینه گرد نصیب که مرا بهر غم و درد پرورد نصیب</p>
---	--

<p>از ازل مهرت با شسته نصیبم واقف چه توان کرد به چیز که خدا کرد نصیب</p>	<p>از ازل مهرت با شسته نصیبم واقف چه توان کرد به چیز که خدا کرد نصیب</p>
--	--

رویف تنای فوقانی

تر اور آئینہ باخویشتن سرو کارست
شبے به خواب بنا گوشس یار را دیدم
بیابیده من جلوه کن بهر صورت
مصارف که وبیگاه من به خلوت غم
شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر
به بیگناهی طفل سرشک من بختشای
ملک به قصد دلم تیر در کماں دارد
دلم چرانه خور و خون زرشک غن میکان
نفس سینه گره گشته چون سنگ شکم

مرا از صورت این حال وید پوارست
هنوز چشم من از سرکش گهر بارست
که همچو آئینہ این خانه وقت دیدارست
دل ست آن هم از دولت تو بیمارست
کجا رقیب سگ درو ما خبر دارست
چه شد که چشم سپهر کو من گنگارست
همین اشارت ابروے یار در کارست
که شست نازک و بوسه گاه سو قارست
بیا که زندگیم بے تو سخت دشوارست

چه گویت سبب دل گرفتگی واقف
دور وز شد که دلارام من دل آزارست

ویدار یار از لب بامی مرا بس است
حشر مرا چه آیه قیامت فکند
کو بخت آن که نامه نویسی بنام من
از بهر صید من بکند احتیاج نیست
نامست بنام خویش کنم نقش در نگین

ز آن معجبین تجلی عامی مرا بس است
از سرو قامتی تو خرامی مرا بس است
یا دآوری اگر به پیای مرا بس است
لے زلفت یار حلقه دای مرا بس است
یعنی که از وصال تو نام مرا بس است

باید بر اے پختن سودا بهر
واقف زیار وعده دای مرا بس است

در جہاں آفتی گزندی نیست
پیش او از غلوے سوختگان
بر درت بند تاسے بند و بخت

که به تحویل درد مندی نیست
جائے بر جستن سپندی نیست
در نہ بر پاکبندہ بندی نیست

گرچه مارا اسیر کرده پزلف
یافت هر جادو شکسته بدست
گوشه گیر بند گوهر خیز
سخن ملخ گویم گویا
نازینے مرا چو او نه بود
صبر و طاقت ز من نباید خواست

گرویش هر چه کند می نیست
همچو زلفت شکسته بند می نیست
که دریں گوشه جای بند می نیست
در دیان تو نوشندی نیست
چون من اورا نیاز بند می نیست
پیش زین ششم ز چند می نیست

همچو منصور دم مزن واقف
که دریں دار حق یبندی نیست

دیوانه ایم شهر پنا مبارک است
بوی زلفت یار به جاں تیغ میکشد
در قتل با مضائقه و باں چه حاجت است
در چشم من نشینی کردی شکار خلق
زخمی زدی که تا دم پیری کس نشد
یار عزیزه باعث عمر دوباره است
عریاں تنان عشق ز خاک حرم دوست

بیرون کشیم رخت که صحرای مبارک است
اکو دل بدو شانه که سودا مبارک است
مارا مبارک است شمارا مبارک است
بیرون هر زودیده من جا مبارک است
دست تو اے جوان چه قدر با مبارک است
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است
در بر اگر کنند سراپا مبارک است

شومست دیدن در این بناے روزگار
واقف گدائی در دلهای مبارک است

بجام از تو کدام آفت بگذشت
به کیمیا طلبی کرده خلق بدنامم
ترا از شیوه دلداری آنچه با شستی
گذاشتم بود دعوی دل تو دانی و دل
ز فتنه نیست بهر تو گوشت خالی
نه برد از تو کس کاست امید همتی

در آب غمکده دل بهیں حیات است
و گرنه آرزوے وصل و کراست که نیست
تمام هست ولیکن بهیں وفاست که نیست
و گرنه راه تو دعوی خدا گواست که نیست
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست
نگاه لطف تو بر حال این گدایت که نیست

بہر کہ مے نگریم واقف از ہوس و اغوست
دریں زمانہ نگر عشق کہمیاست کہ نیست

ز اہد کرت سچہ صد و اندہ عزیزست
افتادہ چو زبند شمتنگ بگیرد
صانع چہ کئی ہر مہر باب نظر
انجا کہ توی دیدہ و دل در چہ شمارست
ہر شام ز داغ دل خود شمع فروزم
یارا بہ خدا گریہ مستانہ عزیزست
اے سلسلہ ہویاں دل دیوانہ عزیزست
اے باد غبار در جانا نہ عزیزست
در صحبت تو شیشہ و پیمانہ عزیزست
ایں سوختہ را خاطر پر و اندہ عزیزست

واقف چہ کشتی رخت من مست بہ سجد
بگذار مرا گوشہ سخا نہ عزیزست

یار رحمت بہ حال نا امیدشت
در ددل را علاج مے کردم
دل بہ نومیدی از ورش میرفت
باور روزے کہ آں کمال برو
فی شکفتن دل گرفتہ جو گل
غم بہ تنگ آمد از دل تنگم
پارہ کے کردی از جفا دل من
دل بہ کوی تو میکشد خواری
مے رسیدے بہ ماہ من آہم
زخم بر زخم داغ بر داغ مست
گر دل درد آتش نا امیدشت
مرض الموت گرد و امیدشت
چشمے از داغ بہ قفا امیدشت
گوشہ خاطر ی بہ امیدشت
بہمن دہر گر ہو امیدشت
کاش غم خانہ ام فضا امیدشت
یار گر پارہ وفا امیدشت
کاشکے ایں شکستہ پا امیدشت
عشق گر طالع رسا امیدشت
دلہم اے کاشن یک پلا امیدشت

ساختی نا امید واقف را
بر تو سکیں امید ما مے داشت

اینست کہ شمشیر ستم آختہ اینست
اینست کہ با خیل او او چشم ناز
اینست کہ کار ہمہ ساختہ اینست
ترکانہ بتاراج دلہم تاختہ اینست

اینست که به ساخته غارتگر دلهاست
اینست که از بسته خندان نمک ریز
اینست که لشکرش خوبان جهانست
اینست که خوں میکند از جنبش مژگان
اینست که از خانه بروں نادره یکبار

و از ناز یا پینه پیرداخته اینست
شوری بدل جهان من انداخته اینست
و از قامت عنا علم افراخته اینست
شمشیر پیش سپر انداخته اینست
صد خانه بهر گوچه برانداخته اینست

اینست که واقف به خریداری وصلش
صبر و دل دین و زور و سر باخته اینست

محض حرف ستان تو دیگر چیزی نیست
این دل سوخته جان را به گره همچو سپند
از فلک بر دل با سنگ زدن بید روی
بار تا دست هوس مسکریار زوم
عشق شیرین به چنین تنگدلی عاشق را
ورزش صبر کن ایدل که اگر یار اینست
کارم از دست شدای و ای ستم کنول
ایکه پرسی که کجا شد دل سودا زده ات
ناز از روشنی اختر طالع چه کنی
پارسای مفروشید بر در و کشان

زاں میاں نیز گرفتیم خبر چیزی نیست
غیر یک ناله محروم اثر چیزی نیست
که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست
هیچ درد دست نیست تا دگر چیزی نیست
از چه چیز ستان تو اگر چیزی نیست
گریم نیم شب آه سحر چیزی نیست
غیر خاک که توان کرد بسر چیزی نیست
از خم گوچه زلف تو بدر چیزی نیست
تا زدی چشمم بهم همچو شتر چیزی نیست
هر کجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

از مودم همه غم های جهان را واقف
از غم دوری اجباب بتر چیزی نیست

دلم رایار از مهر و وفا سوخت
دلم در سینه من بود لیکن
بکن جور و جفا چند آنکه خواهی
بدل پیرانه سراسر آتش هست

عجب مجموعه مهر و وفا سوخت
نمیدانم چه شد خوں گشت یا سوخت
باینها من نه خواهم از تو و آست
که همچو شمع در دسم تعصا سوخت

مراخوں درتن از رشک خناسوت	بوسم تاجکے آن دست و پار
مرا آن شوخ کافر باجر اسوت	مسلمانن نزدیک آتش آب
سپند من بحسب مدعا سوخت	دلم در آتش خوفت نزدوم
کہ او دل را جدا جانا جدا سوخت	الہی در جدائی آتش افتد
خدا داند کہ آگشت و کراسوخت	مزدناں چہرہ در کف تیغ میرفت
فرود آند کہ خلق خدا سوخت	قیامت شد چو کردی جلوہ بیا
ز داغ او دل در ہر کجا سوخت	مرا از رشکے رجاں آتش افتد
کہ از نام تو تا شیر و اسوخت	ندانم اچہ تیغ عشق اینچہ گرمی ست

از و اسوختی واقف چہ کردی
بحکم عشق نے باید ترا سوخت

خون جگر چہ شہم تر م رفتہ رفتہ رفت	دل در قفاے او ز برم رفتہ رفتہ رفت
قسمت بہیں کہ ما جگر م رفتہ رفتہ رفت	خارے کہ رفت از سر راہش بیامی
مانند اشک از نظر م رفتہ رفتہ رفت	آن طفل سمیٹن کہ نشاندہم بدیدہ اش
از شام تا بہ چہیں خبر م رفتہ رفتہ رفت	از بسکہ موئی زلف تو ام ساختہ بنظر
در گریہ ہائے بے اثر م رفتہ رفتہ رفت	سر رشته حیات ز کف پیش او چہ شمع

واقف کشید کار بہ دیوانگی مرا
ہوش از ہوا ی او ز سرم رفتہ رفتہ رفت

جاں ہچو سایہ ہمرہ سرور و ان تست	عمر کریر پانہ ہمیں ہمعنان تست
چندیں ہزار خانہ خراب از کمان تست	در خاک و خون طہیدہ زیر تو عالم
ہر چند و انداز متاع دکان تست	جاں مے دہند لالہ رخاں بر سر دم
افسانہ تو قصہ تو داستان تست	غور و افسق و شور جنوں بجز اعقل
مار اشکایت از دل ناہریان تست	از دیگران شکایت ہمہ سہی فلک
الکون کجا برم کہ بہر و نشان تست	دل را ز من خریدی رو کردیش زناز

ز دحرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگرد و جان تست

چنان مرا غم دور و فراق یار گرفت
شده است تنگ مجال نفس کشیدنها
نه گشت سبز نهال امید مجنونم
و گرچه آمده دل را بر بنی داغ
و گر نصیحت اطفال اشک دل نکشد
گرفت بار وطم را و سر بر صحر اود
بدیده و کعبه بنی پیش خدا و اند

که دل ز پیلوی من عاقبت کنای گرفت
زیبکه در دوام تنگ در کنار گرفت
ز آب دیدن من گرچه بید بار گرفت
که باز دیده ز سر گریه های زار گرفت
مرا که خاطر ز ابناء روزگار گرفت
بکار او چه نیاید پے چه کار گرفت
ز خود ریسده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گریه داغ محبت واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون یار گشته ام عزل عاشقانه چیت
هر بیت مازناله خود و ذوق می کنم
در رفتن ست ابلق عمر سبک عشا
پے فکر می بنوش که فکر است غنیمت است
مکشای زلف و خال منه بر عذار تو
افسون چشم جادو می او بستانه خواب
تنگ شکر شده است ز شیرینیت جهان
بدیل چو عشق گل زده آتش بجان تو
که چشم او نه ریخته خونهای مردمان

آتش فرو نشست و گریه این ماز چیت
بشناختیم چنگ کدام و چنان چیت
ای نبض و میدم زون تازیانه چیت
کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیت
مرغ دل ست و صید تو ای دام و دانه چیت
ست کشیدن عیشم از فسانه چیت
دیویر نم که شور درین کار خانه چیت
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیت
خلقه هجوم کرده بر آل آشیانه چیت

واقف بهار آمد و تکلیف با ده کرد
بیزیس برای تو به شکستن بهانه چیت

سج راهی به چو راهی کوی جانان دور است
گرم رو چو اشک آه افتان و خیزان دور است

دیر می آید سیجا بر سرم از راه دور
کرده جاوردل و یک آه می آید چشم
فرستم نبود که خار از پای خود بیرون کشتم
میخورم از غصه خون که خوان وصل و رست
از سر زلف تو اتم جمعیت خاطر نماند

گر کند در و مر العیل تو و ریا دور نیست
رنج گر سازی قدم را راه چندان دور نیست
بمحو گل یک لحظه و ستم از گریبان دور نیست
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست
کز دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

می توان بر تو واقف ناز همان عزیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره رفت نه بد و ران تو بسته
از سینه دلم هم سره تیر تو برآمد
چون لعل خوشایر جوان بخت که خود را
ستمیر علم کن که شود مشکلم آسان
چون سایه روم در قدم سرور و وانت
ای چرخ به صد رنگ غم و غصه دل من
مارا همه امید کنشایش زور است
هرگز نه کند یاد گلستان ارم را
باز پره الماس الهی فتنه شر کار
چون غنچه بانیم نفس و انشد از صبح

و ستمش به قفا شوخی مژگان تو بسته
ز آن عهد وفای که به پیکان تو بسته است
یا قاصد خیم برسم بیکر آن تو بسته است
این کار به یک لطف نمایان تو بسته است
و امان مرا عشق بد امان تو بسته است
چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است
در بر رخ ما هر چه در بان تو بسته است
خوشحال اسیری که بزدان تو بسته است
زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است
امید کشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه کنی شکوه از آن لف که صد بار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کار گر افتاده است
چون نه شوم این همه بار یکمین
چون نه گذارم که مرا به چو شمع
غم نتواند که کند پا دراز

رخنه مراد جگر افتاده است
کار به مو که افتاده است
خدمت بزمش سیر افتاده است
منزل دل مختصر افتاده است

اے پسر از پس کہ شدی فتنه گر
گر خبر از بنده نہ دار و دروہست
تا نظر مہر بدن او فتاد
تا ببت از خندہ نمک نیرشد

لرزہ بہ جان پدا افتادہ است
او ز خدا بے خبر افتادہ است
سیم چو اشک از نظر افتادہ است
شور بہ کوئے جگر افتادہ است



سوخت دلی دود از و بر نخواست
واقف ما این قدر افتادہ است



گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است
چرخ مقوس ارچہ بہ من شست بستہ است
تنگم بکیرے فلک از بے مروئی
از دل بدر کن لے فلک پیر کینہ ام
سوی دباغ بندہ ز بہر حرام مشو
تا شرح دل شکستگی خویش تن کنم
خنجر گذار یے مژہ چنداں ضرورت
بسیار نارکست دباغ قناع عثم
گر نعمت وصال تو روزی نمی شود
قانع شدم بچہ زر وی درین تمن
با جان سوختہ چہ تنعم ہوئس کتسم
اغیار را بہ لطف نمایاں گذار شتم

شوقی بہ کوئے دوست رسائی مرا بتر
تیرنے زدست سخت کمائی مرا بس است
بگذار عشق غنچہ دہائی مرا بس است
دانتہ باش مہر جوانی مرا بس است
ناصح خیال موی میانی مرا بس است
در بزم او شکستہ زبانی مرا بس است
از غمزه تو نوک سنائی مرا بس است
بوئے ز زلف مشک فشائی مرا بتر
از دور دیدہ نگرائی مرا بس است
مانند شمع برگ خزانہ مرا بس است
از خوان چرخ سوختہ نائی مرا بتر
از یار التفات نہائی مرا بس است



واقف بہ عالم گذراں دل نہ بستہ ام
از دباغ دہر دور وانی مرا بس است



در چمن فتی و گل چوں شعلہ لرزیدن گفت
خوار شدم کہ کوچہ دیوانگی بیرون روم
بچو من ز ولیدہ مو دیوانہ در دشت

سہر اندر شک قدرت چوں شمع کاہیدن گفت
چوں قدم برداشتم ز بخیر نالیدن گفت
دیدتا سجنوں مرا چوں بید لرزیدن گفت

در گلستان فتنی و با این پیمه آزادی
رو بروی یار با آئینه در غیرت مرا
شک رخسار دل فروز ترا پروانه دید

چون غلامان سر و دنبال تو گردیدن گرفت
با چو چوهر موی بوی خوش چیدن گرفت
شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تابه شهر عقل از دشت جنون
از دور دیوار واقف اشک را دیدن گرفت

دلبران از رمیدن کرده است
در غمش گریه کن ای دیده کمال
چشم شوخ تو ز صد خانه فزونی
هر که آن چاک گریبان دیده است
تا شود تازه کهن سودایم
عمر نادری آهونگهان

دل من ساز چیدن کرده است
خون خود نظر چیدن کرده است
سینه از سرمه کشیدن کرده است
پیرهن واقف دریدن کرده است
خطش آغاز دیدن کرده است
دل من عشق رمیدن کرده است

بهر بوسیدن پایش واقف
سرو هم میل خمیدن کرده است

یار بد خو بجهت چسب ز دور رفت
تیر تازی که داشت در ترکش
جامه زیبای که در غم از دستش
گفتش عقده دلم بکشای
جان و دل عرض کردم بشکرم
خرمن یک جهان امید مرا
آه از رفتنش چه می پرسی

بر سر مهر تیغ کس ز دور رفت
همه را بر دل حریف ز دور رفت
بر چراغ من آستین ز دور رفت
گره از تاز بر جیب ز دور رفت
پشت پائے بان و این ز دور رفت
برق از خوی آتش ز دور رفت
که ره صبر و عقل و دین ز دور رفت

سجده های نیا از واقف را
ناز او جل بر زین ز دور رفت

بیگانه گشت شرم و وفار آنکه ندانست

آن است ناکه جانب را بگذاشت

یکبار گل خجاک جفاکش تکان نه ریخت زنگاری ست بسکه به تر و امنان نشست از رشک خال او که در آتش فشرده تکانه تاخت غمزه او بهر غار تم با آنکه بود لنگر صبرم گراں چو کوه زان سنگدل و بوسه گدایانم خوام در بنم غیر گریه مستانه می کنی	آن شوخ حرمت شهیدار انگه نداشت آئینه بود یار صفار انگه نه داشت سوز دازان سپند که چار انگه نداشت ظالم عنان رخس جفا را انگه نداشت آمد چو سیل بحر تو آن را انگه نداشت دشنام داد حق و عار انگه نداشت چشم تو آبرو کی چار انگه نداشت
--	---

واقف ز در و بحر تو گریه بینوا نالید آن قدر که نوار انگه نداشت	
--	--

وصیف لعل تو گفتیم هوس مے درم همچو گل گریبان مرثه جاروب کرده ام که بچشم هوس هست در دلم جانان سرب بالین نهسم مگر مرم	گوهر چند سفتیم هوس که دور و ز شگفتیم هوس خار راه تو رفتیم هوس آن هوس با تو گفتیم هوس بے تو حاشا که خفتیم هوس
--	--

واقف از دلبران نیم امین دل به جاس نهفتیم هوس	
---	--

دل و رسوا و زلفت کس جا گرفته است خوش قلتم چشمم ترم جا گرفته است طفلی است که هوا می تو دیوانه گشت است دل را بدستم آن مرثه داس دراز است ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش است بلسمتی که از نظر افکنده ام دو کون آن طفل جان به قابلم از یک سخن مید	غلغل وطن به کوچ سو دا گرفته است سحر شب بریں لب جو یا گرفته است اشکم که راه دامن صحر گرفته است امروز گر گذاشتی فردا گرفته است چشمش بنور تیغ دل از ما گرفته است چون خوش شوی ز گریه که دنیا گرفته است لعلش مگر سبق ز میجا گرفته است
---	--

دارد کمر از آن متد رعنانشکایتی آهیم که راه عالم گرفته است

واقفت ز زید پیر شد مگر چون کلیم وستم عصا ز گردن مینا گرفته است

<p>افسوس که یار یار من نیست گل را چه کنم به کار من نیست در بازو و ساق افتاد من نیست آگاه ز خار خار من نیست ای کار دل ست کار من نیست آشفته جو روزگار من نیست غیر از شب انتظار من نیست بر تافت که این بکار من نیست ز بیا چو رخ زگار من نیست رعنا چون قدر یار من نیست این طفل با اختیار من نیست یار نیست که در کنار من نیست</p>	<p>رحمتش بدل فگار من نیست در باغ چو گل زار من نیست زور و ساق که با آن کشم کمالش یارم گل گل شکفته گو یا در عشق نصیحت هم نگو یید دیدم آن زلفت را بکر آن شب که نمی کنند روزش دل برود چو دیده داغ دارد هر چند که گل به باغ زیست رعناست بجای خویشتر بر خود سر شده اشک من چه زرم آن کس که دل من از میان برد</p>
--	---

یک لاله به کوه و دشت واقف نامجوی دل داغ وار من نیست

<p>خوش باد دل که حرمت مهران نگاه داشت مارا تمام عمر پریشان نگاه داشت دل داده که از غم او جان نگاه داشت در و مرا از آفت درمان نگاه داشت عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت دل را کس که از آن صف مرگان نگاه داشت</p>	<p>در دتر از عزیز تر از جان نگاه داشت سودا کن زلفت که این کج معامل ایمان اگر بد سلامت تعجب است شمرنده حمایت عشقم که آن جناب در اشکباری ابر طرف شدین لاله با او چگونه در صفت محشر شود و چو</p>
--	---

چشمه سینه کرد بر هر سیم تمام عمر
یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل
لے گریه هر کجا که دولت می کشد برو
قربان آن نگاه که با من بنوع عمر غیر
برداشت یار این دل صد پاره راز خاک
پایم ز بس ببادیه گردی گرفت و خود
دل را که بود ذوق اسیری ز عمر ما

داغم ز بس که حق نمکدان نگاه داشت
از جذب بالمشاکله سیکان نگاه داشت
ز بس بیشتر عنان لوتنواں نگاه داشت
سهرشته عنایت پنهان نگاه داشت
وازلطف همچو گل به گریبان نگاه داشت
ننوا منش به گوشه داناں نگاه داشت
مژگان گرفت و زگرستان نگاه داشت

تفت ز رشک درو تو یار غم نیرا
در دید از دل خود و در جان نگاه داشت

نارابه تو روزگار نگذاشت
در عشق تو با ختم دل و دین
ناکاره شدیم زانکه مار
دیوانه شدیم زان خط سیر
گفتم نفیست تر از کیم
رفتیم کرد و دل بگویم
پائے بهرم ز ننگ نهاده

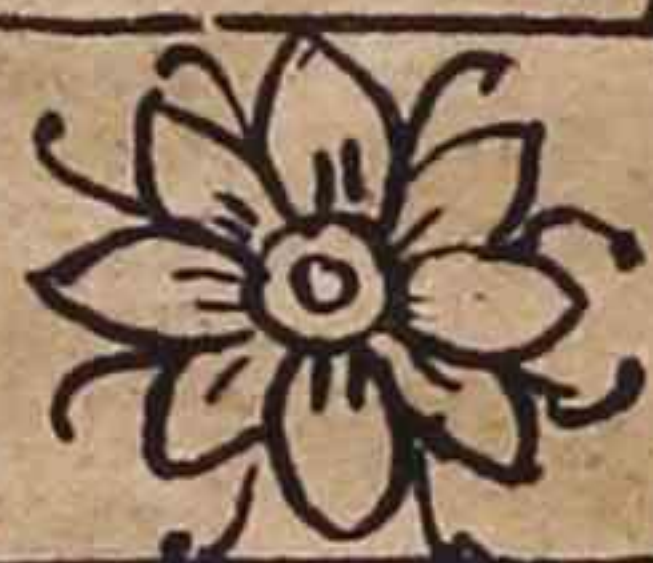
گفتم دمی نذا از نگذاشت
چیز به من این قمار نگذاشت
عشق تو به هیچ کار نگذاشت
هوشم بسراپس بهار نگذاشت
لیکن دل بیقرار نگذاشت
این دیده اشکبار نگذاشت
دست به دلم ز عار نگذاشت

واقف بس کن که خط است
آرام در پس دیار نه گذاشت

دل و دوش گدا می سر راهی شد و بهرخت
چون سرمه غبار یک از پس و خسته جان ماند
بنشین بیدایان و در دوست که هر کس
از معجزه حسن تو نمک نیتان شد
تا پیش تو اثبات کند و دعوی دهم

در یوزه گر لطف نگاه به شد و بهرخت
سود از ده چشم سیاه به شد و بهرخت
نشسته باین طائفه شاه به شد و بهرخت
کز مهر رخت آینه بای شد و بهرخت
آه اثر آلود گواهی شد و بهرخت

تا بر سر این سوخته جان زار بگریه تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت بنشست بابل بوس آن سادگی طفل عاشق نگه من چو زرخ پرده بر افکند پروانه داشت کرم که به خاک در آوخت	دو دلدل من ابر سیاه شد و خجاست صد کوه تحمل پر کاهی شد و برخاست چند آنکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست هر مو به تنم ندنگاهی شد و برخاست از تلخی غم زهر گیاهی برخاست
--	--



واقف که ز عمری بد ریش خاک نشین بود
در مانده با حوال تباهی شد و برخاست



ترا بر گز غم بیماریم نیست مر ازاں دست و خنجر شکوه بر جا زدم پروانه سان خم در ابراج یکه دیوانه خلوت پسندم بیای گریه مشغولم بخود کن بزمست زان چو شمع از پاشستم بسر سچید با خوانم شعله چون شمع	چه نالم چون اثر در زاریم نیست که بر تن هیچ زخم کاریم نیست چه سازم طاقت خود داریم نیست به طفلان ذوق صحبت داریم نیست که دیگر طاقت بیکاریم نیست که دیگر تاب خدمتگاریم نیست بوی پیروز ز تاریم نیست
---	--

من آن مستم درین میخانه واقف

که چو چشم ایتاں هشیاریم نیست

که اندک ز خراشی نیز بیارست از دستت که روت در سوی چشم بد پوارست از دستت که دلش و جگر خوسینه افکارست از دستت چو از وزم سیه همچو شب تارست از دستت مرا با گریه خویش سرو کایست از دستت که هرگز در تن من نبض بیارست از دستت که این سیکس جان خویش بزارست از دستت	که کار سنان دل اگر خازست از دستت اگر در کلبه من پاکداری جاب آں دارد ز دستت شکوه کردم که ای بیدرمعدوم بدریضا ترا و آستین آینه و انم جنائی کردی از خون قیباں چو زعم بهاں بهتر که انور دست بردارد طیبست تو ام دست نوازش میکنی بر سر نیدانی
---	---

تو واقف دل بدست خود بزلل لیلان دای
به زنجیر بلا اکنون گرفتارست از دستت

تا چون دل در غم عشقت بمن اینازست هست
هر زهره پروازی دل سخت ملولم دارد
بگرفتاری من نیستی ای مرغ چین
آتش از خشم مزین سینه صد پاک مرا
چهل مراره بدرون نیست چه سادو کنم
چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چین
امشب از ناله دلم هست چو بلبل محفوظ

سر کنم لغظه در دس که هم آوازی هست
اندر پس شهر بهر سید نفس سازی هست
شکر با کن که ترا خدایت پرواز هست
که در پس کینه نفس مرغ خورشید آوازی هست
من گرفتارم که در دوست در باز هست
تا چون دل در غم زهره پروازی هست
در پس پرده مگر گوشش به آوازی هست

ایس عزل گفته شد از فیض نظیری واقف
غیر من در پس این یونچ سخن سازست

بخون نشانه مراد لبری که نتوان گفت
بخونم آنکه با خط بندگی و ادم
صلاح نیست مراد شکایت آوردن
ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم
ز جورت ای شه ترکان سپاه من فریاد
دلم ز نابله یها کجا کجا افگند
از پس که شب تو با غیار بوده محشور
بقصد کعبه دل از ادا و غمزه و ناز
حدیث گم شدن دل به کس گویم

تهنید کرد مرا کافر که نتوان گفت
رقم نموده ز خط محضری که نتوان گفت
که هست در بغل دقتر که نتوان گفت
رسید زان مژده اش خجری که نتوان گفت
خراب ساخته کشور که نتوان گفت
ز راه بر و مرار هر که نتوان گفت
گذشت بر سر من محشر که نتوان گفت
شید اند بتان لشکر که نتوان گفت
قتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

ناله چن بلندست واقف از سر سو

قتاده ایهم به بوم و بر که نتوان گفت

جواب بخش و عذر چنانچه خواهی گفت

به خشر خط من که بی وفا چه خواهی گفت

نے کنسیم تر اسوئی اورواں ای اشک
گذشتہ کار پریشانیم ز گفت و شنید
گذشت عمر و نہ کردی بمن شبے راز روز
ہزار نامہ نوشتیم جواب نہ نوشتی
گرا تو یار ہر سہچہ مدعا داری

اذاں جہت کہ تو طفلی زماچہ خواہی گفت
بزلف یار ز من ای صباچہ خواہی گفت
یہ حیرتم کہ بہ روز حسرتاچہ خواہی گفت
بگو بگو کہ جواب خداچہ خواہی گفت
تو بارے ای دل بدعاچہ خواہی گفت

تو خود ز محفلش از رده میری واقف
بخندہ گر تو گوید بیاچہ خواہی گفت

دل از آہ بے اثر داغ ست
از دل من خبر چہ می پرسی
من نہ تہنا ز شوخیش داغ
شمع با این بہار زیبا می
دل من پیچ جانیا ساید
جلے شمع آنکہ بر مہر شیشا بھر
پیش رویش ز شمع و لاله پیر
آنچنان دل شتاب مے سوزد

بلک زیں غصہ ام جگر داغ
زخم بہ زخم و داغ بہ داغ ست
کہ پیر ہم اذاں سپرداغ ست
از فتوای سہر و گل سپرداغ ست
در حضر داغ و در سفر داغ ست
سوز و از شام تا سحر داغ ست
کایں بکی سوختن ان دگر داغ
کہ ترا تا شود خبر داغ ست

لالہ زار ست سینہ واقف

ہر کجا آب افکنی داغ ست

خویش و بیگانہ بحال من بیمار گریست
از پس مرگ کسے آب بخاکم بفتانند
نہ گذشتہ است ہنوز از شب ہجران پیے
نغمہم آن روز کہ از کوی تو بیدار و پرند
آنکہ دے خندہ کنان بر مہر من آمدہ بود
در غمت کم ز کسے دید دل خوں گرمی

ہر کہ شد باخیر از راری من زارہ گریست
ابر غم آمد چون بار ہوا و ار گریست
تو ان خون دل ای دیدہ بیکبار گریست
خواہد از درد بحالم در و دیوار گریست
چوں مرا اگر یہ کنان دید بناچار گریست
غیر ازیں زیدہ کہ از ہر تو بسیار گریست

واقف آن شب که از دیار پیرسید احوال
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

زاهد اگر تکیه بر محدودانه ضرورت
مجنوب الهی است حقارت بکنند
گر دیده متاع دل و دین جمع بهر سو
کیفیت از صومع حاصل شدت حیف
در دیده اغیار نه باید که نشینی
فرمود چه آشفتگی حال مرادید
دیوانه مقید به مکان نیست ولیکن
بر روی گل و شمع نظر را نه کشایم

مارا بخند اگر یهستانه ضرورت
یار این ادب این دل دیوانه ضرورت
از چشم تو یک غارت ترکانه ضرورت
زهد گذرت جانب میخانه ضرورت
دامن کشتی از مردم بیگانه ضرورت
کاین لعل پریشان شده راشانه ضرورت
در کوچه زنجیر مرا خانه ضرورت
پاس ادب بلبل و پروانه ضرورت

اینهاست که واقف دلم از دست قناده
افتاد من بر در چنانکه ضرورت

بعهدت بهما بجا ویرانه هست
بیا بلبل که تا نالیم با هم
تو آن یک شب شنیدن سرگزشت
جزای خویشتن زلفت نلزد
از این چشم و از آن ابرو خراب است
بیای مرغ گلشن هم قفس باش
کجا داری خبر زین دیده دل
من آید بشهر از دشت مجنول
دل صد جاک من گوید زلفش

غم آباد مصیبت خانه هست
مرا هم بے وفا جانانه هست
سرت گردم عجب فسانه هست
به زنجیرش چو دل دیوانه هست
بهر جا مسجد و میخانه هست
که اینجا نیز آب و دانه هست
ندیمت شیشه و پیمازه هست
که اینجا هم چو من دیوانه هست
که گرفتار قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده هست
چه تعبیرش کنم غم خانه هست

از دست تو بشمار در دست در دیدم ز انتظار در دست یک سینه و صد هزار در دست مار از تو یادگار در دست اے یار ستم شعار در دست جاروب کشی مزار در دست	در دل نه بهیں ستم چار در دست در دل نه ز اشتیاق داغ ست یاز آ که ز دوری تو مارا اے پیش تو یادگار مادل گفتی بدل تو چیت از من در کوئے تو جاں سپردگانرا
---	---



واقف مکمل ز در ز نهسار
یار تو دریں دیار در دست



از پیش سرو چمن بزرده اماں میگشت که بدل یاد قد یار خاراں میگشت دیدم از دور کسے را به بیاباں میگشت کاسه داغ به کف گرد نمکد اں میگشت تیغ بید او تو آنروز که عریاں میگشت یاد آنروز که در مندر پریشاں میگشت تشد و گرد سمر آن چاه ز خنداں میگشت که به امید تو در کوچه بریاں میگشت بلبل آنروز بر او را قی گلستاں میگشت	سرو من ووش خرا ماں به گلستاں میگشت نامے از ستر دریں باغ نبود دست هموز خبرے از دل ز یوانه نذارم لیسکن چه قدر شور سیر داشت دل من کامشب شد یقینم که کفن پوش کند خلقے را ایں زماں دل بسز لطف تو خود را کم کرد آنکه از کوثر و زمزم دل او آب نه خورد شب بیچارگی دل جگر من خون شد من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم
---	---



واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبست
خنده میزد چو سحر جاک گر میاں میگشت



تو خوبی همه شیوه های تو خوب است مبیس آئینه که بر اے تو خوب است که از روزه گل پشته پای تو خوب است اگر سوره گرد و پریاے تو خوب است	ندانم کدانی اداے تو خوب است مبادا چو من روز بد پیشت آید تو سرو کدانی گلستانی آخر سیر من که دارد هواے سجوی
---	--

اگر تیر من زنی و ر باغی سار
فتاده است در فکر چه و از زنگم

تو خوبی صواب و خطای تو خوب است
اگر پرزند در هوا تو خوب است

از واقف مانده است جز نیم جان
اگر آن هم نیاید فدا تو خوب است

بیا از جلوه کن بر پا قیامت
بهر جا سایه زان قیامت افتد
قیامت دیده ام از قیامت تو
به تنهای مرا بگذار میسند
مرا از وعده و صلش حاصل
رو بر باد چپ در کوه طاق

که کار خود برد بالا قیامت
بروید سر زانجا تا قیامت
چه می خواهد و جان تا قیامت
که آید بر من تنها قیامت
که نمول زنده ماندن تا قیامت
کنز چوں قیامتش بر پا قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرای قیامت

فرشته رخسار غم که به خنجر خویش است
در سیر کوته تو آشوب قیامت است
نریاں گرد سر و چو امیکردند
دل تو خویشی نزدیک بخار دارد
عشق مهر وادستی پائے من مجنون را
دید تا دامن غمرا آئنده خویش در جوش
مے کند در ترم کعبه کویست سستی
منصب آئنده داری تو تا یافت رقیب

نگه کرده شهیدم که به کافر خویش است
این من است که با عطر خنجر خویش است
رست بوبند مگر با قند و لبر خویش است
دل سپردن به تو پیر جم ستم به خویش است
اندر آن دشت که هر خار به بستر خویش است
لاله گویا به من سوخته اختر خویش است
ایں لجه ادب ما به کبوتر خویش است
وارو آن ناز که گوئی به سکنه خویش است

در جهاں یار و فادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چه گویم که سخن در خویش است

وطن به سایه بال بهما گرفت و گذشت

دست در سر آن لعل جا گرفت و گذشت

بگو چیاں نشوم پائمال بے قدری
ز دستگیری اوزینهار پانه خوری
نقاب بر رخ و آئینه از کف ای خودی
تو نیز سر بده اے محتسب چه خواهد شد
ولم ز سوز محبت اگر نه شد احکمر
به چین زلف تو برگشت دل آن سوی خدایت
چه کوچه پاکه نه گردید از پریشانی

که یار دست مرا چوں جنا گرفت و گذشت
نگار من چو جنا دستا گرفت و گذشت
مرا چو دید ز رو چها گرفت و گذشت
مرا که مست غم سن یار گرفت و گذشت
سبب بود که آن لریا گرفت و گذشت
به صواب طریق خطا گرفت و گذشت
کس که زلف ترا چوں صبا گرفت و گذشت



نه شد معیبه درین خانه هیچکس واقف
چه عکس پاکه در آئینه جا گرفت و گذشت



جز منت عاشق فدائی نیست
هر که ابا تو آشنای نیست
شمع ساں داغ بر سرم بگذارد
یک کف خاک نیست در کوبش
من اسیر کس که از زلفش
بلبل بے دماغ این باغم
پر حذر باش بے کماں ابرو
زار می دل به کوش او رسید
برگ عیشی ز نخت دل دارم
در یارے که میرزا عشق است
اینکه ناخن بدن نند بتاں
فاسق بر ملا اگر چه بدست
صد شکستم فتاد از احباب
واقف از شکل عاشقی بگذر

حاجت اینکه آزمای نیست
دردش هیچ روشنائی نیست
که مراد ذوق خود نمائی نیست
که ز خون دلی حنائی نیست
هیچ دل با سر بر بانی نیست
با کسم ذوق هموائی نیست
ناوک آه ماهوائی نیست
آه کیں آه رارسائی نیست
با کم از روز بے نوائی نیست
عقل را قدر روشنائی نیست
دلخراشیست و لکشائی نیست
بدتر از زاهد ریائی نیست
چشم یک جیه مومیائی نیست
خاک شوریست مشکائی نیست

بعد از نیم ده آزار گذشت آنچه گذشت
دوش رفتی به عیادت سر بالین قیب
تیرت از سینه گذر کرد و نه شد کار تمام
ماجرای شب بچران چه دهم شرح فراق
دی گذشتی نمک نشان به قسم با غیر
چند گویی که بگو آنچه گذشت از سر تو
فصل گل آمد و از نو به گذشت ششم ساقی
سحری بوی گل انداخت گذر به قسم

بار دیگر بکن این کار گذشت آنچه گذشت
زین الم برین بهار گذشت آنچه گذشت
خبر ناز و برون آزار گذشت آنچه گذشت
بر دل از دیده خونبار گذشت آنچه گذشت
جان من بر دل افکار گذشت آنچه گذشت
از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت
شیشه از طاق فرو آزار گذشت آنچه گذشت
بوسن از حسرت گل آزار گذشت آنچه گذشت

گذر ای تیر جفا از دل و افقت زین پیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت آنچه گذشت

به طفلی در دستان محبت
گلستان بوستان میخواند بلبل
طییدم سوختم بر یاد رستم
بند ویریمت مردانه گردیدم
سلماناں چو ایمان یار
محبت را تلف کردی باغیار
بچه الله که کردم جان دل را
نهان از من دلش را هر بار
و لم یک قطره خون است لیکن
دریس عالم زبانه ای سحرگشت
ستاره و اوتار پس جامه زیبای
زین عالمی و یعقوبی نمائده است
محبت در دجانه است و افقت

گرفتتم یاد قرآن محبت
که من بودم غزل خوان محبت
چهارم بر دم به فرمان محبت
ز لحن امر و میدان محبت
ز من احکام و ارکان محبت
چه خواهی داد تاوان محبت
نثار مهر و قربان محبت
پیش لطف نمایان محبت
فرو برده است طوفان محبت
بهر طاق دیوان محبت
در آوینم به دامان محبت
بپرس از مصر و کنعان محبت
چه خواهی کرد در میان محبت

نتوان خود به پیرایه این آن گذشت
ماندم به خواب غفلت و ایام عمر رفت
در وصل بهم و پیرایه حضور داشت
آمد بر جسم زاری مادریده آسمان
واری دلا اگر سر سوداء زلف یار
بهر او ای شکر توانا نیم پیر
بسیار شکل است گذشتن از این کمر
چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش
را به بدر نه بروم ازین شت ای دریغ
سگرش ته هوا و هوای همجو گرد باد
در چشم یار گریه سبک قدر گشت نیم

توفیق گرفتنی بود میتوان گذشت
فریاد زینکه به جرس این کاروان گذشت
فصل بهار آه بمن چوں خزان گذشت
بر ما چه ازاں مودنا مهربان گذشت
باید ترا سخت ز سود و زیان گذشت
ز پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت
در حیرت ز زلف نه انم چیاں گذشت
کے میتوان شہر ہے راستان گذشت
عمرم نہ ہرزہ کردی ریگ و اں گذشت
یک چند خاک خورد و ازین خاک گذشت
تیرتن حیران پہلو و ماسر گراں گذشت



واقف ز در و در آفت از عاشقی
و انغم از اں جوان کہ ز دنیا جوان گذشت



امروز ناوک تو ز من سر گراں گذشت
گر شکوہ در آت ز زلفت کنم مرغ
نتوان چو سرو این ہمہ استادگی نمود
بر یک قرار ماند ہوا سے دیار عشق
آواب خانقاہ چہ دائم من خراب
بنود و باغ ساختن آشیانہ ام
صیاد دل شکار نہ بدست چون تو کس
از بند و بند بامین دیوانہ مزن
در عشق خاکسار تر از من کس نبود
لے دلیراں بہ تربت واقف گذشت

آیا چہ در ضمیر تو ابر و لماں گذشت
یک عمر جو رہ من میں و و ماں گذشت
باید ازین حد بقیہ چو آب و اں گذشت
چندیں بہار آمد و چندیں خزان گذشت
اوقات من بخدمت ویرمغان گذشت
عمرم نہ بربال ویریں گلستان گذشت
مرغ کہ وید و ام تو از آشیان گذشت
ناصح خموش کار ازین خزان گذشت
کز من غبار کوئی تو دامن شیان گذشت
مسکین بدو و داغ شما از جہان گذشت

دوش بر عالم و گل آن بوفا خندید و رفت
خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
تند بگذشت آنچنان از من که باد و منش
بوی گل می آید از حرفی که سر کردم باو
من نه تنها وادخواه از جور گرد و من میرم
راه بدولت خانه تازش نمی یابد کس
خاکساری نامی من بکره نشد منظور او
گفتش مرهم بهای ده که مجروح توام

خارخار من تا شاگرد و دامن چید و رفت
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت
لخت لخت دل چو برگ گل ز هم پاشید و رفت
بید ماغی را نظر کن شمه نشیند و رفت
صبح از بے مهریش خوں بر چسبید و رفت
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت
دید در کوبش بنهارم را نظر پوشید و رفت
خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفلبازی گوش من واقف پس از حد انتظار
آمد و دل چوں کبوتر از بزم زد و دید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوبست
ابر منی بار و حریفان فکر منی چه لازمست
گل مزین بر فرق و عارض من میفر و زان
ایس وصیت گرد و جنون در دم آخر من
گشت در طفلی پدید از عشق من بزار گفت

آشنایم کو دکان بیگانه بودن خوبست
بیش از این بگریم ستانه بودن خوبست
خانه سو بلبیل و ویرانه بودن خوبست
تا توانم دیوانه شد فرزانه بودن خوبست
یا چنین دیوانه بهمخانه بودن خوبست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
بچو طفلان مائل افسانه بودن خوبست

در بر پیر شور من از بس هوای گریه است
مشرپ مینمای منی دارم در بزم طرب
دیگران را گریه که ضعف بصر می آورد
می برد از ضعف سیراب شکم هر طرف
می چسبند از بیکسی لبی بخاک من نه رخت
که در یخ از گریه میبارم خون خویش را

گر خورم چوں ابر آب از برای گریه است
قاه قاه خنده ما می گریه است
چشم ما چو شمع روشن از لقاء گریه است
سیر من اکنون درین اودی بیای گریه است
گریه کن بر ترتم اسمم که جانم گریه است
گر جگر در دل به پیش بافدای گریه است

پیش خیل دروندانیم در میدان عشق
شمع سال در دست ما واقف لوائی گریه است

از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است
خانه آبادان هنوز این ابتدا گریه است
تزو مانگی مای عاشق از صدای گریه است
ایں خرابی با بحالم مقتضای گریه است
گوینا مژگان من بند قیام گریه است
خانه چشم مگر مہماں سرا گریه است
در بساط دید مہتی کر خنای گریه است
فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

ایکہ پرسی از چہ چشمست بتلای گریه است
گفتی ام از گریہ پس کن خانہ با کردی
کے شود مجنوں برای صوت از آب ان
ہر کجا بیلست ویرانی تقاضا کند
چشم تا و اینہما ہم اشک عریاں میشود
نیت خالی لحظہ از آمد و رفت سر شک
گر رسد ہستم بحالم بر کف پای نگار
کارے از تدبیر صبر من بیاد حالیا

گر تو داری طالع دیدن ہمیں آن ماہ را
واقف این چشمیکہ من دارم برای گریہ است

خوار میاں پای کشید و مرا گذشت
روزے کہ غمزه توستم را بنا گذشت
دل کار خود باں نگہ آشنا گذشت
خود پیش پیش رفت مراد و رفا گذشت
آساں نمیتوان ہوس کہمیا گذشت
دیوانہ کہ پایے بداد الشفا گذشت
بیچارہ تنگ آمد و آخر دوا گذشت
در ساعت سعید وریں کوچہ پا گذشت
چندیں بہار آمد و نہ شگفتہ و گذشت
و عوایں خون شمع بیا و صبا گذشت
بر طاق دل شکایت جور و جفا گذشت

مجنوں مرا بسلسلہ عشق و الہشت
چندیں ہزار خانہ طاقت خراب شد
بیگانگی ز مردم عالم چوب کہ دید
در راہ عشق ہمہری از کس مجو کہ دل
از سر ہواے سوز و گدازم نے رود
باشد حکم شرع جنوں مستحق دار
ترک علاج گفت دل خستہ لا علاج
در زلف او ہمیشہ دلم عہدے کند
یک بار بخت غنیمت ماوانہ مے شود
انصاف نیت ورنہ دریں بزم کے تو
تا دید از تو گوشت ابرو و التفات

نه گرفت گاه از دل خوں گشته ام خیر
صحرائی عشق تشنه خوں بهیچو کربلاست
لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
مسند نشین کشور او یار گشت دل

یار یار کجا خدنگ تو پا در خاک گذاشت
از سر گذشت هر که درین دشت پاک
یار یار چه کرده ایم که ما را بجا گذاشت
اقبال را به سایه پال بها گذاشت

برداشت کاف که یاسیر بی دل مرا

واقف نیم از نیکه نگه داشت یا گذاشت

شکسته جمعه در غم آن جامه گلگون میگیت
شور خشم نیست امروز که در طفلی دلم
سوی آن بید و حسرت نامه میگردد دم
همچو سن در گریه بنویس یکس سوای شهر
دو دول را کرده ام در سینه ضبط از حکم
بسکه میخندند بر دشتوران بید انشان

چشم مردم آب چشم حسرت خوں میگیت
می شنید افسانه ریلی و مجنوں میگیت
خامه درو ستم بحال لفظ و مضمون میگیت
کوه کن در سیتون مجنوں بهاتون میگیت
ورنه بدمن با هزاران چشم گردون میگیت
در زمان ما اگر بودی فلان طون میگیت

شب که واقف بادل در یاد ارشاد و کار

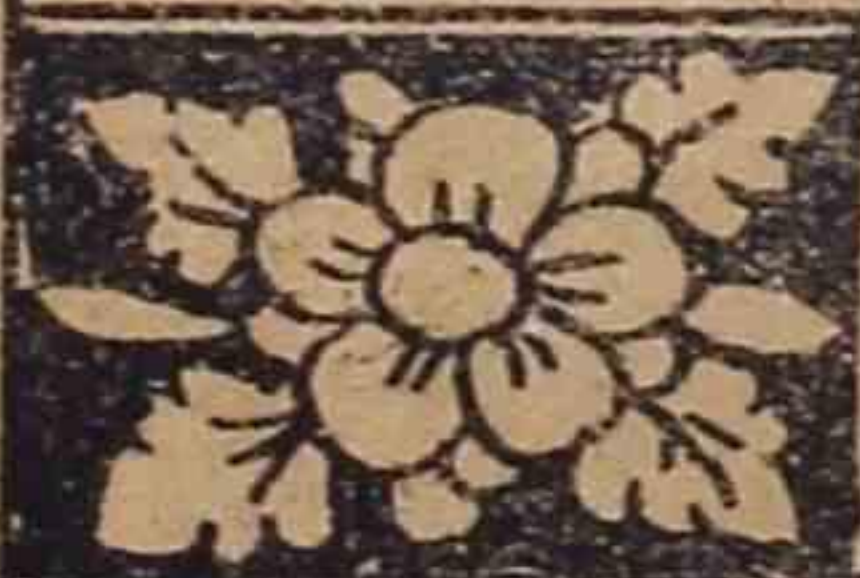
از نیکه شخون و دیگر چشم جیون می گریست

سوداے توار سر رود اصلا شدنی نیست
از پرده بروں میبکونی راز و رور را
دل تنگ تو ام نیست سر باغ و بهارم
یا مادل بهر جم بتاں صاف نگر وید
معموره و لهار غمت رو بخرا بی ست
شور عجبی از توفاده است بهر رثا
از نگهت پیراهن یوسف چه کتاید
خود را عبث لے ناخن تدبیر سفر سا
روز که با ستا و پیوند مرا گفت

اینست بلاء که ز سر و اش دنی نیست
داخل دگیلے اشک چو تو ناشدنی نیست
چشم گل سر و سمن و اش دنی نیست
فرما و ازین سنگ که بینا شدنی نیست
کو شهر که از جور تو صحر اش دنی نیست
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست
چشمم حیرت از بوی تو بینا شدنی نیست
بگذار که این بند قبا و اش دنی نیست
کیی الی عشق آمده ملا شدنی نیست

داناں سے آلودہ مصداق شدنی نیست
از ناچوبایں سفید مدار شدنی نیست
کز تربیت عشق شر باشدنی نیست
جانان مخورایں می که گوارا شدنی نیست
موقوف به وقت ست مکر و اشدنی نیست
خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست
چون شمع من و ترک نشا شدنی نیست
یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست
خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست
از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

مار از خرابات به مسجد نتوان برو
اگر دویں اگر آید به هر چه حاصل
یکشت شتر نیست در آتش که دل
صدر نگ غم آمیخته با خون دل من
از کار فرو بسته به خود آه چسبم
گفتی و هست بوسه ز کوه لب شیرین
تا بر تو از اندکیم هست درین بزم
از شوخی آل خال که در گوشه ابرو
لے دل بکن ابرام پی بوسه بال لب
واسوختن از جور و جفا که کند یاد

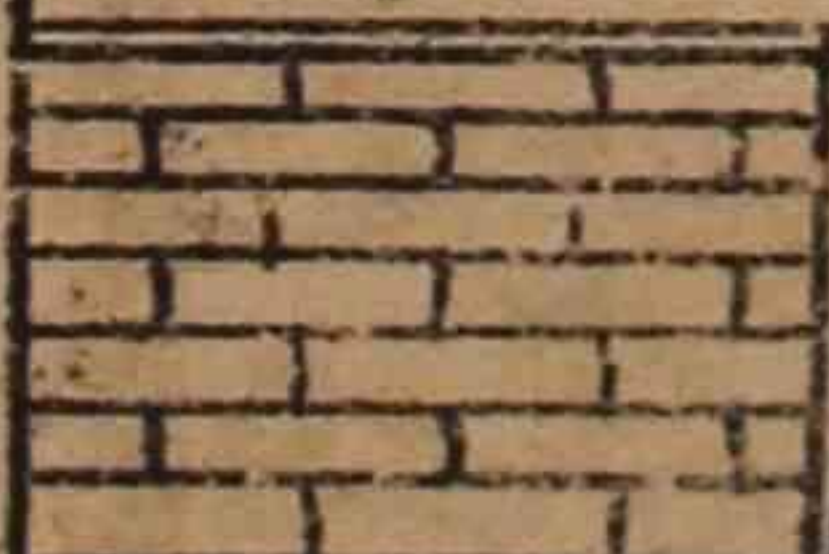


واقف به سرای دل خود سخت ملولم
افسوس که این کم شده پید شدنی نیست



چوں من کس بکام دل روزگار نیست
نا کرده قرار و لم راقرار نیست
یا من هنوز خاطر او بے غبار نیست
در شیشه سپهر بے خار نیست
گر آب زندگی ست مرا سازگار نیست
شادم به کار عشق که بر طبع بار نیست
کاس که عقل نیست غم روزگار نیست
ابر نیست مرده ویدہ اگر اشکبار نیست

غم بے شمار دارم و یک غمگسار نیست
یار بچه آفتی تو ندانم که در و لم
از خاک من عیار بر وے زین غلند
افسروہ اگر شود دولت از خون من مرغ
دور از لب تو جان کسی چیں خورم شراب
گر دید بار خاطر من جمله کارها
دیو ارجح خوش سخن عاتقانه گفت
بے چشم ترمزی که بر زندگان عشق



واقف به چشم خلق ز بس تشنه ام سبک
عکس مرا به خانه آینه بار نیست



هر کجا شوخ میرزای هست | آفتی فتنه بلائی هست

مکنیایاے بتاں خرابم
در شفا خانہ لب یارست
خواجہ بردولت اعتماد کن
خاک گشتم بیا بیا دم ده
زادون و مردن آمد و رفت است
عاشق زار را نوازش کن
مکن اے تو تیا قدم رنج
تند چوں سیل از سرم گذر
نه کنم در جفا کشی تقصیر
ایکہ میپر سی آشنائے تو گیت
شست بر هر که بست میکش
گر چه بے برگ گشته ام چوں
راست گوئید ای بلازدگان

آخرا این خانه را خدای هست
در دمار اگر دوائے هست
که غلام گر نیز پای بست
که هنوزم به سر ہوا دی هست
دہریم کار و اں سرای هست
که عجب تار خوش صدای هست
ویدہ مشتاق خاکبای هست
کہ مرا با تو ماجراے هست
گر بد انم ترا دفاے هست
دل کہے درد آشنای هست
نگہش تیر بے خطای هست
شکر تا می کنم گدای هست
کہ چو بالای او بدای هست

گر نہ جان داد دل زخم واقف
از جہ در سینہ مایے هست

تو گریہ مایے زار ندانستہ کہ چیت
مارا ہزار درد و الم میسر عشق
نگرفتم ز جور خودی لوعده وصال
پیوستہ کار تست نمک یخستن زخم
عادت برنگ گل شکفتن گرفت
اے دل بہ ملک عشق سفر میکنی مکن
وقت تو خوش بجا لمستی گزشتہ است
غافل ز فکر خویش دلایک نفس بباش

در دج گرفتار ندانستہ کہ چیت
تو خود یک از ہزار ندانستہ کہ چیت
تو در انتظار ندانستہ کہ چیت
حال دل فکار ندانستہ کہ چیت
نشویش زخم خور ندانستہ کہ چیت
احوال آل دیار ندانستہ کہ چیت
خمیازہ خمار ندانستہ کہ چیت
چوں فکر روزگار ندانستہ کہ چیت